مارکس و مارکسیسم

چارلز رایت میلز . ترجمه‌ی محمد رفیعی مهرآبادی



چارلز رایت میلز

مارکس و مارکسیسم

ترجمه‌ی محمد رفیعی مهرآبادی

میلز، چارلز رایت، ۱۹۱۶ـ۱۹۶۲. Mills, Charles Wright.

مارکس و مارکسیسم / چارلز رایت میلز؛ ترجمه‌ی محمد رفیعی مهرآبادی. تهران، انتشارات خجسته، ۱۳۷۹.

۲۶۹ ص.: مصور، عکس. ـ (آرا و عقاید سیاسی، ۱). ISBN 964-6233-25-2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: The Marxists.

۱. کتاب‌نامه. ص ۲۵۱ـ۲۵۲ همچنین به صورت زیرنویس. ۱. سوسیالیسم. ۲. کمونیسم. الف. رفیعی مهرآبادی، محمد، ۱۳۲۰، مترجم. ب. عنوان.

HX ۴۰ / م ۹ م ۲ ۳۳۵

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران ۷۹ـ۶۰۸۸م

محل نگهداری:



چارلز رایت میلز

مارکس و مارکسیسم

ترجمه‌ی محمد رفیعی مهرآبادی

چاپ و صحافی: پژمان

شمارگان: ۲,۰۰۰ نسخه

چاپ دوم: ۱۳۸۵

ارزش: ۳,۲۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: جعفر یکرنگیان

نشانی: خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه‌ی دانشگاه تهران، بازارچه کتاب

تلفن ۶۶۴۶۰۲۸۳، فاکس ۶۶۹۵۹۹۲۳، صندوق پستی: ۵۹۹ ـ ۱۳۱۴۵

شابک ۲ ـ ۲۵ـ۶۲۳۳ـ۹۶۴ ISNB 964-6233-25-2

سخن ناشر

در تاریخ فلسفه، اندیشه‌ی سیاسی یکی از حوزه‌های تبعیِ متافیزیک یا اندیشه‌ی نظریِ محض است. از افلاطون تا کانت، فیلسوفان به تبعِ بنای متافیزیکی خود، به اندیشه‌ورزی در حوزه‌های عمل انسان از جمله سیاست پرداخته‌اند. به عبارت خلاصه‌تر، تا قرن هیجدهم میلادی، عقلِ محض بر عقلِ عملی مقدم بود. اما از قرن هیجدهم به بعد و به طور مشخص، از عصر روشن‌اندیشی به این سو، به دنبالِ قرار گرفتنِ انسان در محور جهان که خود ناشی از تحولات عظیم مادّی در قلمرو تکنولوژی و نیروهای تولیدی جوامع اروپایی بود، اندیشه‌پردازی در حوزه‌های عملی به ویژه در عرصه‌ی سیاست بر پرداختن به نظریه‌ی محض تقدم یافت و مکتب‌های سیاسی مدرن یکی پس از دیگری پا به عرصه‌ی وجود نهادند. موضوع این مکتب‌ها طرح ایجاد ساختارهای سیاسی مناسب برای تحقق اندیشه‌های عصرِ روشن‌اندیشی یا دوران پس از آن بود. همین مکتب‌های سیاسی بودند که زمینه‌ی فکری انقلاب‌های بزرگی چون انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب اکتبر روسیه را فراهم کردند.

از آن زمان تاکنون، مکتب‌هایی چون لیبرالیسم، مارکسیسم، لنینیسم، استالینیسم، فاشیسم، نازیسم، مائوئیسم و... در عرصه‌ی اندیشه‌ی سیاسی طرح شده، مبنای ایجاد ساختارهای سیاسی قرار گرفته، و سپس بر اساس این تجربه‌ها به نقد کشیده شده‌اند. و این سیر انتقادیِ اندیشه‌پردازی سیاسی، خواه برای حفظ نظم موجود و خواه برای واژگونی آن و برپایی نظمی جدید همچنان ادامه دارد.

هدف از انتشار این مجموعه، شرح زندگی و اندیشه‌های برخی از متفکران سیاسیِ قرون نوزدهم و بیستم است که بر پایه‌ی مکتب‌های آنان حکومت‌هایی به وجود آمده که سپس یا از هم پاشیده و یا دچار تحول و تطور شده‌اند.

درگزینش این مجموعه، در حدّ توان سعی شده است که اثری انتخاب و ترجمه شود که پاسخ‌گوی نیازهای خواننده‌ی امروزین باشد. از همین رو، هنگام گزینش پیش از هر چیز محتوای اثر در نظر گرفته شده است و نه نام و آوازه‌ی نویسنده‌ی آن.

با این امید که این مجموعه بتواند در شکوفایی هر چه بیش‌تر روحیه‌ی آزاداندیشی و انتقادپذیری در جامعه‌ی بیدار ما نقشی ـ هر چند کوچک ـ ایفا کند.

ناشر

فهرست

فصل سوم ـ تجلیل از مارکس: مارکسیسم کلاسیک

فصل چهارم ـ انتقاد از مارکس: مارکسیسم کلاسیک

فصل پنجم ـ مارکسیسم از زبان مارکس و اِنگلس

بخش پیوست

پیشگفتار ●

فیلسوفان تا این زمان فقط به تفسیر جهان به طریقه‌های گوناگون پرداخته‌اند و اکنون باید درصدد تغییر جهان برآمد.

کارل مارکس ـ تزهایی درباره فویرباخ

«مارکس و مارکسیسم» در واقع بخش نخستِ کتاب حجیمِ مارکسیست‌ها اثر معروفِ چارلز رایت میلز[1] است که برای شروع مجموعه‌ی «آرا و عقاید سیاسی» انتخاب شده است. این گزینش به چند دلیل صورت گرفت: اوّل، تقریباً تمامی ابعاد اندیشه‌های مارکس را در زمینه‌های فلسفی، سیاسی، علوم اجتماعی و اقتصاد (با تأکید خاص بر جامعه‌شناسی مارکسی) در بر می‌گیرد. دوم، افکار مارکس را به طرز بسیار دقیقی بیان کرده و تحلیل نموده است. سوم، نقاط قوت و ضعف مارکس را با توجه به شرایط کنونی جهان، بررسی و تحقیق نموده است. چهارم، گزیده‌ای از آثار مارکس (و اِنگلس) را از زبان خودِ آنان نقل کرده است، تا درستی تحلیل خویش را به اثبات برساند ــ در واقع، مارکس و اِنگلس را پیکره واحدی در نظام تفکر مارکسیستی می‌داند و تفکیک افکار آنان را (جز در موارد خاص) جایز ندانسته است. از این رو، این اثر، یک اثر علمی و دانشگاهی است که هدف آن، همانا شناساندن مارکس و مارکسیسمِ کلاسیک به طبقه روشنفکر و فرهیختگان جامعه است، بی‌آن‌که قصد و نیّت بزرگ جلوه دادن یا، برعکس، تحقیر مارکس در میان باشد.

زندگینامه و بینش فکری نویسنده. نام سِسیل رایت میلز برای دوستداران مطالب و آثار جامعه‌شناسی در ایران، نامی آشناست. با این‌که تنها یک اثر او

---

1. Charles Wright Mills

تحت عنوان «بینش جامعه‌شناسی» به فارسی برگردانده شده است، لیکن اهمیّت افکار او برای خوانندگان ایرانی ناشناخته مانده است. نامبرده در سال ۱۹۱۶ در شهر واکو[1] (در ایالت تگزاس) چشم به جهان گشود و در خانواده‌ای از طبقه متوسط پرورش یافت. تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته جامعه‌شناسی در دانشگاه‌های تگزاس و ویسکانسین به اتمام رساند و در این رشته دانشنامه دکترا گرفت. کار تدریس در دانشگاه را از دانشگاه «مِریلند» آغاز کرد و سپس به دانشگاه معروف کلمبیا رفت و به مدت هفده سال در آن‌جا تدریس کرد. چارلز رایت میلز در سال ۱۹۶۲ در اثر سکته قلبی درگذشت، در حالی که آثار ارزشمندی از خود باقی گذاشت: بینش جامعه‌شناسی[2]؛ نخبگان قدرت[3]؛ یقه‌سپیدان[4] (درباره طبقه متوسط امریکا)؛ مارکسیست‌ها[5]؛ یانکی گوش کن[6] (درباره انقلاب کوبا)؛ علل جنگ جهانی سوم[7]؛ شخصیت و ساختار اجتماعی[8]؛ جامعه پُرتوریکویی در نیویورک[9]؛ از ماکس وِبر[10] (مقالاتی در باب جامعه‌شناسی ماکس وبر).

چارلز رایت میلز اساساً یک مارکسیستِ لیبرال (به گفته خودش «یک مارکسیستِ عادی») است. به این معنا که به اندیشه‌های اساسی و بنیادی مارکس پایبند است لیکن بر لزوم بازنگری و تعدیل در آن‌ها با توجه به شرایط قرن بیستم میلادی، تأکید می‌کند و بالاخّص بر این نکته مهم تکیه دارد که مارکسیست‌های پس از مارکس، افکار و اندیشه‌های او را تحریف کرده‌اند و به صورت جزمی و زورگویانه درآورده‌اند (به فصل چهارم؛ «انتقاد از مارکس»، صفحات ۱۱۰ ـ ۱۱۴ مراجعه شود). البته نامبرده، مارکسیسم را بیش‌تر در قاب مباحث جامعه‌شناسی تحلیل می‌کند.

چارلز رایت میلز بنیانگذار جامعه‌شناسی انتقادی در امریکاست. این مکتب جدید معتقد است که تحقیقات علوم اجتماعی در امریکا بیانگر واقعیت‌های

---

1. Waco
2. The Sociological Imagination
3. Power Elite
4. White Collar
5. Marxists
6. Listen Yankee
7. The Causes of World War Three
8. Character and Social Structure
9. The Purtorican Community in New York
10. From Max Weber

موجود در این جامعه نمی‌باشد و سرشت اقتصادی و رسالت روشنفکری و روشنگری خود را کاملاً از دست داده است؛ در حالی که مردم امریکا نیاز به بینشی نو دارند تا اهمیت شرایط اقتصادی و اجتماعی را به لحاظ حیات فردی و اجتماعی خویش درک نمایند. از سوی دیگر، علوم سیاسی متعارف در امریکا را به شدت مورد حمله قرار داده و آن را متهم می‌کند که پیشداوری‌های رایج در مورد مفهوم قدرت سیاسی و بی‌عدالتی اجتماعی را دوام و قوام می‌بخشد.

درباره «مارکس و مارکسیسم» باید یادآور شد که اثر مزبور در شرایط زمانیِ بسیار دشواری به رشته تحریر درآمده است: از یکسو، فشار توفنده کمونیسم روسی برای چیرگی بر اذهان مردم کشورهای غرب از طریق تأکید بر نقایص نظام سرمایه‌داری، و از سوی دیگر، جوّ خفقان‌آور مک‌کارتیسم در ایالات متحده امریکا برای مبارزه با کمونیسم و اندیشه‌های کمونیستی. هنر چارلز رایت میلز در این است که ضمن تأیید نقایص و تضادهای درونی نظام سرمایه‌داری و پیامدهای ناگوار اجتماعیِ آن، ضمناً مارکسیسم روسی را نیز نوعی انحراف از مارکسیسم کلاسیک دانسته و خصلت جزمیّت و انعطاف‌ناپذیری برای آن قائل شده است؛ به این ترتیب، او خواسته است تعادلی را میان دو طیف مارکسیسم‌پروری و مارکسیسم‌ستیزی پدید آورده و آگاهی‌های صحیح و ارزشمندی را به جامعه روشنفکران عرضه کند.

«مارکس و مارکسیسم» مروری است بر فلسفه مارکسیسم کلاسیک؛ از خاستگاه «هگلی» و «فویرباخی» آن تا سوسیالیسم علمی مارکس و انگلس و برپایی بین‌الملل اول و دوم. البته در این میان، خلاصه‌ای از زندگانی مارکس و سیر تکاملی آن، نقاط قوت و ضعف مارکسیسم کلاسیک، و رویدادهای بزرگ اروپا (و غرب) نظیر انقلاب‌های ۱۸۳۰، ۱۸۴۸ و کُمون پاریس ۱۸۷۱ نیز سخن به میان آمده است.

درباره برگردان فارسی این اثر. سبک و سیاق علمی و نسبتاً پیچیده مؤلف از یکسو، و کلام فلسفی عمیق و پر رمز و راز مارکس از سوی دیگر، ایجاب می‌کرد که ضمن رعایت امانت در برگردان متن به فارسی، مفهوم عبارات و واژگان فلسفی، اقتصادی و علوم اجتماعی راکه در مارکسیسم کلاسیک کاربُرد

دارند، برای خوانندگان ناآشنا یا کم‌آشنا به مارکسیسم روشن و قابل فهم شود. از این رو، با استفاده مکرر از قلاب [ ] در داخل جملات، درک معنا را سهل‌تر کرده‌ام. پانوشت‌ها نیز که مربوط به مسائل توضیحی و مکمّل است، بر اساس منابعی بوده است که فهرست و مشخصات کامل آنان در پایان کتاب آمده است. لازم به یادآوری است که عناوین اصلی فصل‌ها از نویسنده و عناوین فرعی از مترجم است. بخش پیوست را به عنوان یک بخش الحاقی بر اصل کتاب افزوده‌ام تا بیانگر و مکمّل و روشنگر برخی مفاهیم فلسفی، اقتصادی، اجتماعی و سیاسی مارکسیسم کلاسیک باشد که در متن کتاب از آن‌ها سخن به میان آمده است. (منابع این بخش نیز همان منابع اصلی است که در پایان کتاب آورده شده است.) عکس‌هایی که در این کتاب مشاهده می‌فرمایید از آرشیو شخصی مترجم (برگرفته از کتاب «عصر تردید» اثر جان کِنِت گالبرایت» است. گاه‌شماری زندگانی مارکس و آثار او را نیز شخصاً گردآوری و بر متن حاضر افزوده‌ام.

ویرایش ادبی این اثر را مدیون عقل سلیم و قریحه ادبی وافر دوست دیرینه‌ام رضا یکرنگیان هستم. و بالاخره، خود را سپاسگزار تمام مؤلفان و مترجمان فاضلی می‌دانم که از آثار آنان در برگردان فارسی این اثر، خوشه‌چینی کرده‌ام.

محمد رفیعی مهرآبادی

گاه‌شماری زندگانی مارکس و آثار او

۱۸۱۸ ۱۵ مه — تولد مارکس در شهر «تِریِر» (آلمان). مارکس دومین فرزند از هشت فرزند این خانواده بود. پدرش (هاینریش مارکس) مردی آزادیخواه و آزاداندیش بود و به کارِ وکالت دادگستری اشتغال داشت. مادرش (هِنریِتا) زنی عامی بود. خانواده مارکس در سال ۱۸۱۶ دیانت یهودی خود را ترک گفته و به مذهب پروتستان گرویده بودند.

۱۸۳۰-۱۸۳۵ — تحصیل در دبیرستان فریدریش ویلهلم و آشکار شدن هوشمندی مارکس.

۱۸۳۵ — ورود به دانشگاه بُن برای تحصیل در رشته حقوق.

۱۸۳۶ — اخراج مارکس از دانشگاه بُن (به علت میخوارگی، شرارت و فساد اخلاق).

۱۸۳۶-۱۸۴۱ — انتقال مارکس به دانشگاه برلین ـ تحصیل در رشته حقوق، فلسفه و تاریخ در این دانشگاه ـ آشنایی مارکس با گروه «هگلی‌های جوان» ـ اخذ درجه دکترا در رشته فلسفه از دانشگاه «ینا» با نگارش پایان‌نامه‌ای تحت عنوان «تفاوت فلسفه طبیعی در نزد ذیمقراطیس و اپیکور». مارکس در این پایان‌نامه، از مادیگری اپیکور جانبداری کرد.

۱۸۴۲ — اقامت در بُن و همکاری با روزنامه لیبرال «راینیش زایتونگ» به صورت نگارش مقالات انتقادی ـ سردبیری ـ روزنامه «راینیش زایتونگ»

۱۸۴۳ — ازدواج با عشق دوران کودکی خود (ینی فون وستفالن) در ۱۳ ژوئن ۱۸۴۳؛ به این ترتیب، مارکس شوهرخواهر فریدریش فون وستفالن (وزیر کشور پروس در کابینه محافظه کار «مانتوفل») شد، آن هم درست در بحبوحه‌ی دوره حکومت ارتجاعی آلمان در ۱۸۵۰-۱۸۵۸ ـ تعطیل روزنامه «راینیش زایتونگ» به علت مقالات انتقادی مارکس از رژیم روسیه تزاری ـ مهاجرت به پاریس: مارکس در مدت اقامتش در پاریس، به مطالعه آثار سوسیالیست‌های تخیّلی پرداخت و با شخصیت‌های معروفی نظیر هاینریش هاینه، پرودون و باکونین آشنا شد؛ سردبیری نشریه «چاریوشر»؛

	انتشار سالنامه‌های آلمان و فرانسه
۱۸۴۴ (اوت)	آشنایی با فریدریش اِنگلس در پاریس؛ این آشنایی به یک دوستی مادام‌العمر انجامید و نقش بزرگی را در تاریخ مارکسیسم ایفا کرد.
۱۸۴۵	اخراج مارکس از فرانسه به تقاضای دولت پروس (به علت انتقادات او از رژیم روسیه تزاری) ـ مارکس به بروکسل نقل مکان کرد.
۱۸۴۷	مارکس در بروکسل با «انجمن آموزش کارگران آلمان» آشنا شد، با «جبهه درستکاران» در فرانسه ارتباط برقرار کرد و به جبهه مزبور پیوست ـ تغییر نام این جبهه به «جبهه کمونیست‌ها» ـ برگزاری کنگره دوم «جبهه کمونیست‌ها» در لندن (با حضور مارکس و اِنگلس) ـ تهیه اساسنامه این جبهه تحت عنوان «بیانیه کمونیست» در دسامبر ۱۸۴۷
۱۸۴۸ فوریه	انتشار «بیانیه کمونیست» در بحبوحه انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه ـ پیام مارکس به حکومت موقت فرانسه (پس از سقوط لویی فیلیپ) ـ برپایی قیام‌های مردمی و ملی در آلمان، اتریش، مجارستان و ایتالیا.
مارس ـ آوریل	اخراج مارکس از بروکسل به جرم توزیع اسلحه میان کارگران ـ سفر مارکس به آلمان (به دلیل برپایی یک قیام در آن‌جا) ـ تسلط مارکس بر شاخه آلمانیِ «جبهه کمونیست‌ها»، و سپس منحل کردن آن به دلایل توجیه مارکسیستی ـ دایر کردن روزنامه «نوی راینیش زایتونگ».
ژوئن	قیام کارگران پاریس در ۱۸ ژوئن ۱۸۴۸ (این قیام توسط نیروهای دولتی سرکوب شد).
۱۸۴۹	اخراج مارکس از آلمان (به علت فعالیت‌های انقلابی او) ـ اقامت کوتاه در فرانسه ـ نقل مکان به لندن.
۱۸۵۱	نگارش مقالاتی برای روزنامه امریکایی «نیویورک تریبیون» (این روزنامه گرایش سوسیالیستی داشت).
۱۸۵۲	دریافت جوازِ استفاده از کتابخانه موزه بریتانیا.
۱۸۵۵	مرگ ادگار (تنها پسر مارکس) در اثر فقر و تنگدستی.
۱۸۶۲	قطع رابطه با فردیناند لاسال (به علت همکاری او با بیسمارک) ـ پایان همکاری با روزنامه «نیویورک تریبیون» (به دلیل مشکلات مالی این روزنامه) ـ فقر مالی شدیدِ مارکس

۱۸۶۳ مرگ مادر مارکس و باقی گذاردن ارثیه چشمگیری برای او.

۱۸۶۴ تشکیل اتحادیه بین‌المللی کارگران (بین‌الملل اول) در لندن؛ نقش فعال مارکس در این بین‌الملل به صورت تهیه نطق افتتاحیه و اساسنامه آن؛ مارکس عملاً ریاست سازمان بین‌الملل اول را به عهده داشت.

۱۸۶۷ اخراج هواداران پرودون از بین‌الملل اوّل (در کنگره سوم، برگزار شده در لوزان سوئیس) ـ توجه مارکس به کمون روستایی در روسیه و تحقیقات او در مورد اوضاع روسیه.

۱۸۶۹ درگیری با باکونین در کنگره پنجم بین‌الملل اوّل (در شهر «بال» سوئیس) و پیروزی باکونین.

۱۸۷۰ اعلام جمهوری سوم فرانسه در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ (پس از سقوط حکومت ناپلئون سوم).

۱۸۷۱ قیامِ کمون پاریس (از ۲۸ مارس ۱۸۷۱ به مدت دو ماه)، در حالی که مارکس جریان این قیام را از لندن دنبال می‌کرد.

۱۸۷۲ برگزاری کنگره هفتم بین‌الملل اوّل در شهر لاهه و تصمیم کنگره مبنی بر انتقال مقّر آن از لندن به نیویورک و نیز اخراج هواداران باکونین از بین‌الملل اول.

۱۸۷۵ مخالفت مارکس با ادغام حزب سوسیال دموکرات کارگران آلمان با بقایای پیروان لاسال.

۱۸۸۱ مرگ همسر مارکس در اثر سرطان کبد.

۱۸۸۲ سفر مارکس به فرانسه، سوئیس و الجزیره.

۱۸۸۳ زمینگیر شدن مارکس ـ مارکس در ۱۴ مارس در اثر سکتهٔ مغزی درگذشت (در حالی که سرگرم نگارش جلد سوم کتاب «سرمایه» بود). جنازه او را در گورستان «های گیت» لندن دفن کردند و اِنگلس نیز خطابه‌ای در تجلیل از خدمات مارکس ایراد کرد.

سال‌های پایانی عمر مارکس (در لندن) همراه با آرامش خاطر و رفاه مالی بود (ارثیه مادر او، و نیز کمک‌های مالی اِنگلس). مارکس از هرگونه فعالیت انقلابی خودداری کرد و اوقات خود را صرف مطالعه و ملاقات با سوسیالیست‌هایی می‌کرد که از گوشه و کنار اروپا به دیدار او می‌آمدند. از کارل مارکس سه دختر باقی ماند، دو دختر او با دو

سوسیالیست فرانسوی به نام‌های پُل لافارگ و شارل لونگه ازدواج کردند.

آثار مارکس

نقدِ فلسفه‌ی دولت هگل	۱۸۴۲-۱۸۴۱
مقدمه‌ی نقدی بر فلسفه حقِ هگل	۱۸۴۲
تحقیقی در مسأله یهود	۱۸۴۳
سهمی در نقد فلسفه حق هگل	۱۸۴۳
دستنویس‌های اقتصادی و فلسفی	۱۸۴۴
[در سال ۱۸۸۴ توسط اِنگلس چاپ شد]	
خانواده مقدس	۱۸۴۵
ایده‌ئولوژی آلمانی (با همکاری اِنگلس)	۱۸۴۵
فقر فلسفه (با همکاری اِنگلس)	۱۸۴۷
بیانیه کمونیست (با همکاری اِنگلس)	فوریه ۱۸۴۸
انقلاب و ضدانقلاب در آلمان (با همکاری اِنگلس)	۱۸۴۹
نبردهای طبقاتی در فرانسه: ۱۸۵۰-۱۸۴۸	۱۸۵۰
هجدهم برومر لویی ناپلئون	۱۸۵۲
مبانی نقد اقتصاد سیاسی	۱۸۵۸-۱۸۵۷
[این اثر در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۳۹ در مسکو و با عنوان «گروندریسه» چاپ شد.]	
سهمی در نقد اقتصاد سیاسی	۱۸۵۹
سرمایه (جلد اول)	۱۸۶۷
[جلدهای دوم و سوم آن در سال‌های ۱۸۸۵ و ۱۸۹۴ توسط اِنگلس چاپ شد.]	
جنگ داخلی فرانسه	۱۸۷۱
انتقاد از برنامه گوتا	۱۸۷۵

در مجموعه آثار مارکس که در چند مجلّدِ حجیم توسط انتشارات «پروگرس» در مسکو به چاپ رسیده است، علاوه بر آثار مزبور، همچنین شامل گزیده مکاتبات مارکس و اِنگلس و نیز مقالات متعدد مارکس می‌باشد که در جراید آلمان و سایر کشورهای اروپایی به چاپ رسیده بود.

۱

در جستجوی انسان تاریخی

فلسفه، این حقیقت را به هیچ رو کتمان نمی‌کند که آیین آن، همانا آیین پرومته است: «در یک کلام، من از تمامی خدایان نفرت دارم.» این است ابزار و وسیله‌ی فلسفه در برابر همه‌ی خدایان آسمانی و خاکی که خودآگاهی بشر را به عنوان برترین امر مقدّس به شمار نمی‌آورند.
ــ کارل مارکس [تفاوت فلسفه طبیعی در نزد ذیمقراطیس و اپیکور]

انسان آرمانی[1] یا کمال مطلوبِ سوسیالیست‌های خیالپرداز[2]، در طول چندین قرن، در تخیّلات اندیشمندان فرانسوی و بریتانیایی به بلوغ رسیده بود. نخستین نظریه‌های سوسیالیستی، طبیعتاً در انگلستان ــ جایی که انقلاب صنعتی پیشرفته‌تر از سایر جاها بود ــ و در فرانسه ــ که از سال ۱۷۰۰ میلادی به آن سو، زادگاه افکار سیاسی انقلابی در اروپا بود ــ عرضه شدند. خودِ کلمه‌ی سوسیالیسم نیز برای نخستین بار به عنوان توصیفی از اصول عقاید فوریه[3] و رابرت اوئن[4] در نشریه «کوآپراتیومگزین»[5]، چاپ لندن، در سال ۱۸۲۶ به کار برده شد. ولی مرحله‌ی بعدی سوسیالیسم، یعنی تحول آن از خیالپردازی به «علمی»، قویاً تحت تأثیر تفکّر آلمانی قرار داشت. در واقع می‌توان گفت که

1. abstract
۲. (utopian socialists)؛ برچسبِ «سوسیالیسم تخیّلی» را مارکس بر سوسیالیست‌های قبل از خود نهاد (و مدعی شد که خود او بنیانگذار سوسیالیسم علمی است). م.
۳. Charles Fourier (۱۷۷۲-۱۸۳۷). م.
۴. Robert Oven (۱۷۷۱-۱۸۵۱). م.
5. Cooperative Magazine

پیدایش سوسیالیسم در شکل معاصر آن، برآیندِ آمیختگیِ اندیشه‌های بریتانیایی و فرانسوی با فلسفه آلمان بود؛ و محلّل این آمیختگی ـ کارل مارکس ـ نیز می‌بایست نام خود را بر تمامی پیکره‌ی سوسیالیسمی بدهد که امروزه بر نیمی از جهان حکومت می‌کند.

زندگینامه و عملکرد کارل مارکس

دوره‌ی نوجوانی کارل مارکس در [۵ مه] ۱۸۱۸ در شهر آلمانی تِریر[1]، واقع در کناره رودخانه موزل[2] و در نزدیکی مرز فرانسه و آلمان، به دنیا آمد. با این‌که این شهر در اساس یک شهر آلمانی بود ولی غالباً به لحاظ تاریخی، بارها به وسیله فرانسویان اشغال می‌شد، در عصر فتوحات ناپلئون بناپارت نیز مجدداً اشغال شد، و فقط چند سال پیش از تولد کارل مارکس بود که این اشغال به پایان رسیده بود. تِریر نه تنها نسبت به سایر شهرهای آلمان از خصلت جهان وطنی[3] [جهانی و بین‌المللی] برخوردار بود بلکه میزان بیش‌تری از افکارِ انقلاب فرانسه را که ناپلئون به آن می‌بالید و نیروهای او آن‌ها را «در کوله‌پشتی‌هایشان حمل می‌کردند» پذیرا شده بود.

اجداد کارل مارکس به مدت چندین نسل از خاخام‌های بسیار مورد احترام در جامعه یهودیان تِریر بودند؛ مقام خاخامی تنها گریزگاه ممکن برای یهودیان اندیشمندی بود که می‌توانستند از محدودیت‌های مربوط به زندگی یهودیان در محلات مخصوص کلیمی‌ها[4] (بر طبق قوانین آلمان تا پیش از سده نوزدهم میلادی) بگریزند. یکی از برآیندهای چیرگی ناپلئون بر تِریر، کاهش برخی از این محدودیت‌های یهودستیزیِ[5] دیرین بود. هیرشل [هاینریش] مارکس[6]، پدر کارل، از این آزادی جدید بهره گرفت و به تحصیل در رشته‌ی حقوق پرداخت و خود را به صورت یک وکیل دعاوی نسبتاً موفق در تِریر درآورد. هنگامی که بالاخره

1. Trier
2. Moselle
3. cosmopolitan
4. Ghettos
5. anti-Jewish
6. Hirschel (Heinrich) Marx

نیروهای فرانسوی توسط نیروهای پروس از شهر تِریر بیرون رانده شدند، پروسی‌ها قوانین یهودآزاری را دوباره بر یهودیان تحمیل کردند. هیرشل مارکس که به مطالعه آثار کانت، روسو و ولتر پرداخته و خود را یک «آزاداندیش» به شمار می‌آورد، تمامی اعضای خانواده‌اش را به دین مسیحی [مذهب پروتستان] گروانید. او سرانجام به مقام یک دادرس دادگاه رسید و رییس کانون وکلای دادگستری تِریر شد.

کارل مارکس نیز این میراث خاخامی خود را نادیده گرفته و آن را طرد می‌کرد. او «مسأله یهود»[1] را به آن‌گونه که از سوی یهودستیزان تعریف شده بود و نیز نکبت و اِدباری راکه یهودیان تحمل می‌کردند و در عین حال می‌کوشیدند تا از این اسارت قرون وسطایی بگریزند، به عنوان نشانگانِ فرعیِ بیماری استثمار در نظام سرمایه‌داری به شمار می‌آورد. با وجود این، در آثار و زندگانی کارل مارکس، چیزی بیش‌تر از بقایای یک رگه‌ی نیرویِ اخلاقیِ توانمندِ پیامبران عهد عتیق وجود داشت؛ باریک‌اندیشی و خلوص تفکّر مارکس باعث شد که او به صورت یک خاخام دنیویِ [غیرمذهبی] قرن نوزدهم میلادی درآید؛ او در برابر مخالفانش، با خشم و غضب «یَهُوَه» گونه‌ای می‌غرّید... شاید که انگیزه عصیانگری در مارکس، نه تنها برگرفته از عصر روشنگری[2]، که از میراث خانوادگی‌اش در پیکار با قوانین سرکوبگرانه و تحریم‌های وضع شده در یهودستیزی، نشأت می‌گرفت.

مارکس تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه‌ی فریدریش ویلهلم در تِریر به انجام رسانید و در آن‌جا بود که آموزگاران به هوشمندی او کاملاً پی بردند. سپس در سال ۱۸۳۵ به دانشگاه بُن رفت و در این‌جا بود که برخلاف خصلت و سرشت

---

۱. (Jewish qestion)؛ آوارگی و سرگردانی یهودیان از آغاز سده‌های میانه و ایذاء آنان از سوی دولت‌های مسیحی اروپا به دلایل تعصب دینی. در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی، این تعصب رنگ و بوی نژادپرستی به خود گرفته بود و زمینه‌ساز یهودستیزی (anti-Semitism) شد. م.

۲. Enlightment؛ جنبشی در فلسفه‌ی قرن هیجدهم میلادی که وجوه مشخّصه آن را ایمان به قدرت عقل و خردِ بشر و نوآوری‌هایی در آیین‌های سیاسی و دینی و تعلیم و تربیت تشکیل می‌دهد. م.

خود، آلوده یک زندگی دانشجویی توأم با میخوارگی، نزاع و درس نخواندن شد. به یک محفل شاعران که پلیس سیاسی مراقب آن بود، پیوست. قرض سنگینی به بار آورد و مقامات دانشگاه از کردار و رفتار ناپسند او بیزار شدند. بنا به پیشنهاد مقامات مزبور (و با موافقت واقعی پدرش که از این وضع رنج می‌برد) کارل در پاییز ۱۸۳۶ به دانشگاه برلین انتقال یافت. کارل برای این‌که پدر و مادرش را خوشنود کند، وانمود کرد که در رشته حقوق تحصیل می‌کند ولی در واقع غرق در مطالعه آثار فلسفی شده بود.

مارکس انقلابی موقعی که مارکس به دانشگاه برلین وارد شد، فلسفه آلمان هنوز هم تحت استیلای آموزه‌ها و تفکر گئورگ [ویلهلم فریدریش] هگل بود. هگل معتقد بود که جامعه و «دولت» مظهر تحقق و تکامل عقلِ مطلق است. او این طور نتیجه‌گیری کرد که فرد باید از دولت پیروی و اطاعت کند، که نهایتاً دولت در این‌جا [در پروس] به دلیل مفهوم عقل، نوعی «اندیشه» مقدس به شمار می‌آید[۱]. از چندی پیش، یعنی در سال ۱۸۳۶، برخی فیلسوفان جوان آلمانی در برابر «مثال مطلق»[۲] هگل عصیان کرده بودند. اینان را «هگلی‌های چپ‌گرا[۳]» می‌نامیدند و اکثر آنان ـ نظیر برونو بوئر، موسی هِس، لودویگ فویرباخ ـ تلاش‌های خود را متوجه از میان بردن آن چیزی می‌کردند که آن را

---

۱. هگل در راستای مفهوم «مثال مطلق»، آن را با دولت پروس نیز عینیت داده و آزادی را محدود به قدرت مطلق آن دولت می‌کند. این برداشت ذهنی هگل که متأثر از فلسفه نژادی فیخته است، بر این باور تأکید دارد که تمامی جهان در مسیر انحطاط و زوال پیش می‌رود، جز آلمان؛ و فقط آلمانی‌ها هستند که مشعل تمدن را به پیش می‌برند. م.

۲. absolute idea [برگفته از مثال افلاطونی (idea)]؛ هگل معتقد است که عالم هستی بر اصل تضاد قائم است و از کشاکش اضداد، وضعیتی به وجود می‌آید که هگل آن را «سنتز» می‌نامد. این کشاکش به منظور رسیدن به «حقیقت مطلق» است. به زبان ساده‌تر، نزاع «تز» و «آنتی‌تز» جنبه ظاهری داشته و هدف واقعی آن، تشکیل یک کل («مثال مطلق») است. مثال مطلق (یا حقیقت مطلق) معّرفِ نهایی و کامل و کافی مطلقِ خدا و کائنات است. خداوند همان اندیشه‌ی اندیشه‌ها و یگانگی کامل ذهن و عین است. جهان نیز در حقیقتِ خویش، چیزی جز مثال مطلق نیست. به بخش پیوست مراجعه شود. م.

3. Left Hegalians

انتقال ایده‌آلیسم مسیحی[1] به فلسفه هگل به شمار می‌آوردند. مارکس با کمی تحفظ [پذیرش مشروط]، که بعداً آن را شرح خواهیم داد، به جمع آنان ملحق شد. ولی برخلاف برخی از معاصرانش، کارل مارکس در فلسفه هگل یک اصل دگرگونی تاریخی را [در قالب دیالکتیک؛ تز، آنتی‌تز و سنتز] یافت که می‌توانست در دنیای واقعی به کار آید.

از دیدگاه هگل، تاریخ به مثابه پیشرفت منظم بشر بر روی کره زمین و تحت هدایت «مثال مطلق» [خداوند] است. بنابراین، دنیا در فرایند مداومِ تغییر و دگرگونی قرار دارد که در یک چرخه‌ی سه مرحله‌ای صورت می‌گیرد. هگل نخستین مرحله‌ی آن را، «تز»[2] می‌نامد؛ یک فرایند وحدت و تصدیق. دومین مرحله را «آنتی‌تز»[3] می‌نامد؛ فرآیندی که از «تز» جدا شده و با آن در کشاکش است. سومین مرحله، که هگل آن را «سنتز»[4] می‌نامد، فرآیندی است که از آن طریق، اجزاء و عناصر «تز» و «آنتی‌تز» با یکدیگر آشتی کرده و هم‌پیمان می‌شوند. یک مثال بسیار ساده آن، بحثی است که میان شما و یک دوست صورت می‌گیرد. دوستِ شما یک حکمِ کلّی[5] را بیان می‌کند که می‌توان آن را به عنوان «تز» تلّقی کرد. شما با یک استدلال نفی‌کننده که می‌تواند «آنتی‌تز» نامیده شود، با او مقابله می‌کنید. همزمان با ادامه بحث، شما و دوست‌تان پی می‌برید

---

۱. «ایده‌آلیسم مسیحی» به معنای اثبات وجود خدا و برآیندهای متافیزیکی آن است. هگل نیز در قالب «مثال مطلق»، این مباحث را به صورت جدیدی عرضه کرده است. ضمناً باید یادآور شد که فلسفه هگل در دو مسیر مختلف ادامه یافت؛ (۱) «هگلی‌های راست‌گرا» که همان عقاید مسیحی ـ فلسفی هگل را دنبال کردند؛ (۲) «هگلی‌های چپ‌گرا» که بر محور مسأله دین و فلسفه دور می‌زد و خداناباوری را جایگزین خداباوری کردند. مارکس نیز تحت تأثیر تفکر فلسفی مادیگری فویرباخ، ماتریالیسم دیالکتیک خود را بنیان نهاد. از این رو، غالباً گفته می‌شود که «هگل، فویرباخ را به وجود آورد و فویرباخ، مارکس را.» م.

۲. (thesis و thesé با ضبط فرانسوی)؛ برای این واژه، برابر نهادهای فارسی را ارائه داده‌اند: برنهاده، وضع، حکم قضیه، نِهشت، اصل، نهاده، پیش نهاده، قضیه اصل. م.

۳. (antithesis و antithesé با ضبط فرانسوی)؛ برای این واژه، برابر نهادهای فارسی را ارائه داده‌اند: مخالف اصل، وضع مقابل، برابر نهاده، وانهاده، پادنهاده، تقابل، مقابل. م.

۴. (synthesis و synthése با ضبط فرانسوی)؛ برای این واژه، برابر نهادهای فارسی را ارائه داده‌اند: هم‌نهاد، هم‌نهشت، وضع جامع، با هم‌نهاده، حاصل. م.

5. general statement

که یک دیدگاه سوم که حاوی عناصر مشترکی از دیدگاه شما و دوست شما است و به راستی به حقیقت نزدیک‌تر است، پدید می‌آید، که می‌تواند یک «سنتز» باشد. هگل تمامی این فرآیند را «دیالکتیک»[1] [جَدَل] می‌نامد (برگرفته از کلمه‌ی یونانی «دیالوگ» به معنای گفتگو یا مباحثه) زیرا این واژه، برگرفته از فنّ جَدَل افلاطونی است[2]: حقیقت را می‌توان از آشتی دادنِ دو گزاره [حُکم کلّی] متعارض به دست آورد. ولی هگل برخلاف افلاطون، دیالکتیک را به مثابه چیزی به شمار می‌آورد که علاوه بر کارکردِ آن در قلمروهای مباحثه و منطق، در دنیای حقیقی و در تاریخ بشری نیز مصداق دارد.

به عنوان مثالی از عملکرد دیالکتیک در تاریخ، هگل جمهوری روم باستان را پیشنهاد می‌کند. این جمهوری با هم‌پیمان کردن مردم و متحد کردن قلمرو و یکپارچه کردن برخی آرمان‌های سیاسی، در حُکم یک «تز» است. لیکن در گذران سالیان متمادی، در اثر وجودِ رفاه فزاینده، شهروندانِ این جمهوری به صورت افرادی آزمند و خودپسند در می‌آیند و آرمان‌های سیاسی آنان رو به انحطاط می‌گذارد، به طوری که اوضاع در زمان یولیوس سزار، در اثر جنگ داخلی دچار هرج و مرج می‌شود. این آشفتگی و نابسامانی، یک «آنتی‌تز» است. ولی یولیوس سزار ــ و در مرحله بعد، آگوستوس ــ توانستند عناصر و اجزای جامعه روم را از راه توسل به زور و اسلحه، دوباره متحد کرده و شکل جدیدی از حکومت استبدادی را بر آن تحمیل کنند. این حکومت جدید باعث یک وحدت بسیار وسیع‌تر شد که به امپراتوری روم موسوم است؛ و این تحول، از نظر هگل، یک «سنتز» بود. ما بعداً به موضوع نحوه‌ی استفاده از دیالکتیک هگل توسط مارکس، خواهیم پرداخت ولی عجالتاً به همین بسنده می‌کنیم که مارکس اساساً کوشید تا مفهوم دیالکتیک را برای زمان حال و آینده، و نیز گذشته، به کار گیرد، چیزی که هگل به آن نیندیشیده بود.

---

1. dialectic

۲. در حالی که در مکتب افلاطونی، جَدَل به معنی «جدال افکار» است، در نزد هگل، جَدَل همانا مطالعه‌ی پیوستگی تضادهایی است که تاریخ را به وجود می‌آورد. هگل این امر را در قالب منطقی «تصدیق»، «نفی» و «نفی در نفی» توجیه می‌کند. م.

کارل مارکس در سال ۱۸۴۱ از دانشگاه برلین [با درجه‌ی دکترای فلسفه] فارغ‌التحصیل شد، با این اشتهار که هوشمندترین دانشجوی نسل خویش است. در اوایل ۱۸۴۲، او شروع به نگارش مقالاتی در یک روزنامه لیبرال به نام «راینیش زایتونگ»[1] کرد که در شهر کُلن انتشار می‌یافت. مقالات او که در باب انتقاد از بازبینی [سانسور] مطبوعات و نشان دادن فقر فزاینده‌ی روستاییان انگورکار در منطقه‌ی «راینیش» بود، لحن قاطع و بسیار انتقادآمیزی داشت. این مقالات، با استقبال زیاده از حدّ خوانندگان روبرو و در نتیجه در اکتبر ۱۸۴۲، مارکس سردبیر این روزنامه شد. اما در دوره سردبیری او، روزنامه مزبور فقط پنج ماه دوام آورد، زیرا مقامات دولتی به خاطر انتقادات این روزنامه از رژیم تزاری روسیه، آن را تعطیل کردند[2].

در ژوئن ۱۸۴۳، مارکس با عشق دوران کودکی خود، یعنی با یِنی فون وستفالن[3] ازدواج کرد. یِنی که چهار سال از مارکس بزرگ‌تر بود، زیبایی و هوش سرشاری داشت. یِنی در یک خانواده آزاداندیش و جهان‌گرا ـ مانند خانواده مارکس ـ پرورش یافته بود؛ این دو خانواده سالیان دراز در همسایگی یکدیگر در تِریر زندگی می‌کردند. مارکس که از تعطیل روزنامه‌اش و مشاهده شواهد فزاینده‌ای از ارتجاع سیاسی در آلمان دچار نفرت و انزجار شده بود، همراه با یِنی در پاییز ۱۸۴۳ به پاریس رفت. در آن‌جا، مارکس شروع به مطالعه آثار سَن‌سیمون[4]، فوریه و سایر سوسیالیست‌های فرانسوی کرد. و در پاریس بود که در اوت ۱۸۴۴، یک دوستی مادام‌العمر و پایدار را با یک نویسنده جوان آلمانی به نام فریدریش انگلس[5]، آغاز کرد.

1. Rheinische Zeitung

۲. مارکس در یک سلسله مقالات، روسیه تزاری را به عنوان «دژ اصلی ارتجاع» توصیف و تنقید کرده بود. نیکلای اول که یکی از مقالات را خوانده بود، در نزد سفیر پروس در روسیه، گلایه کرد، و همین موضوع باعث تعطیل روزنامه «راینیش زایتونگ» شد.م.

3. Jenny Von Westphalen

۴. Count Claude Henri Saint-Simon (۱۷۶۰-۱۸۲۵).م.

5. Friedrich Engels

اِنگلس و مارکس فریدریش اِنگلس در شهر کارگری و صنعتی «بارمِن»[۱] در سال ۱۸۳۰ به دنیا آمد. پدرش در کسب و کار پارچه‌بافی بسیار موفق بود و چندین کارخانه پارچه‌بافی در «بارمِن» و نیز در منچستر (انگلستان) داشت. پیش زمینه‌ی زندگانی اِنگلسِ جوان بکّلی با مارکس فرق می‌کرد. در حالی که مارکس پدری آزاداندیش داشت، پدر اِنگلس یک پروتستان بسیار متعصب بود. در حالی که خانواده مارکس، مشوّق او به شعرخوانی و مطالعه و گوش دادن به موسیقی بودند، پدر اِنگلس با چنین «سرگرمی‌های کودکانه‌ای»[۲] کاملاً مخالفت می‌کرد. با این وصف، می‌بینیم که اِنگلس جوان ــ در مقایسه با مارکس ــ خوش‌بین‌تر و زنده‌دل‌تر است. اِنگلس از نوشیدن شراب گوارا و موسیقی دلنواز لذت می‌برد. ورزشکاری موفق بود که از سوارکاری، شمشیربازی و شنا لذت می‌برد. با این‌که یک دانشجوی جدّی و اندیشمند بود ولی از آثارش بر می‌آید که همدلی اساسی و علاقه وافری نسبت به تمامی امور انسانی داشت، در حالی که این ویژگی‌ها در آثار سنگین مارکس مشاهده نمی‌شود.[۳]

در پاییز ۱۸۴۱، فریدریش اِنگلس به دانشگاه برلین رفت (ورود او به این دانشگاه، مقارن با فارغ التحصیلی مارکس از همین دانشگاه بود) و به سرعت تحت تأثیر نظریه هگل [در باب «مثال مطلق»] و دیدگاه هگلی‌های جوان چپ‌گرا، از جمله موسی هِس، قرار گرفت. موسی هِس به انگلستان و فرانسه سفر کرده و برخی عقاید سن‌سیمون را پذیرا شده بود؛ و طولی نکشید که نامبرده

---

1. Barmen [شهری در آلمان]

2. frivolities

۳. مارکس یک بار در پاسخ به سؤالاتی که دخترانش به صورت بازی مطرح کرده بودند، شخصیت خود را این گونه توصیف کرد:
۱) صفتی راکه بیش از همه می‌پسندید: سادگی برای مردم، اقتدار برای مرد، ضعف برای زن. ۲) خصوصیت ویژه شما: یگانگی هدف. ۳) تصور شما از خوشبختی: مبارزه. ۴) بهترین مشغولیت شما: کتاب. ۵) شاعران مورد علاقه شما: شکسپیر، اِشیل، گوته. ۶) نویسنده مورد علاقه شما: دیدِرو. ۷) قهرمان مورد علاقه شما: اسپارتاکوس، کِپلر. ۸) گُل مورد علاقه شما: خَرزهره. ۹) رنگ مورد علاقه شما: سرخ. ۱۰) غذای مورد علاقه شما: ماهی. ۱۱) شعار مورد علاقه شما: به همه چیز شک کردن.
(نک: مارکس و مارکسیسم، آندره پی‌یتر، صفحه ۷). م.

اِنگلس را به سوسیالیسم گروانید. ولی در نوامبر ۱۸۴۲، اِنگلس نتوانست به تحصیلاتش ادامه بدهد زیرا پدرش او را به منچستر (انگلستان) فرستاد تا با طرز کار کارخانه‌های [پارچه‌بافی] او آشنا شود.

اِنگلس که فردی سریع‌الانتقال و تیزهوش بود، به اصول و مبانی کسب و کار کارخانه پارچه‌بافی کاملاً آگاه شد؛ اما در طی بیست و دو ماه اقامت خود در منچستر، چیزی به مراتب مهم‌تر را آموخت: آثار علمی و مستقیم صنعتی شدن بر جمعیت یک شهر صنعتی. سال‌های ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۴ دوران رکود اقتصادی برای کارخانه‌های پارچه‌بافی انگلستان بود. اِنگلس از محلات فقیرنشین منچستر دیدن کرد و به چشم خود دید که کارگران همچون موش‌هایی در آلونک‌های کوچک و فلاکت‌بار زندگی می‌کنند. او دید که خوراک اصلی این کارگران کلم است و با خوردن تکه‌های گوشت گندیده و آلوده به «پتومین»[1] دچار مسمومیت غذایی می‌شوند. با نوشیدن مشروب «جین»[2] ارزان قیمت، اعصاب خود را تخدیر می‌کنند و به فرزندانشان نیز تنتور افیون[3] می‌دهند. در میان توده‌هایی از کثافت زندگی می‌کنند. در سنین جوانی، در اثر ابتلا به بیماری تیفوس، سوء تغذیه و وبا می‌میرند. زنان جوانی را دید که برای تأمین زندگی پدران بیکار خود، روزها در کارخانه‌ها کار می‌کنند و شب‌ها به روسپیگری می‌پردازند. کودکان پنج یا شش ساله [کارگرانِ زن] را دید که در کارخانه به آنان غذای مناسبی نمی‌دادند و بنابراین رشد جسمانی این کودکان متوقف و ذهن‌هایشان فلج شده بود.

اِنگلس همچنین مشاهده کرد که کسب و کار صنعتی باعث فساد ثروتمندان ــ مالکان و مدیران کارخانه‌ها ــ شده، زیرا جامعه را به گونه‌ای تجزیه کرده که آن را به صورت دو گروه فقیر و وحشت زده [کارگران] و آزمند [ثروتمندان] درآورده است. یک بار که اِنگلس به همراه یکی از مدیران کارخانه پدرش در منچستر گردش می‌کرد، درباره فقر شدید کارگران و بدبختی طبیعی که روند صنعتی کردن

---

۱. (ptomaine) موّاد آلی قلیایی سمّی که در اثر فساد گوشت یا فضولات حیوانی به دست می‌آید. م.

2. Gin

۳. laudanum؛ محلول تریاک در الکل. م.

برای آن شهر به ارمغان آورده است سخن گفت، مدیر مزبور به حرف‌های اِنگلس گوش کرد و موقع جدا شدن از او، گفت: «قربان، شما درست می‌فرمایید ولی در این‌جا پول زیادی به دست می‌آید. روزِ خوبی داشته باشید.»

مهم‌تر از همه این‌ها، اِنگلس در بریتانیا به این حقیقت پی برد که کارکردِ سیاست در واقع در راستای منافع طبقاتی است. او مشاهده کرد که سیاستمداران لیبرال بریتانیایی با دشمنان خود ـ محافظه‌کاران ـ هم‌پیمان می‌شوند تا در برابر قوانین پارلمانی نظیر قانون [ممنوعیت] کارِ کودکان[1]، قانون کارخانه‌ها[2] و قانون امدادرسانی به تهیدستان[3]، مبارزه کنند، یعنی تمامی قوانینی که منافع اقتصادی مشترک آنان را به خطر می‌انداخت. موقعی که اِنگلس در سال ۱۸۴۴ در پاریس با مارکس آشنا شد، او توانست دانش و آگاهی عملی خود از واقعیات نظام سرمایه‌داری را ـ که هر دوی آنان مشتاق نابود کردن آن بودند ـ به بحث‌های روشنفکرانه‌شان بیفزاید.

این دیدار مارکس و اِنگلس یکی از رویدادهای بسیار مهم فکری در قرن نوزدهم میلادی به شمار می‌آید. زیرا هر یک از آن دو، دیگری را از راه‌های مختلف کامل کرد: دانش و آگاهی وسیع اِنگلس از وضع طبقه کارگر و مسائل و مشکلات صنعتی، به صورت مایه و پیش زمینه‌ای برای دانش‌پژوهی گسترده مارکس و تفکرات قدرتمند ذهن او درآمد. با این‌که نوشتارهای اِنگلس از «ژرفایی» نوشتارهای مارکس برخوردار نبود لیکن نشانگر زنده‌دلی و نشاطی بود که کمک زیادی به متعادل کردن هوشمندی خشک و جدّی و «سنگینی» آثار مارکس کرد. در حالی که مارکس نسبت به مخالفان خود ناشکیبا بود و نسبت به آنان بدخُلقی می‌کرد و نیز بدگمانی‌های بیمارگونه‌ای نسبت به انگیزه‌های دوستان و همچنین دشمنانش داشت، اِنگلس توانست یک حس متعادل‌تر دوستی را در روابط با مارکس به وجود آورد. با این وصف، همواره این مارکس بود که شکل روابطِ آنان را تعیین می‌کرد، و به تعبیری، جایگزین پدر اِنگلس شده بود که نامبرده از او نفرت داشت. سال‌ها بعد، اِنگلس در این باره می‌نویسد:

---

1. Child Labor Act 2. Factory Act 3. Poor Relief Law

«مارکس یک نابغه بود، ولی بقیه‌ی ما حدّاکثر آدم‌های با استعدادی بودیم.»

مارکس و دگرگون کردن فلسفه‌ی آلمان

اگر بتوان گفت که مارکسیسم نتیجه‌ی برخورد فلسفه آلمان با افکار سیاسی فرانسوی و بریتانیایی بود، در عین حال ملاحظه خواهد شد که نخستین وظیفه الزامی مارکس و اِنگلس همانا این بود که تأملاّت ایده‌آلیستی آلمان را در دنیای واقعی انسان‌ها [در شرایط عینی] پیاده کنند. با این‌که فلسفه‌های فرانسه و بریتانیا دارای عناصر «ایده‌آلیستی» یا انتزاعی بود لیکن کلاً فلسفه‌هایی عملی و حتّی پراگماتیک[1] بودند. در زمینه‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی، این فلسفه‌ها یا شرایط موجود را توجیه می‌کرد و یا شرایط واقعی جدیدی را پیش‌بینی می‌نمود. ولی فلسفه آلمان که دارای مفاهیمی کلی نظیر «اراده مطلق»، «روح جهانی»، «اراده کمال مطلوب»، «عقل مقدس» و سایر مفاهیم مشابه بود، تقریباً به صورت انتزاعی باقی مانده بود؛ نه ریشه دوانده بود و نه این‌که ارتباطی با دنیای حقیقی داشت. مارکس و اِنگلس بعداً پی بردند که این تفاوت میان فلسفه آلمان و فلسفه‌های فرانسه و بریتانیا ـ که زاییده‌ی این حقیقت بود که آلمان که هنوز هم مجموعه‌ای از امیرنشین‌های کوچک و کلاً غیرصنعتی بود ـ به ندرت مجال و فرصتی را فراهم کرده است تا صاحبان عقل و خرد بتوانند افکار خود را در دنیای واقعی و در عصری که از زمان مارتین لوتر[2] صحنه کارزار باورهای مذهبی متخالف و از زمان امپراتوری روم مقدس[3]، آوردگاه جاه‌طلبی‌های سیاسی رقبای اروپایی بود، به پیش ببرند. فیلسوفان آلمانی در اثر شرایط اجتماعی و سیاسی و اقتصادی بومی، ناگزیر شده بودند که به فلسفه‌ی

---

۱. منسوب به پراگماتیسم (pragmatism) یا مکتب عمل‌گرایی. م.
۲. Martin Luther (۱۴۸۳-۱۵۴۶). م.
۳. Holy Roman Empire؛ کنفدراسیونی سُست از چند دولت در اروپای مرکزی که در سال ۹۶۲ میلادی تشکیل شد و در ۱۸۰۶ توسط ناپلئون بناپارت فروپاشید. این کنفدراسیون مرکّب از سرزمین‌هایی در آلمان و شمال ایتالیا بود. م.

«ناب» روی آورند و نه فلسفه «عملی». هاینریش هاینه[1] شاعر بزرگ آلمان (و یکی از دوستان مارکس و اِنگلس) این چنین اظهارنظر کرده بود: «زمین متعلق به روس‌ها و فرانسویان است، دریا از آنِ بریتانیا است، ولی ما در سرزمین ابرآلود رؤیاها، صاحب سلطه‌ی بی‌چون و چرا هستیم.»

از طریق تحلیل و باطل شمردن آثار هگلی‌های جوانِ چپ‌گرا بود که مارکس توانست فلسفه‌ی آلمان را از دلِ ابرها و از آسمان به زمین آورد. در سال ۱۸۴۱، لودویگ فویرباخ، برجسته‌ترین هگلی‌های جوان چپ‌گرا، کتابی موسوم به جوهر مسیحیت[2] را منتشر کرد. فویرباخ در این اثر یادآور شد که مفهوم «مثال مطلقِ» هگل که فرض می‌شد در دنیای حقیقی از طریق عقل بشر ــ که سازمان اجتماعی مظهر آن به شمار می‌رفت ــ به طرزی خودبه خود کار می‌کند، صرفاً یک فرضیه ارائه شده از جانب هگل است، فرضیه‌ای که هگل هرگز قادر به اثبات آن نیست. در واقع، این فرضیه دست کمی از نظریه قدیم مسیحی درباره خداوند ندارد[3]، در حالی که نظریه اخیرالذکر نیز یک فرضیه اثبات نشدنی بود. فویرباخ اعلام کرد که برای درک و فهم مسیحیت، بهتر این است که تمامی فرضیات متکّی بر اُلوهیّت و ربّانیّت را کنار گذارد و این طور فرض کرد که مسیحیت نیز همچون سایر ادیان و نظام‌های فکری، محصول فکر و تخیّل بشر می‌باشد، و لذا مسیحیت فقط بایستی از طریق بررسی دنیای اجتماعی حقیقی بشر درک و فهم شود. فویرباخ علاوه بر این‌که به تحلیل حق ماوراءالطبیعی [حقوق معنوی و اخلاقی انسان‌ها] از طریق مسیحیت پرداخت، بلکه ضمناً نشان داد که جنبه‌های ارزشمند معنوی و اخلاقی تفکر مسیحی را می‌توان از ضروریات انسان‌ها در دنیای واقعی استنتاج کرد و نیازی به ضمانت اجرایی خداوندی ندارد. اما فویرباخ به هنگام اشاره به «انسان»، بازهم وجود یک انسان «آرمانی» و مطلق را در نظر داشت، انسانی که بهره‌مند از «عقل» محض باشد. او حتّی تا آن‌جا پیش

---

۱. Heinrich Heine (۱۷۹۷-۱۸۵۶).م.

2. Essence of Christianity [Das Wesen des Christentums]

۳. نظریه علمای مسیحی (به ویژه توماس آکویناس) در باب فلسفه وجود و برهان‌های مربوط به اثبات خدا؛ الهیات مسیحی. م.

رفت که یک دینِ جایگزین مسیحیت را پیشنهاد کرد؛ این دین می‌بایست شامل آرمان‌های معنوی و اخلاقی مسیحی برای انسانِ آرمانی او باشد، و این آرمان‌ها پذیرفتنی است زیرا عقل، آن‌ها را تقدیس می‌کند.

کارل مارکس در سال ۱۸۴۵ به تحلیل کتاب «جوهر مسیحیت» پرداخت و یک سلسله حواشی بر آن نوشت که سال‌ها بعد تحت عنوان تزهایی درباره فویرباخ به چاپ رسید. مارکس در این اثر یادآور شد که فویرباخ نیز همچون اکثر فیلسوفانِ پیش از خود، مبهوت و خودباخته مسأله عقل بشر شده است. مارکس این پرسش را عنوان کرد: دنیای حقیقی وجود دارد، ولی وجود آن آیا فقط به این علت است که به وسیله عقل و فهم بشر درک می‌شود و یا این‌که دارای واقعیتی خاصِ خود می‌باشد، واقعیتی که حتّی ممکن است موجب پیدایش عقل بشر شده باشد؟ ولی مارکس این پرسش را قابل طرح و بحث ندانست، بلکه ابراز عقیده کرد که عقل را فقط هنگامی می‌توان شناخت که در دنیای حقیقی اِعمال شود. او گفت که خودآگاهی واقعی ما، دانستن این‌که می‌دانیم، نشأت گرفته از تعامل میان عقل و فهم بشری و دنیای مادی است. انسان می‌کوشد تا در دنیای واقعی تأثیر بگذارد، چراکه ناگزیر است بقای خویشتن را تداوم بخشد؛ هنگامی که انسان می‌بیند که اعمال و کردار او نوعی تأثیر واقعی بر جهان داشته است، همان‌جا و بلافاصله، او به راستی پی می‌برد که نه تنها صاحب عقل است، که تراوشات عقل نیز صحیح و درست است.

سپس مارکس متوجه تفکر و بینش سوسیالیست‌های خیالپرداز همچون فوریه و اوئن شد. مارکس در این مورد یادآور شد که سوسیالیست‌های خیالپرداز این طور فرض کرده‌اند که شرایط متفاوتِ اقتصادی و اجتماعی باعث ایجاد یک سنخ شخصیتیِ متفاوت در انسان می‌شود. شاید [چنین باشد] ولی شخص اوئن ثمره‌ی آن شرایط واقعی است که خود او آن را باطل اعلام کرده است[1]. پس

---

۱. رابرت اوئن در ابتدا یک کارگر ساده بود ولی بعداً صاحب عظیم‌ترین کارگاه‌های نخ‌ریسی و نساجی عصر خود شد و سعی کرد که ثروت و تجربیات خود را وسیله‌ی اجرای عقاید سوسیالیستی خویش قرار دهد. اصلاحات سوسیالیستی او (نظیر تقلیل ساعات کار روزانه) در ←

چگونه او می‌تواند بر روی عقل، بلندنظری و ایده‌آلیسم خود حساب کند؟ یک مربی فرهیخته با چه منابعی می‌تواند آموزش دهد؟ مارکس گفت که تقریباً تمامی فلسفه‌ها با طرح‌ریزی نوعی انسان آرمانی و مطلق، و عموماً در چارچوب نوعی ارمان دینیِ مطلق، از این پرسش طفره رفته‌اند. ولی در دنیای حقیقی، خواه انسان و خواه عقل او، اجزای ناگسستنی دنیای اجتماعی او هستند؛ خواه شخصیت و خواه عقل را فقط می‌توان به عنوان اجزاءِ شرایط اجتماعی خاصی در یک زمان معین درک و فهم کرد. لذا معضلات «آرمانی» فلسفه را باید فقط به مثابه عناصر و مؤلّفه‌های شرایط اجتماعی واقعی درک نمود؛ و این معضلات فقط از طریق تلاش‌های مداوم بشر در راستای متحّول کردن دنیای اجتماعی واقعی، قابل حل می‌باشند. سطرهای آخرِ «تزهایی درباره فویرباخ» بیانگر دیدگاه کلّی اوست: «فیلسوفان تا این زمان فقط به تفسیر جهان به طریقه‌های گوناگون پرداخته‌اند. اکنون باید درصدد تغییر آن برآمد.»[۱] [تأکید از مترجم است]

از نظر مارکس و اِنگلس، مشکلِ تمامی این انسان‌های آرمانی و مطلق چیزی جز ناتوانی آشکار آنان برای هرگونه تأثیرگذاری بر دنیای حقیقی نمی‌باشد. اما



ابتدا با موفقیت روبرو شد، ولی بعداً شکست خورد. مارکس نیز اشاره به دوران کارفرمایی و کارخانه‌داری اوئن می‌کند. لازم به یادآوری است که نامبرده از بانیان جنبش تعاونی در جهان است؛ یک اتحادیه کارگری به نام «اتحادیه کارگران وحدت بزرگ ملی» دایر کرد که در واقع پدرِ اتحادیه‌های کارگری کنونی انگلستان است.

اوئن در جزوه دنیای اخلاقی جدید ضمن محکوم کردن مالکیت و ازدواج و دین (دیدگاه‌های کمونیستی او)، این مطلب را عنوان نمود که سرشت و خمیره هر فرد به هنگام تولد، نه خوب است و نه بد، و ایمان و اعتقاد او از محیطی که در آن پرورش یافته است سرچشمه می‌گیرد. عبارت «این طور فرض کرده‌اند که...» اشاره به موضوع مزبور است. م.

۱. قسمت تأکید شده در کلام مارکس، با تعبیر و تفسیرهای مختلف روبرو شده است. برخی صاحب‌نظران، آن را صرفاً محدود به دگرگون کردن بینش فلسفه کلاسیک دانسته‌اند. گروهی نیز این چنین تأویل کرده‌اند که مارکس از لزوم جایگزین کردن عمل به جای اندیشه، سخن می‌گوید. یعنی این‌که برای درک کاملِ شرایط معین اجتماعی ـ اقتصادی، مطالعه و تحلیل آن کفایت نکرده و بلکه باید به درون جامعه رفت، با مردم درآمیخت و در قالب یک جنبش اجتماعی، شرایط انقلابی را فراهم کرد. (نک: مارکس و مارکسیسم، آندره پی‌یتر، صفحات ۳۹-۳۸). م.

دنیای حقیقی به راستی دگرگون می‌شود، و سیر تاریخ نیز گواه آن است؛ انسان‌ها نیز دنیا را دگرگون می‌کنند. پویش‌های[1] این فرآیند چیست؟ در کجا می‌توان موتورهای [نیروهای محرّکه] اجتماعی را یافت که جامعه را به جلو ببرد؟ برای پاسخ دادن به این پرسش، مارکس دیالکتیک هگل حاوی تز، آنتی‌تز و سنتز را به عاریه می‌گیرد. هگل این دیالکتیک را به عنوان فرآیندی کمال مطلوب به شمار می‌آورد که با نیروی محرّکِ «مثال مطلق» [حقیقت مطلق] به پیش می‌رود. ولی مارکس اعلام کرد که این چنین نیست: یک فرآیند حقیقیِ در دنیای حقیقی وجود دارد[2]؛ فرآیندی که در پیکارهای متوالی میان طبقات استثمار شده [پرولتاریا] و طبقه استثمارگر [بورژوازی] خلاصه می‌شود. همزمان با دگرگون شدن مناسب تولیدی [در جوامع بشری]، این طبقات در سرتاسر تاریخ به پا می‌خیزند. در این راستا، مارکس این مثال را می‌آورد: موقعی که در گذرانِ سده‌های میانه، وسایل تولید اساساً به صورت ابزار کشاورزی در مقیاس خُرد و صنعت‌گری خانگی[3] بود، جامعه فئودال، همراه با سلسله مراتب [اجتماعی] آن، به عنوان یک بازتاب حقیقی این نظام تولیدی، پدید آمد. ولی هنگامی که اقتصاد تهاتری [مبادله کالا با کالا] جای خود را به اقتصاد پولی داد، زمانی که کشاورزی در مقیاس وسیع امکان‌پذیر شد، موقعی که تجارت جنبه بین‌المللی پیدا کرد، و بالاخره زمانی که نظام کارخانه‌ای جایگزین صنعت‌گری خانگی شد، جامعه نوینی به وجود آمد که همانا نظام سرمایه‌داری طبقه متوسط و سلسله مراتب اجتماعی آن بود. پس می‌توان گفت که فئودالیسم یک تز تاریخی بود؛ لیکن همزمان با دگرگونی وسایل تولید، طبقه جدیدی از بازرگانان بورژوا، سرمایه‌داران و کارخانه‌دارانِ در حال ظهور، وارد صحنه شد تا با نظم فئودالی چالش کند. این طبقه جدید، یک آنتی‌تز تاریخی بود. حاصل و ثمره‌ی پیکار میان آن دو نظام، یک سنتز جدید است که همانا جامعه‌سرمایه‌داری نوین می‌باشد.

---

1. dynamics

۲. به بخش پیوست (دیالکتیک تاریخ) مراجعه شود. م.

3. home artisianship

مفهوم مارکسی پرولتاریا و منشأ آن

تحلیلی که مارکس در سطرهای بالا ارائه می‌دهد، نسبت به تاریخ گذشته، کاملاً روشن و عاری از اشکال است. ولی نسبت به آینده چطور؟ آیا جامعه سرمایه‌داری نقطه‌ی پایانِ تاریخ [صورت‌بندی‌هایِ اجتماعی ـ اقتصادی] است و یا این‌که در درونش یک آنتی‌تز دارد که بالاخره آن جامعه را نابود خواهد کرد؟ برداشت مارکس این بود که آنتی‌تزِ در حال رشد در نظام سرمایه‌داری همانا افزایش تعداد طبقه کارگر در یک جامعه سرمایه‌داری است. در ۱۸۴۳، مارکس با نگارش مقاله‌ای تحت عنوان نقد فلسفه حقِ هگل[1] طبقه کارگر یا پرولتاریا[2] را به عنوان آنتی‌تز جامعه سرمایه‌داری معرفی کرد: «طبقه‌ای در غُل و زنجیر سنگین؛ یکی از طبقات جامعه بورژوایی که به بورژوازی تعلق ندارد؛ سنخی[3] که زمینه‌سازِ درهم شکستن [فروپاشی] سایر سنخ‌ها می‌شود؛ جایگاه اجتماعی که به لحاظ رنج جهانشمولش، از سرشتی جهانی برخوردار است و مدعی هیچ حقّ خاصی نیست چرا که در معرض ظلم خاصی نیست، بلکه هر آن چه که می‌بیند ظلم محض و مداوم است، طبقه‌ای که دیگر عنوانی تاریخی شایسته آن نیست، بلکه فقط عنوانی انسانی برازنده اوست... پرولتاریا مظهر فروپاشی جامعه به عنوان یک نظم خاص است.»

این موضوع که مفهوم پرولتاریا به صورت یک مفهوم انتزاعی در نیامد و بلکه در قالبِ مفهومِ «رنجبران حقیقی در شرایط واقعی» باقی ماند، به مقدار زیادی مدیون تأثیر و نفوذ شخصِ اِنگلس در این کار بود. اِنگلس در سال ۱۸۴۴، اثر

---

۱. کتاب «اصول فلسفه حق» (اثر هگل)، آخرین اثر اوست که در سال ۱۸۲۱ در برلین منتشر شد. نامبرده در این اثر از حکومت مطلوب خویش سخن می‌گوید، حکومتی که باید مبتنی بر قوانین عام و عقلایی بوده و حقوق یکایک افراد را تأمین نماید. در این اثر، هگل مفهوم آزادی را در حریم معنویت جستجو می‌کند و نه در واقعیات حیات سیاسی. (نک: فلسفه هگل، جلد اول، مقدمه مترجم، صفحات بیست و یک ـ بیست و سه). م.

۲. proletariat؛ کسانی که هیچ سهمی در ثروت جامعه و هیچ گونه ضمانتی برای موجودیت محضِ زندگی نداشته و هیچ گذشته و آینده‌ای (در جامعه سرمایه‌داری) ندارند ـ طبقه‌ی کارگر. م.

3. order

خود موسوم به وضع طبقه کارگر انگلستان در سال ۱۸۴۴ را نگاشت، اثری که سرشار از کاربرد واژه‌ی «پرولتاریا»، همراه با ارائه حقایق و آمار، بود. در این اثر، علمای اقتصاد پیشین بریتانیا نظیر ریکاردو و آدام اسمیت به عنوان مدافعان استثمارِ فاحش کارگران بریتانیا معرفی شده‌اند. همچنین پدیده سرمایه‌داریِ چرخه‌های مکرّر «رونق» و «رکود سریع فعالیت‌های اقتصادی»[1] رابه عنوان چرخه‌های گریزناپذیری قلمداد کرده است[2] که در اثر آزمندی کوردلانه‌یِ صاحبان منافع بازرگانی مختلف پدید می‌آیند. در همین اثر، بدبختی و ادبار کارگران از لحاظ خوراک، مسکن، دستمزد و سایر بدبختی‌های به زبان نیامده آنان، به تفصیل مطرح و بررسی شده است.

کارل مارکس بعداً ادعا کرد که این برداشت و بینش او از مفهوم طبقه کارگر [پرولتاریا] به عنوان آنتی‌تز ذاتی جامعه سرمایه‌داری، تنها کمک اصلی او به نظریه سوسیالیسم بود. در حالی که ممکن است این ادّعا بسیار متواضعانه باشد، بی‌مناسبت نیست در این‌جا یادآور شویم که مارکس و اِنگلس نیز همچون اکثر پدیدآورندگان بزرگِ نظریه‌های اجتماعی، از افکار و اندیشه‌های دیگران خوشه‌چینی کرده و آن‌ها را نظمی نو داده‌اند. در این‌جا، فقط به ذکر چند مورد از خوشه‌چینی‌های مارکس و اِنگلس بسنده می‌کنیم: از آثارِ سن سیمون، مارکس و اِنگلس این درس را آموخته‌اند که سیاست نوین در واقع همان سیاست سازماندهی نیروهای مولّد در یک کشور است؛ از فوریه، بی‌اعتمادی و حتّی نفرت از مالکان وسایل تولیدِ متعلق به طبقه متوسط را یاد گرفته‌اند؛ از رابرت اوئن این فکر و اندیشه را آموختند که محیط داخلی یک کارخانه باید کانون انقلاب اجتماعی باشد؛ از تاریخ نگاران فرانسوی به نام‌های آگوستین تی‌یری[3] و فرانسوا گیزو[4] این درس را گرفتند که تاریخ در واقع صحنه مبارزه طبقاتی است؛ از

---

1. bust

۲. در اقتصاد سرمایه‌داری چهار مرحله (چرخه) متوالی وجود دارد که بر حسب شرایط، تکرار می‌شود: رونق، رکود، بحران، بهبود. م.

۳. Augustin Thierry (۱۷۹۵-۱۸۶۵) تاریخ نگار فرانسوی.م.

۴. Francois Pierre Guizot (۱۷۸۷-۱۸۷۴) تاریخ نگار و دولتمرد فرانسوی. م.

تئودوز دِزامی[1] آموختند که اهمیت پرولتاریا در یک جامعه سرمایه‌داری، به لحاظ منزلتِ ناجی بودن آن است. تمامی اندیشمندان مزبور، و نیز دیگر اندیشمندان متعدد، اعّم از بنام و گمنام، در افکار مارکس و اِنگلس تأثیر گذاردند.[2] با مطالعه آثاری که مارکس و اِنگلس پس از نخستین دیدارشان در ۱۸۴۴ [در پاریس] تا سال انقلابیِ ۱۸۴۸، مشترکاً به رشته تحریر درآوردند ــ نظیر خانواده مقدس، ایده‌ئولوژی آلمانی، فقر فلسفه ــ خواننده می‌تواند سیر تکاملی تفکر آن دو را به آن‌گونه که تحت تأثیر نویسندگانِ قدیم و جدید قرار گرفته‌اند، و نیز موقعی که صورت منسجم و خاصّی در افکارشان پدید آمده است، مشاهده کند. البته نوشتارهای مارکس و اِنگلس نیز به نوبه خود بر افراد صاحب نفوذی در میان بسیاری از جنبش‌های پراکنده‌ی کارگری یا جنبش‌های کارگری که توانسته بودند در طول دهه‌های سرکوبِ پس از عصر ناپلئون بناپارت به فعالیت‌های زیرزمینی و متزلزل خود ادامه دهند، تأثیر گذارد.

مارکس و انقلاب‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ فرانسه

سیاست ارعاب و سرکوب جنبش‌ها، که پس از سقوط ناپلئون بناپارت آغاز گردید، باعث تعطیل شدن روزنامه «راینیش زایتونگ» به سردبیری مارکس در پروس و مهاجرت مارکس به فرانسه شد. در سال ۱۸۴۵، در اثر اصرار حکومت پروس که نگران فعالیت‌های آلمانی‌های تندروِ مهاجرت کرده به فرانسه بود، مارکس از فرانسه اخراج شد. مارکس نیز دستِ «یِنی» [همسرش] را گرفت و به بروکسل رفت تا همچنان به کارش ادامه دهد. اِنگلس که بین کارخانه‌های پارچه‌بافی پدرش در «بارمِن» و منچستر مرتباً در سفر بود، هرگاه که فرصت می‌یافت سَری به مارکس می‌زد. در زمانی که آن دو سرگرم مطالعه و

---

1. Théodore Dézamy

۲. از سیسموندی، اندیشه‌ی بنیادی «تضادهای درونی سرمایه‌داری» (بی‌نظمی تولید، بحران، تمرکز سرمایه و فقر عمومی فزاینده)؛ از سَن سیمون، نظریه جبر اجتماعی، و به ویژه اندیشه دولت‌ستیزی (anti-étatisme)؛ از پرودون، مفهوم «ناجی بودن پرولتاریا»؛ از بلانکی، مقوله انقلاب قهرآمیز اجتماعی. (نک: مارکس و مارکسیسم، آندره پی یتر، صفحه ۱۱). م.

نگارش بودند، ابرهای توفان‌زای انقلاب یک بار دیگر آسمان اروپا را فراگرفت. از ایّامی که پادشاه پروس، تزار روسیه و امپراتور اتریش ـ مجارستان تصمیم گرفته بودند تا اروپا را برای سلطنت‌های استبدادی خویش امن و مطمئن سازند، تغییرات زیادی در قاره اروپا صورت گرفته بود. انقلاب صنعتی اینک به طور کامل در این قاره وجود داشت. طبقه متوسط اروپا که خیال می‌کرد با برپایی انقلاب [۱۷۸۹] فرانسه، خویشتن را آزاد کرده است، اینک در اثر وجود سلطنت‌های از نو تحمیل شده در فرانسه و اسپانیا، هر روز ناراحت‌تر و بی‌قرارتر می‌شد. وانگهی ناخشنودی مداوم و فزاینده‌ی طبقات کارگر نیز قابل مشاهده بود. فشار مردم برای انجام اصلاحات، منجر به انقلابی کوتاه مدت در فرانسه در سال ۱۸۳۰ شد که بساط سلطنت سنتی خاندان بوربون را (که پس از سقوط ناپلئون بناپارت، دوباره تحمیل شده بود) برچید و جای آن را به سلطنت مشروطه «همشهری ـ پادشاه»[۱] لویی فیلیپ داد. «انقلاب ژوئیه [۱۸۳۰]» فرانسه زمینه‌سازِ قیام‌های مشابهی در بلژیک، لهستان، ایتالیا و برخی از امیرنشین‌های کوچک آلمان شد. در شرق رودخانه راین، این قیام‌ها بزودی توسط نیروهای پروس، روسیه و اتریش سرکوب شد؛ و در خود فرانسه نیز بزودی آشکار شد که سلطنت لویی فیلیپ فقط ماسکی بود که در پشت آن، سرمایه‌داران بسیار ثروتمند فرانسه به سود خود در اقتصاد و در میان ملت فرانسه اِعمال نفوذ می‌کردند. اوضاع اروپا از ۱۸۲۰ تا ۱۸۴۸ بی‌شباهت به یک دیگ آبِ جوش نبود: یک یا دو بار، درِ این دیگ کنار رفته بود تا کمی بخار بتواند خارج شود؛ ولی هر بار، طبقات حاکم دوباره دَرِ این دیگ را محکم کرده بودند، تا این‌که در سال ۱۸۴۸ انفجار این دیگ تقریباً مسلّم به نظر می‌رسید.

در دوره‌ی زمانیِ مزبور، سنت‌های انقلاب [۱۷۸۹] فرانسه فراموش نشده

---

۱. (citizen-monarch و citoyen-monarque با ضبط فرانسوی)؛ واژه «همشهری» پس از انقلاب ۱۷۸۹ باب شد تا بیانگر برابری میان طبقات مختلف مردم باشد. لویی فیلیپ در سال‌های نخستین حکومت خویش، روشی دموکراتیک در پیش گرفت و لذا مردم فرانسه لقب مزبور را به او داده بودند. م.

بود؛ انجمن‌های مخفیِ که متعهد به اصول عقاید فرانسوا بابوف[1] بودند، از نو در محلات فقیرنشین پاریس ظاهر شده بودند. در اواخر دهه ۱۸۳۰، این انجمن‌ها با گروه‌های مهاجران آلمانیِ افراطی متحد شدند و «جبهه درستکاران»[2] را بنیان نهادند. این سازمان نیمه سرّی به تدریج پر و بال گرفت زیرا توانست افرادی را از تمامی گروه‌ها؛ از سوسیالیست‌های خیالپرداز تا ملّیون افراطی، که قادر به تحمل فشارهای سرکوبگرانه نظام ارتجاعی اروپا نبودند، به سوی خود جلب کند. مارکس و اِنگلس از بروکسل با آنان تماس برقرار کردند و رهبران این سازمان نیز قویاً تحت تأثیر افکار توانمند و نوشتارهای این دو آلمانی قرار گرفتند. در سال ۱۸۴۷ که سازمان مزبور در سلطه‌ی فکری مارکس و اِنگلس قرار داشت، نام خود را به «جبهه کمونیست‌ها»[3] تغییر داد و به مارکس و اِنگلس اختیار داد تا بیانیه‌ای [مانیفست] را برای آن سازمان تهیه کنند که بیانگر هدف‌ها و خط مشی‌های سازمان جدید آن باشد.

بیانیه کمونیست آن چه که «جبهه کمونیست‌ها» از دستان آماده‌ی مارکس و اِنگلس دریافت کرد، گزیده و چکیده‌ی تمامی افکار و نتیجه‌گیری‌های آنان [از انقلاب اجتماعی] تا آن زمان بود، و به زبانی بسیار نافذ و آتشین به رشته تحریر درآمده بود، به طوری که «بیانیه کمونیست»[4] را باید یکی از درخشان‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین اسناد سیاسی در سرتاسر طول تاریخ دانست. در این بیانیه که کمتر از پنجاه صفحه بود، مارکس و اِنگلس توانستند آراء خویش در باب تاریخ را عرضه نمایند، جامعه موجودِ اروپایی را تحلیل نمایند، یک برنامه عمل را تهیه کرده و زنگ پیکار برای برانگیختن روشنفکران و کارگران را در همه جا، به صدا درآورند. در این بیانیه، تمامی عقاید پیشین در مورد «انسان آرمانی» قویاً

---

۱. Francois Noel Babeuf (۱۷۶۰-۱۷۹۷) یکی از سوسیالیست‌های افراطی در جریان انقلاب فرانسه بود. م.

2. League of Just [Ligue des Justes]

3. Communist League [Ligue des Communists]

4. communist Manifest (Manifesto)

تخطئه شده و اندیشه‌ی نوین «انسان تاریخی» عرضه شده بود؛ یعنی انسان به عنوان یک موجود اجتماعی که سرنوشت خویش را از طریق تاریخ سازی تعیین می‌کند. شاید مارکس و اِنگلس سالیان دراز در راستای همین هدف تلاش می‌کردند ولی خودشان دقیقاً از آن آگاه نبودند. از آن زمان به بعد، نه تنها «انسان آرمانی»، که همچنین آرمان‌های انسان آرمانی را نیز بر مبنای این باور جدید سنجیدند؛ و در پرتو «انسان اجتماعی و تاریخی»، به نظر می‌رسید که بسیاری از آرمان‌های ایده‌آلیستی بیهوده بوده یا نادرست می‌باشد. از این رو، مارکس در «بیانیه کمونیست» از نظریه کمال مطلوبِ عدالت سخن می‌گوید: «عدالت برای چه کسی؟ در نظام سرمایه‌داری، این پرولتاریاست که [به دلیل ارتکاب جرایم خلاف قانون] غالباً گیر می‌افتد و بشدّت مجازات می‌شود؛ و همین پرولتاریا در مواقع بیکاری، از فرط گرسنگی به مرز مرگ می‌رسد و طبعاً انگیزه‌ی ارتکاب جُرم در او بیدار می‌شود.» مارکس درباره آزادی، می‌گوید: «آزادی برای چه کسی؟ ـ شما فقط موقعی می‌توانید کارگر را آزاد سازید که کارفرما را محدود کنید.» درباره مفاهیمی نظیر خدا و حقیقت، مارکس یادآور شد که دنیا فقط موقعی معنای واقعی کلمات «خدا» و «حقیقت» را خواهد فهمید که فیلسوفانی را خلق کند که از این پس، همچون گذشته در جوامع استثماری زیست نکنند.

در مورد گذر از فئودالیسم به سرمایه‌داری، که رویدادهایی نظیر انقلاب فرانسه نشانگر آن است، مارکس این چنین اظهارنظر کرد: «هر جا که بورژوازی به قدرت رسیده است، تمامی مناسبات ناشی از نظام‌های فئودالیسم، پدرسالاری و اقتصاد شبانی[1] را از میان برده است. بورژوازی با چنان بیرحمی‌ای مناسبات رنگارنگ فئودالیسم را درهم کوبیده است که انسان‌ها را ناگزیر کرده است تا از «بالادست‌های طبیعی» اطاعت نمایند؛ هیچ رابطه دیگری را میان انسان و انسان، جز نفع‌پرستی محض و «پرداخت نقد» [حسابگری مادّی] عاری از احساس باقی نگذارد؛ غیرت و حمیّت اخلاقی و شور و شوق جوانمردی را محو کرده و بر روی احساسات عموم مردم آب سردی آکنده از حسابگری شخصی پاشیده

1. idylic [مترادف با pastoral]

است. کرامت فردی را تا سطح ارزش مبادله [یک کالا] تنزّل داده است...»

برنامه‌ی عملِ خلاصه شده در «بیانیه کمونیست»، به لحاظ جانبداری از «فروپاشی اجتناب‌ناپذیر تمامی ارکان نظام اجتماعی موجود»، با کلامی روشن و صریح بیان شده بود. این بیانیه اقدامات زیر را پیشنهاد می‌کرد:

۱. سلب مالکیت از مالکان اراضی و اختصاص دادن «رانت»[1] به مخارج دولتی؛ ۲. برقراری یک شیوه‌ی مالیات بردرآمد که به طرز مؤثری بر حَسَب میزان درآمد اشخاص، درجه‌بندی شده باشد [مالیات تصاعدی]؛ ۳. الغاء حق ارث[2]؛ ۴. مصادره اموال کلیه مهاجرین و طغیانگران؛ ۵. متمرکز کردن فعالیت اعتبارات مالی در دست دولت و از طریق ایجاد یک بانک ملّی با سرمایه دولتی و انحصار مطلق؛ ۶. تمرکز تمام وسایل حمل و نقل در دست دولت؛ ۷. افزایش کارخانه‌های دولتی و ابزار تولید ملی، به زیر کشت درآوردن زمین‌های بایر و اصلاح و بارور کردن اراضی زراعی بر طبق یک نقشه و طرح عمومی؛ ۸. اجباری ساختن کار برای همه به طور یکسان و تشکیل سپاه‌های صنعت و کشاورزی؛ ۹. هماهنگ ساختن کشاورزی و صنعت به منظور امحاء تدریجی تفاوت‌های شهر و روستا؛ ۱۰. فراهم کردن امکانات برای آموزش و پرورش رایگان برای تمامی کودکان، ممنوعیت کارِ کودکان در کارخانه‌ها به روال فعلی، ادغام اندیشه‌ی تولید مادّی در نظام آموزش و پرورش کودکان.

و بالاخره، «بیانیه کمونیست» با کلماتی پایان یافته بود که مارکس و اِنگلس آن‌ها را به نام «جبهه کمونیست‌ها» اعلام کرده و به صورت کلماتی مشهور و ماندگار درآمده‌اند؛ آمادگی پرولتاریا برای پیکار با سرمایه‌داران، تا آخرین نَفَس:

---

۱. (rent)؛ این واژه معانی متعدد در شاخه‌های اقتصادی دارد لیکن در این‌جا تئوری «رانت» ریکاردو مطرح است، یعنی مبلغی که در مقابل بهره‌برداری از زمین، به مالک آن پرداخت می‌شود (بهره مالکانه یا اجاره بها). م.

۲. زیرا از آثار جانبیِ «حقِ مالکیت خصوصی» است. م.

«بگذار طبقات حاکم از تصور برپایی یک انقلاب کمونیستی، بر خود بلرزند! پرولتاریا چیزی ندارد که از دست بدهد ــ به جز غل و زنجیرهایش ــ اما می‌تواند جهانی را به دست آورد. کارگرانِ سراسر جهان، متحد شوید.»



صحنه‌ی تاریخ

آن چیزی که در مارکس وجود داشت و مرا بسیار شگفت‌زده کرد، شرکت پُرشور و اشتیاق او در مسائل سیاسی بود، و این کار با روش عینیِ آرامی که به پیروانش توصیه می‌کرد در تضادّ بود.

ماکسیم کووالوسکی[1]

نقش مارکس و اِنگلس در تاریخ اجتماعی اروپا در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی

نباید این چنین تصور کرد که مارکس و اِنگلس افکار و اندیشه‌های خود را فقط از طریق خواندن یا تعمّق درباره آمار صنعتی در کنج عزلت کتابخانه و از راه مطالعه به دست آوردند؛ آنان این افکار را در پاسخ به نیازهای سیاسی مستقیم، پیکارهای شخصی، و رویدادهای مهم تاریخی که عمیقاً در آن‌ها شرکت داشتند، به دست آوردند. برای درک نقاط قوّت و ضعف نظریه‌های آن دو، ضرورت دارد که سیر تکاملی فکری آنان را در طول تاریخ اجتماعیِ توفانی اروپا در نیمه [دوّم] قرن نوزدهم میلادی ردیابی کنیم.

انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه در خلال هفته‌های آخر فوریه ۱۸۴۸، انفجار اجتماعی فرانسه به سمت آن چیزی که فشار اجتماعی اروپا از سال ۱۸۳۰ به آن سو، آن را پدید آورده بود، و نیز به سمت آن‌چه که «بیانیه کمونیست» به طرزی امیدوارکننده آن را مخاطب قرار داده بود، در خیابان‌ها و در

1. Maxim Kovalévsky

محلّات کارگرنشین پاریس غلیان کرد. یک بار دیگر، مردمِ طبقات متوسط فرانسه مانند سال‌های ۱۷۸۹ و ۱۸۳۰، جرقه این انقلاب را شعله‌ور کردند، در حالی که فقر و بدبختی طبقه کارگر در حُکم عامل محرّک آن بود. «همشهری ـ شاه» ـ لویی فیلیپ ـ که در پشت سرِ او ثروتمندترین سرمایه‌داران فرانسوی پناه گرفته بودند، ثابت کرد که حتّی به عنوان ماسک و پوشش آنان، از لیاقت کافی برخوردار نیست. وخامت اوضاع اقتصادی فرانسه باعث شد که بورژواها نگران برپایی یک انقلاب دهشتناک دیگر به وسیله طبقه کارگر بشوند. یک نظام مالیاتی عاری از نظم که بر رشوه‌خواری وصول‌کنندگان مالیات استوار بود، بر دوشِ خُرده تولیدکنندگان و کسبه جزء بسیار سنگینی می‌کرد. سیاست خارجیِ نسنجیدهِ [لویی فیلیپ] باعث شد که میلیون‌ها فرانک فرانسه صرف تسخیر الجزایر شود، در حالی که خطرِ درگیر شدن فرانسه در یک جنگ بی‌حاصل علیه انگلستان و سایر قدرت‌های اروپایی [در مسأله اسپانیا] وجود داشت. این عوامل باعث شد که سودمندی لویی فیلیپ، حتی برای هواداران سرسخت او نیز از میان برود. کارخانه‌داران و معدن‌داران و صاحبان راه‌آهن که دچار اضطراب شده بودند، تولیدکنندگانی که به دردسر افتاده بودند، روشنفکران ناخشنود، همگی آنان برای اجرای اصلاحات فشار آوردند. چون مطبوعات به شدت بازبینی می‌شد و همایش‌های عمومی ممنوع شده بود، مخالفان لویی فیلیپ با برگزاری یک رشته ضیافت‌های «خصوصی»، سخنرانی‌های تُند و تیزی را در محکومیت حکومت لویی فیلیپ ایراد می‌کردند. موقعی که لویی فیلیپ برگزاری یکی از این ضیافت‌ها را در پاریس، در تاریخ ۲۲ فوریه ۱۸۴۸ ممنوع اعلام کرد، جمعیت زیادی اجتماع کردند تا علیه حکومت تظاهرات کنند. موضوع مهم‌تر این بود که سنگرها و پرچم‌های سرخ شروع به ظاهر شدن در محلات کارگرنشین پاریس کردند. موقعی که شاه باخبر شد که ارتش فرانسه به او پشت کرده است، در ۲۴ فوریه ۱۸۴۸ استعفا داد، فرانسه را ترک گفت و به خارج [انگلستان] رفت. سپس نمایندگان مجلس که برگزیده‌ی طبقه متوسط بودند و نیز روزنامه‌نگارانی که فعّالانه تظاهرات عمومی را در خیابان‌ها رهبری کرده

بودند، تشکیل جمهوری دوم فرانسه را [در ۲۴ فوریه ۱۸۴۸] اعلام کردند.

کارل مارکس به محض باخبر شدن از قیام مردم فرانسه، پیامی را برای حکومت موقت فرانسه فرستاد.

انقلاب‌هایی در اتریش و پروس (آلمان)

مترنیخ، دولتمرد [صدراعظم] اتریش، زمانی گفته بود: «وقتی فرانسه عطسه می‌کند، همه‌ی اروپا سرما می‌خورد.» رویدادهای سال ۱۸۴۸ فرانسه نیز درستی گفته‌ی او را ثابت کرد. ولی همین مترنیخ که معمار اصلی و پاسدار نظام سیاسیِ ارتجاعی تحمیل شده به اروپا [در قالب «اتحاد مقدس»] بود، هنگامی که یک قیام خونین شهر وین را فرا گرفت، ناگزیر شد با لباس مبدّل فرار کند. فردیناند اوّل (پادشاه اتریش) نیز مجبور شد به مردم کشورش وعده‌ی تدوین قانون اساسی و اعطای خودمختاری به اقلیت‌های مجار و چک را بدهد.

موفقیت انقلاب در اتریش، بسرعت الهام‌بخش قیام‌هایی در پروس و در امیرنشین‌های آلمانی شد. پیکار خیابانی خونینی در برلین روی داد و فریدریش ویلهلم چهارم (پادشاه پروس) ناگزیر شد وزیران آزادیخواه را به کار برگمارد و وعده تدوین قانون اساسی را به مردم بدهد، و ضمناً بپذیرد که برای وحدت آلمان [اتحاد پروس و امیرنشین‌های آلمانی] تلاش نماید. در شرایطی که اتریش و پروس ــ دو دولت بزرگ آلمانی‌نژاد ــ گرفتار انقلاب شده بودند، آزادیخواهان آلمان در امیرنشین‌های کوچک به این نتیجه رسیدند که زمان مناسب برای وحدت آلمان در شکلی از حکومت لیبرال، فرا رسیده است. از این رو، انتخابات یک مجلس ملی را برگزار کردند و این مجلس در فرانکفورت تشکیل شد تا طرح تدوین یک قانون اساسی دموکراتیک را برای یک آلمان متحد بریزد [معروف به «مجلس فرانکفورت»].

در این میان، مارکس [که در بروکسل به سر می‌برد] تمام پولی را که داشت صرف خریداری اسلحه برای کارگران بلژیک کرد. موقعی که پلیس بلژیک از این موضوع باخبر شد مارکس را از آن کشور اخراج کرد. مارکس نیز یکراست به

پاریس انقلابی رفت و در آن جا مقرّ جدیدی را برای جبهه کمونیست‌ها تأسیس کرد. در آوریل ۱۸۴۸ که مارکس و اِنگلس از برپایی قیام در آلمان آگاه شدند، شتابزده راه کُلن را در پیش گرفتند. در کُلن، مارکس و اِنگلس به سرعت بر شاخه‌ی آلمانی «جبهه کمونیست‌ها» مسلّط شدند و مارکس روزنامه‌ای به نام «نوی راینیش زایتونگ»[1] را دایر کرد. در این روزنامه ـ که بسرعت در سراسر آلمان مشهور شد ـ مارکس ستون‌هایی را به تحریک نمایندگان مجلس فرانکفورت برای انجام اصلاحات دموکراتیک وسیع، و مهم‌تر از آن، تسریع در این کار، اختصاص داد. در طول عُمر چند ماهه این روزنامه، لحن انتقادی مارکس هرگز این چنین گزنده و قدرت تبیین او هرگز این چنین درخشان نبوده است.

ولی باید یادآور شد که مارکس از این منبر روزنامه‌نگاری در سال ۱۸۴۸، یک انقلاب پرولتاریایی را موعظه نکرد زیرا این امر مغایر نظریه او در باب دگرگونی تاریخی بود: این نظریه، یعنی نظریه تحول پویای جامعه در مراحل مختلف دیالکتیکی آن [ماتریالیسم تاریخی]، بر این پیش فرض استوار بود که جامعه سرمایه‌داری که جایگزین فئودالیسم می‌شود، مقدمه‌ی یک انقلاب پرولتاریایی است [یک آنتی‌تز انقلاب پرولتاریایی را در درون خود نهفته دارد]. از این رو، قبضه کردن قدرت توسط کمونیست‌های آلمان در یک جامعه فئودال، برخلاف روند ماتریالیسم تاریخی بوده و صرفاً تلاشی است در راستای ایجاد یک نظم سیاسی نوین و پیش از انجام دگرگونی ضروری در پایگاه نیروهای مولّد[2]. به همین جهت بود که مارکس یک چنین اقدامی را محکوم به شکست می‌دانست. علاوه بر آن، ترغیب کارگران به پیکار در راه سوسیالیسم ـ قبل از استقرار نظام سرمایه‌داری ـ به معنای به دام انداختن کارگران در یک تله‌ی بی‌فایده و خونبار بود. لذا مارکس نه تنها تبلیغات علیه خواست‌های لیبرالیستی و دموکراتیک را محدود کرد، بلکه پس از تسلّط بر جبهه کمونیست‌های آلمان، آن سازمان را منحل کرد. او نمی‌خواست که به چشم خود ببیند که توان و قدرت

---

1. Neue Rheinische Zeitung [راینیش زایتونگ جدید]
2. productive forces

آزادیخواهی طبقه کارگر آلمان از هدف‌های دموکراتیک منحرف شده و تبدیل به هدف‌های زودرس و بی‌ثمر آرمانی بشود.

در حالی که مجلس فرانکفورت ــ که در سلطه‌ی نمایندگانِ روزنامه‌نگاران و استادان دانشگاه بود و آنان تقریباً هیچ تجربه سیاسی نداشتند ــ اوقات خود را صرف گفت‌وگو و برنامه‌ریزی خیالبافانه می‌کردند، حکومت‌های پادشاهی پروس و اتریش بشدّت کوشیدند تا اقتدار خود را در داخل کشور از نو برقرار کرده و از این پایگاه برای ریشه‌کن کردن قیام‌ها در امیرنشین‌های کوچک آلمان استفاده کنند. نمایندگان مجلسِ فرانکفورت افرادی اصولی و بلندنظر بودند، لیکن نباید فراموش کرد که آنان دست پرورده جامعه آلمان بودند که در میانه‌ی قرن نوزدهم میلادی نیز هنوز هم به طور کامل خود را از غل و زنجیر فئودالیسم رها نکرده بود، تاکنون مفهوم ملت ـ دولت[1] را تحقق نبخشیده بود، هرگز تا به‌حال یک پارلمان قدرتمند را نشناخته بود، فاقد هرگونه سنت ریشه‌دار و عمیقِ آزادی به لحاظ حقوق عُرفی[2] بود، و حتّی فاقد هرگونه سنّت انقلابی به روال فرانسه و انگلستان بود.

در حینی که نمایندگان مجلس فرانکفورت سرگرم بحث و گفت‌وگو بودند، امپراتور اتریش که از وفاداری فرماندهان ارشد ارتش مطمئن بود، توانست طغیان چک‌ها را درهم بشکند. سپس با کمک نیروهای کمکی روسیه، قیام مجارستان را به خاک و خون کشید. در همان زمان، فریدریش ویلهلم (پادشاه پروس) به برپایی یک جنگ با دانمارک ــ به منظور منحرف کردن توجه مردم از قیام ــ دست یازید و در مرحله‌ی بعد، یک قرارداد آتش‌بس موقت را با دانمارک امضا کرد. در این مرحله بود که نیروهای وفادار به خود را علیه شهروندان برلین به کار گرفت. طولی نکشید که حکومت نظامی در پروس برقرار شد. بالاخره، موقعی که مجلس فرانکفورت ثمره‌ی مباحثات خود را به صورت یک قانون اساسی درآورد که بر اساس آن؛ تاج و تخت پادشاهیِ یک آلمان متحد را به ویلهلم چهارم ــ در مقام یک پادشاه مشروطه‌خواه ــ عرضه می‌کرد، ویلهلم که

---

1. nation-state　　2. common law

اینک اعتماد به نفس کافی برای رد کردن این پیشنهاد داشت، پاسخ داد: «تاج آلوده به خاک و لجن، هرگز در خور من نیست.»

مجلس فرانکفورت بحث‌های خود را دوباره از سر گرفت، ولی در این زمان یعنی اوایل سال ۱۸۴۹، نیروهای اتریش و پروس به سمت امیرنشین‌های آلمان پیشروی کردند. آنان هر جا که ظاهر شدند، گرایش‌های لیبرال را به سرعت خفه کردند.

در طول این رویدادهای ناامیدکننده، مارکس و اِنگلس نقش‌های فعّال و دلیرانه‌ای را ایفا کردند. موقعی که روزنامه مارکس با نام «نوی راینیش زایتونگ» نیش قلم خود را بشدت متوجه مقامات کرد، و زمانی که برخی از لیبرال‌های طبقه متوسط در امیرنشین‌های کوچک آلمان از احتمال پیشروی نیروهای پروس به سمت آن‌جا بر خود لرزیدند، مارکس نیز از مزاحمت مأموران پلیس، شکایات حقوقی [علیه او] و تهدیدات، به ستوه آمده بود. یک بار که دو افسر ارتش به خانه او رفتند تا وی را بترسانند، مارکس اسلحه کمری بدون فشنگی را به طرف آنان نشانه گرفت و افسران مزبور ناچار شدند از خانه او خارج شوند. ولی بالاخره در ۱۸۴۹، مقامات کُلن روزنامه مارکس را تعطیل کردند و او و همسرش «یِنی» یک بار دیگر به پاریس مهاجرت کردند.

در این میان، اِنگلس به جُرم تشویق مجلس فرانکفورت به شروع مقاومت مسلحانه علیه حکومت پروس، متهم به خیانت به کشور شد. او به بروکسل گریخت ولی پلیس بروکسل نیز وی را به فرانسه تبعید کرد. اِنگلس از طریق فرانسه، به جنوب آلمان رفت و در نیروهایی که آماده پیکار با ارتش پروس بودند [ارتش انقلابی بادِن] نام‌نویسی کرد. او در چهار عملیات رزمی شرکت کرد ولی طولی نکشید که پی برد عناصر لیبرال دموکراتیک آلمان، با وجود گرایش‌های لیبرالیستی، آمادگی جدّی برای پیکار با اتریشی‌ها و پروسی‌ها ندارند، لذا، همراه بایگانِ خود به سوئیس عقب‌نشینی کرد. در این زمان، مجلس فرانکفورت توسط نیروهای پروس پراکنده شده بود، هزاران آلمانی آزادیخواه به امریکا گریختند، و آخرین بقایای انقلاب‌های ۱۸۴۸، از راین تا مرز روسیه، در حالِ از میان رفتن بود.

قیام کارگران فرانسه در ژوئن ۱۸۴۸

مارکس به محض ورود به پاریس، مشاهده کرد که جمهوری دوم فرانسه‌ی «انقلابی» دچار همان مشکلی شده است که جمهوری اول را نابود کرد[۱]. طبقات متوسط که به هدف‌های خویش رسیده بودند به هم‌پیمانان کارگرِ خود پشت کردند تا از هرگونه تحولات اجتماعی بیش‌تری که ممکن بود اصل مالکیت خصوصی را به خطر بیندازد جلوگیری کنند. رهبران بورژوایِ قیام ۱۸۴۸ کوشیده بودند با وعده‌های مبنی بر تأسیس «کارگاه‌های ملّی» ــ کارخانه‌های متعلق به دولت ــ به منظور اطمینان از ایجاد اشتغال کامل و دراز مدت برای کارگران، از شکایات کارگران بکاهند. چنان‌که این برنامه به راستی اجرا می‌شد، این کارگاه‌ها می‌توانستند با همتاهای خود در بخش خصوصی به رقابت بپردازند. اما کارگران فرانسوی به زودی پی بردند که کارگاه‌های ملّی چیزی در حدود اشتغال کارگران به صورت نظافتچی ــ نه بیش‌تر از آن ــ نبوده و هدف اصلی این است که تعدادی از تهیدستان پاریس را به استان‌ها منتقل کند. در بهار ۱۸۴۸، حتی این مضحکه‌های «کارگاه‌های ملّی» نیز به وسیله حکومت موقت منحل شد. در این مرحله بود که بیرق‌های سرخ و سنگربندی‌ها یک بار دیگر در محلات کارگرنشین پاریس ظاهر شدند. این قیام که در ژوئن ۱۸۴۸ برپا شد، برخلاف قیام فوریه ۱۸۴۸، مصداق واقعی جنگ طبقاتی در تاریخ بود. کارگران فرانسوی که اینک تحت رهبری بورژوازیِ ناخشنود از حکومت قرار نداشتند، بلکه به وسیله خود کارگران رهبری می‌شدند، خواست‌های آنان در این قیام، بیش‌تر بر نیازهای بنیادی اقتصادی متمرکز بود تا آرمان‌های سیاسی. واکنش حکومت مرکزی فرانسه بسیار شدید بود؛ هزاران کارگر به وسیله نیروهای دولتی در پاریس کشته شدند، چندین هزار نفر دیگر را نیز در مناطق روستایی پراکنده کردند. بازبینی مطبوعات و جلوگیری از اشاعه افکار انقلابی، با شدّت بیش‌تر و با حالتی انتقامجویانه‌تر از گذشته، از سر گرفته شد.

---

۱. جمهوری اول فرانسه در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ (پس از الغای نظام سلطنتی توسط مجلس کنوانسیون) به وجود آمد. م.

قشرهای وسیع خُرده کشاورزان فرانسوی که یک بار دیگر، همچون انقلاب ۱۷۸۹، از خطرهای مربوط به از دست رفتن مالکیت خصوصی‌شان در اثر یک انقلاب کارگری متوحش شده بودند، نمایندگان بسیار محافظه‌کاری را در اوایل بهار ۱۸۴۹ به نزد حکومت مرکزی [مجلس مؤسسّان] گسیل کردند. لویی بناپارت ــ برادرزاده زیرک ناپلئون بناپارت که فردی فاقد اصول سیاسی بود ــ به مقام ریاست جمهوریِ دومین جمهوری فرانسه برگزیده شد، و به این ترتیب، سرنوشت محتوم آن را رقم زد. در دسامبر ۱۸۵۲، لویی ناپلئون با برخورداری از حمایت تقریباً تمامی اقشار مردم فرانسه، به جز کارگران، خود را امپراتور فرانسه ــ ناپلئون سوم ــ اعلام کرد. تأسیس دومین امپراتوری فرانسه نشانگر پایان ناامیدکننده مبارزات طبقاتی بود که با امیدهای زیادی در چهار سال قبل شروع شده بود.

مارکس و اِنگلس در تبعیدگاه لندن

مارکس و اِنگلس که از اذّیت و آزار پلیس فرانسه به تنگ آمده بودند، به انگلستان گریختند. آنان که اینک از شرکت مستقیم در تحولات اروپا در اثر شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸ محروم شده بودند، یک بار دیگر توجه خود را معطوف به نگارش و فلسفه تاریخ کردند. اِنگلس، خود را ناگزیر می‌دید که به کارخانه‌های پارچه‌بافی پدرش در منچستر بازگردد و پول کافی فراهم کند؛ نه تنها برای خودش، که برای مارکس که در این زمان بسیار تهیدست شده و با وضع بسیار فقیرانه‌ای در لندن زندگی می‌کرد. مارکس و اِنگلس شکست‌های سال ۱۸۴۸ را در قالب دو کتاب درخشان با نام‌های مبارزه طبقاتی در فرانسه و هجدهم برومر لویی ناپلئون تحلیل کردند. آنان در تحلیل [سیاسی خود در دو اثر مزبور] متکّی بر پیکار به خاطر کسب قدرت اقتصادی در جامعه فرانسه شدند و مسائلی نظیر مانورهای سیاسی مستقیم [سیاستمداران] و لفّاظی‌های پارلمانی را به حساب نیاوردند. خودِ مارکس هر روز از ساعت ۱۰ بامداد تا هفت شب به قرائت‌خانه کتابخانه موزه بریتانیا می‌رفت و مطالعه می‌کرد. او همّ و غم خود را صرف نگارش نقد اقتصاد

سیاسی[۱] (که در سال ۱۸۵۹ چاپ شد) کرد، اثری که در واقع پیش زمینه‌ی اثر کلاسیک دیگر او موسوم به سرمایه[۲] بود.[۳]

زندگانی مارکس در تبعیدگاه لندن به طرزی باورنکردنی سخت و شاقّ بود. او هیچ‌کاری جز نوشتن نداشت و می‌گفت: «من باید هدفم را در هر شرایطی دنبال کنم و اجازه نخواهم داد که جامعه بورژوازی، مرا تبدیل به یک ماشین پول‌ساز کند.» مارکس نیز همچون بسیاری از انقلابیون طبقه متوسط، نسبت به نقش پول [در زندگی] دیدگاهی روان رنجور[۴] [ناهنجار] داشت. چراکه او اساساً قادر نبود پولی به دست آورد [چون کار و حرفه‌ای نداشت] یا آن را پس‌انداز کند. با این وصف، انزوای خود ـ خواسته‌اش از جامعه بورژوازی، به لحاظ کار نویسندگی‌اش ضروری بود. او فقط با دوری جستن از این جامعه، می‌توانست از درجه‌ی خلوص و ایثار هدف‌هایش مطمئن بشود. یک انسان عادی و معمولی که در تارِ تنیده از مناسبات اجتماعی و اقتصادی که اکثر انسان‌ها در آن زندگی می‌کنند، می‌افتد، به سختی می‌تواند همچون مارکس عمل نماید، یعنی این‌که خلوص و ایثار توانمند انگیزه‌هایش، احساس تلخ تحقیر شدن، و خشم فزاینده‌اش را به کار گرفته و دنیای پیرامونش را تحلیل نماید. برای درک معنا و اهمیت این ایثار مارکس، باید نگاهی انداخت به نامه‌ای که پِنی مارکس در سال ۱۸۵۰ به یکی از دوستانش [در آلمان] نوشته و در آن از فقر فزاینده خانواده‌اش که باعث شد خانه اجاره‌ای خود را ترک گویند، سخن گفته است:

> یکی از روزهای زندگی‌ام را ــ به آن‌گونه که اینک هست ــ برای تو شرح می‌دهم، و خواهی دید که شاید معدود مهاجرینی هستند که این وضعیت را تجربه کرده باشند. چون استخدام دایه برای پسرم در این‌جا بسیار گران تمام می‌شود، بنابراین تصمیم گرفتم که با وجود دردهای

---

۱. عنوان صحیح آن «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی» است. م.

2. Das Kapital

۳. جلد اول کتاب «سرمایه» در سال ۱۸۶۷ چاپ شد. م.

4. neurotic

مداوم و دهشتناک در سینه و کمرم، از پستان خودم به او شیر بدهم. ولی این طفل بیچاره به جای خوردن شیر از سینه من، فقط غم و غصه خورد، به طوری که همواره مریض بود... از وقتی که به دنیا آمده است، حتّی یک شب هم خواب راحت نداشته و حداکثر دو یا سه ساعت خوابیده است... یک روز که سرگرم شیر دادن به او بودم، سر و کلّه‌ی صاحبخانه ما ـ که زن بود ـ پیدا شد. ما متجاوز از دویست و پنجاه «تالر»[1] را بابت کرایه‌خانه به او پرداخت کرده و توافق کردیم که در آینده، در صورت عدم پرداخت اجاره‌خانه برای ما اجراییه صادر کند. ولی اکنون او زیر قول خودش زده و ادعا می‌کند که پنج پوند دیگر از ما طلبکار است. چون نتوانستیم این پول را فوراً تهیه کنیم برای ما اجراییه صادر کرد. دو ضابط دادگستری وارد خانه ما شدند و تمامی دارایی ناچیز مرا ضبط کردند: تختخواب‌ها، ملافه‌ها، لباس‌ها، هر چیز؛ حتّی گهواره نوزاد بیچاره مرا، و بهترین اسباب‌بازی‌های دختران کوچولویم را، و آنان با چشم‌های اشکبار به این صحنه می‌نگریستند...

فردای آن روز، مجبور شدیم آن خانه را ترک کنیم. هوا سرد و بارانی و خفه بود. شوهرم سعی کرد جا و مکانی را برای ما بیابد ولی هر جا که رفتیم، وقتی دیدند که ما چهار تا بچه داریم، هیچ‌کس خانه‌ای را به ما اجاره نداد. بالاخره یکی از دوستان به‌کمک ما آمد، اجاره‌خانه باقی‌مانده را به صاحبخانه‌مان پرداختیم.

من فوراً تمام تختخواب‌هایم را فروختم تا طلب صاحب داروخانه، نانوا، قصّاب و شیرفروش را بپردازم؛ چون موقعی که از جریان صدور اجراییه برای ما باخبر شدند، بی‌درنگ به سراغ ما آمدند تا طلب خودرا وصول کنند... تنها چیزی که به راستی مرا بسیار ناراحت کرده و دلم را خون می‌کند این است که او [مارکس] ناگزیر است این فقر و تنگدستی را

---

۱. (thaler)؛ یک واحد پول قدیمی در آلمان و اتریش؛ کلمه دلار نیز از همین کلمه گرفته شده است. م.

تحمل کند، و انگشت شمارند کسانی که به یاری او بیایند، در حالی که او با طیب خاطر و با روی گشاده به کمک انسان‌های بی‌شماری برخاسته است ولی اینک باید در این‌جا خود را این چنین بی‌کس و بی‌یار و یاور ببیند.

در سال ۱۸۵۱ که چارلز آ. دانا[1] و هوراس گریلی[2]، صاحب امتیاز و سردبیر روزنامه «نیویورک تریبیون»[3] (باید یادآور شد که هر دوی آنان ذهن‌هایی انباشته از افکار سوسیالیسم تخیّلی داشتند) از مارکس دعوت کردند تا برای هر شماره آن روزنامه، به اندازه‌ی یک ستون، مقاله بنویسد، از شدّت فقر خانواده مارکس کمی کاسته شد. مارکس کلاً این کار را به اِنگلس که به زبان انگلیسی تسلّط بیش‌تری داشت سپرد. هنگامی که روزنامه «نیویورک تریبیون» ناگزیر شد در اثر رکود اقتصادی امریکا در سال‌های ۱۸۵۳-۱۸۵۵، هزینه‌هایش را کاهش دهد، همین آب باریکه هم قطع شد. سپس در آوریل ۱۸۵۵، تنها پسر مارکس در سن هشت سالگی مُرد، او قربانی فقر و «حلبی‌آبادی» شد که خانواده‌اش در آن زندگی می‌کردند. کارل مارکس در نامه‌ای به اِنگلس، در این باره می‌نویسد:

«پس از مرگ کودکی که به زندگی ما روح می‌بخشید، خانه ما متروک و خالی به نظر می‌رسد. من همه نوع بداقبالی داشته‌ام، ولی اکنون برای نخستین بار پی می‌برم که معنای یک بداقبالی واقعی چیست... احساس می‌کنم که خُرد شده و درهم شکسته‌ام.»

در پرداختن به شرح زندگی خصوصی مارکس، ما در واقع شرایط اجتماعی عصر و زمانه او را از نظر دور نداشته‌ایم. مقصود این است که فقر خانواده مارکس، دست کمی از فقر و ادبار طبقات کارگر اروپایی در همه جا در طول نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی نداشت. این حقیقت که فقر خانواده مارکس، کلاً یک امر خود خواسته بود، از واقعیت آن نمی‌کاهد. وانگهی بردباری مارکس برای تحمل این فقر و اِدبار، و سرسختی شدید او در ادامه کارش به رغم این موانع

---

1. Charles A. Dana 2. Horace Greely 3. New York Tribune

مادّی، هاله‌ای مقدس را پیرامون نام او برای کسانی باقی گذارد که همچنان به گشودن راهِ نظریه‌های او ادامه دادند. فداکاری مارکس (و سایر ایده‌آلیست‌های انقلابی)، نه تنها فهرستی از «قدیّسین» را به کمونیسم معاصر عرضه کرده است، بلکه میراثی است از حقّانیت وافرِ اخلاقی، که نیرویی واقعی در جهان معاصر به شمار می‌آید.

قوت گرفتن مجدد جنبش‌های کارگری در اروپا

جنبش کارگری آلمان مارکس پس از نگارش کتاب «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی» به تألیف جلد اول کتاب «سرمایه» [۱۸۶۷] که در واقع تشریح و تفسیر کامل تمامی پیکره‌ی نظریه‌های او بود، همت گمارد، و این در شرایطی بود که جنبش‌های کارگری اروپا در پی شکست‌های ۱۸۴۸-۱۸۵۲، از نو قوت گرفتند. در آلمان، جنبش طبقهٔ کارگر به مقدار زیادی تحت نفوذ و سلطه‌ی فردیناندلاسال[1] (۱۸۲۵-۱۸۶۴) قرار گرفت. لاسال با بهره‌گیری از روابط توفانی‌اش با مارکس و اِنگلس (و آن دو نیز انحراف لاسال از مارکسیسم مکتبی[2] را با بدگمانی بسیار می‌نگریستند) شخصاً یک دیدگاه رؤیایی را با شور و شوق انقلابی درهم آمیخت. این آمیختگی به طرزی عینی در این حقیقت انعکاس یافت که برنامه‌های او آمیزه‌ای از هدف‌های طبقه کارگر با هدف‌های طبقه متوسط بود. لاسال که سخنرانی زبردست بود بسرعت توانست پیروان زیادی در آلمان بیابد. او تأکید می‌کرد که طبقه کارگر آلمان «خود باید به صورت یک کارفرمای قدرتمند درآید... در شکل انبوه و متمرکز کارخانه، همراه با مزایای عظیم بهره‌وری»؛ حق نظارت کارگران بر صنایع باید توسط دولت اعطاء شود، و این هدف باید توسط سازمان‌های کارگری سوسیالیست که از طریق حق رأی عمومی و شکل‌های گوناگون سیاست دموکراتیک بر دولت مسلّط می‌شوند، به انجام برسد. به این ترتیب، لاسال خود را به عنوان نخستین الگوی یک رهبر

---

1. Ferdinand Lassalle 2. Marxist orthodoxy

سوسیالیست شناسانید که صرف نظر از لفّاظی‌هایش، از انقلاب خشونت‌آمیز به مثابه یکی از وسایل تحقق سوسیالیسم، اجتناب کرده و بخشی از آن را با روش‌های دموکراتیک حقوقی جایگزین می‌کند. در ۱۸۶۳، لاسال خود را در رأس «اتحادیه عمومی کارگران آلمان»[1]، یعنی نخستین حزب سوسیالیست و سازمانمند آلمانی در سطح ملی، قرار داد.

فعالیت‌های شورانشی[2] طبقه کارگر و لیبرال‌ها در امیرنشین‌های آلمان، و به ویژه در پروس، زمینه ساز یک بحران قانون اساسی در حکومت ویلهلم اول پادشاه پروس شد. او که مشتاق بود در رقابت دیرین میان پروس و اتریش بر سر تسلّط بر امیرنشین‌های کوچک آلمان، اتریش را از صحنه حذف کند، سعی در تقویت ارتش خود کرد. ولی پارلمان پروس از رأی مثبت به نرخ مالیات‌های جدید [برای تأمین هزینهِ تقویت ارتش] خودداری نمود. با این حال، هنگامی که ویلهلم اوّل در آستانه استعفا قرار گرفت، به وجود صدراعظمی پی برد که می‌گفت قادر است بدون حمایت پارلمان، مملکت را اداره کند. این صدراعظم، اوتوفون بیسمارک[3] بود؛ یک زمیندار پروسی خشن که به این حقیقت پی برده بود که تنها وسیله‌ی مطمئنِ حفظ قدرت و مزایای طبقه حاکم پروس در داخل این کشور همانا ریشه‌کن کردن لیبرالیسم در سرتاسر قلمروی این کشور است. برای انجام این منظور، پروس می‌بایست بر تمامی امیرنشین‌های کوچک آلمانی مسلّط شود. ولی چون منافع اشراف زمیندار پروس موسوم به «یونکرها»[4] ــ که شخص بیسمارک نماینده آنان بود ــ اساساً در راستای حفظ و ادامه‌ی جامعه فئودالی پروس بود، لذا بیسمارک آماده بود که با کارگران و سرمایه‌دارانِ طبقه متوسط رفتار بی‌رحمانه‌ی یکسانی داشته باشد. هدف اصلی بیسمارک این بود

1. Universal German workingmen's Association
2. agitation
3. Otto Von Bismarck
۴. (Junkers)؛ گروهی از بزرگ زمینداران پروس که در شرق رودخانه اِلب مستقر بودند و مقامات اداری و نظامی پروس عمدتاً از میان آنان انتخاب می‌شدند. به لحاظ مشی سیاسی، یونکرها بسیار محافظه‌کار بودند و از منافع مالکانه خود در برابر لیبرال‌ها قویاً دفاع می‌کردند. واژه «یونکر» در اصل به صورت «Jungherr» (صاحب منصب نظامی) بود و در مورد فرزندان اشراف زمینداری به کار می‌رفت که در رسته افسران ارتش خدمت می‌کردند. م.

که سلطه‌ی پادشاه و اشراف پروس را تضمین کند؛ لذا وحدت سرتاسر آلمان، حتی از طریق توسّل به جنگ، ضروری می‌نمود. بیسمارک برای به انجام رساندن این هدف‌ها، تمایل به این داشت که با انجام بسیاری از اصلاحاتی که کارگران از دیرباز آرزوی آن‌ها را در سر می‌پروراندند، بی‌طرفی آنان را به دست آورد. زمینداران پروس به این موضوع اهمیت نمی‌دادند که اصلاحات مزبور به زیان سرمایه‌داران آلمان تمام خواهد شد؛ وانگهی در رهگذر گسترش تجارت و سوداگری ناشی از وحدت آلمان، خودِ سرمایه‌داران نیز سود می‌بردند. حکومت مورد نظر بیسمارک از بعضی جهات شبیه به شکلی از سوسیالیسم دولتی[1] بود.

موقعی که بیسمارک در سال ۱۸۶۲ به قدرت رسید، او به امکان بالقوّه بروز تفرقه و نفاق در میان کارگران آلمانیِ وفادار به لاسال پی برد. از این رو، در ابتدا درصدد برآمد که با لاسال معامله کند، یعنی این که برخی اصلاحات جزیی را انجام دهد و سایر اصلاحات را وعده بدهد، و در این ضمن نیز دولت و ارتش پروس را برای تسخیر امیرنشین‌های کوچک آلمان آماده کند. در ۱۸۶۴، بیسمارک به قدر کافی از موقعیت خود مطمئن بود و لذا روابط خود با لاسال را قطع کرد. در اوت همان سال، لاسال در یک مبارزه تن به تن با یک ماجراجوی رومانیایی [بر سر یک ماجرای عاشقانه] کشته شد. با این وصف، «اتحادیه عمومی کارگران آلمان» به بقای خود ادامه داد و بعدها با حزب سوسیال دموکرات مارکسی ادغام کرد.

شیوه زندگانی فردیناند لاسال به طرزی چشمگیر دوسوگرا[2] بود. یعنی ضمن

---

۱. واژه سوسیالیسم دولتی (state socialism) اساساً به معنای مشارکت وسیع دولت در عملیات اقتصادی، مالکیّت وسایل تولید و هدایت و برنامه‌ریزی اقتصادی است. اما باید یادآور شد که این واژه دارای معانی متعدد در زمینه‌های مختلف است: از نظر سوسیالیست‌های لیبرال (نظیر «فابین‌ها») به معنای ملی کردن صنایع کلیدی، برنامه‌ریزی اقتصادی و تدارک طرح‌های رفاه اجتماعی توسط دولت است؛ (۲) از دیدگاه آنارشیست‌ها و سندیکالیست‌ها، یک جایگزین ذاتی و طبیعی برای نظام سرمایه‌داری است؛ (۳) مفهوم مزبور گاهی نیز در مورد کشورهای سوسیالیستی به کار می‌رود که احزاب کمونیست بر آن‌ها حکومت می‌کنند و نقش دولت به صورت حداکثر است. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۵۷۰). م.

این که رهبر اتحادیه کارگران و پیرو مرام سوسیالیسم بود، در عین حال از همان وسایل آسایش بورژواها ــ پول، زندگی تجمّلی، ماجراهای عاشقانه، احساس قدرت شخصی ــ برخوردار بود؛ در حالی که مارکس که در انزوا زندگی می‌کرد، این شیوه زندگی لاسال را سرزنش می‌نمود. واقعیت این است که رُمانتیسم شخصی لاسال باعث مرگ نابهنگام او [در یک ماجرای عاشقانه] شد. مارکس و اِنگلس از یکدیگر می‌پرسیدند چگونه ممکن است که یک رهبر طبقه کارگر، خود را درگیر یک چنین ماجرای سبکسرانه‌ای همچون مبارزه تن به تن کند؟ و این دوسوگراییِ[1] شخصیِ لاسال به سیاست عملی و تئوریک سوسیالیستی نیز منتقل شد [بینش خاصِ حزب سوسیال دموکرات آلمان در مراحل بعد]. مارکس و اِنگلس معتقد بودند که پرولتاریا باید با درهم شکستن دولت بوروژازی، به قدرت برسد؛ لاسال باور داشت که قدرت پرولتاریا باید از طریق منتقل کردن دولت بورژوازی به خود، صورت گیرد. مارکس و اِنگلس عقیده داشتند که رهبران طبقه کارگر به گونه‌ای اجتناب ناپذیر از طبقات متوسط بر خواهند خاست ــ زیرا پرولترها نه تحصیل و نه فرصت و مجالی برای پرداختن به تئوری و عمل انقلاب، دارند ــ در حالی که این رهبران طبقه متوسط باید حتی‌الامکان خود را در شیوه زندگی (اگر فقر را بتوان یک «شیوه» نامید) طبقه کارگر جذب و مستغرق سازند. لاسال، محشور شدن با کارگران را شخصاً مشمئزکننده می‌یافت. خود را بیش‌تر به عنوان رهبری مهربان، قهرمانی جوانمرد و حامی کارگران به شمار می‌آورد و نه این‌که یک مُرید منضبط کارگران باشد. این نابرابری‌های عقیدتی میان تفکر اساساً رؤیایی انقلاب و دیدگاه سخت‌تر و «علمی»تر مارکس و اِنگلس، در نهایت موجب شکاف و جدایی میان سوسیال دموکرات‌ها و کمونیست‌ها شد ــ و تا زمان حاضر نیز جنبش‌های کارگری را دچار ابهام و سردرگمی کرده است.

بین‌الملل اوّل در همان سالی که فردیناند لاسال کشته شد ــ ۱۸۶۴ ــ گروه‌هایی از

---

1. ambivalence

2. ambivalent

تبعیدیان اروپایی در لندن، به رهبران کارگران بریتانیا پیوستند تا یک سازمان بین‌المللی کارگران را که اصطلاحاً «بین‌الملل اول»[1] نامیده می‌شود بنیان نهند. این سازمان، اساساً بی‌ثبات و دورگه و شامل این گروه‌ها بود: هواداران ناسیونالیست جیوسپه مازینی[2] که فقط به استقلال و وحدت ایتالیا علاقه‌مند بود و به هیچ رو به اصل پیکار طبقاتی علاقه‌ای نشان نمی‌داد؛ اتحادیه‌های کارگری که افق‌های انقلابی‌شان محدود به هدف‌هایی نظیر دریافت دستمزد بیش‌تر، به دست آوردنِ حق اعتصاب، و حداکثر هشت ساعت کار روزانه بود. هنگامی که از مارکس دعوت شد تا به این سازمان بپیوندد، مارکس توانست کنترل سازمان را از دست دو گروه، میانه‌روها و ناسیونالیست‌ها بیرون آورده و در دستان خود قرار دهد. مارکس اساسنامه بین‌الملل اوّل را تهیه کرد و از طریق نمایندگانش (او به ندرت شخصاً در نشست‌های بین‌الملل اوّل شرکت می‌کرد) بر مذاکرات مسلّط شد. طولی نکشید که شعبه‌های این سازمان در اکثر شهرهای اروپا و در ایالات متحده امریکا دایر شد و بالاخره تعداد اعضای آن به حدود ۵/۰۰۰/۰۰۰ نفر رسید.

در حالی که مارکس فعالیت در میان یک چنین نیروهای ناهمگُن را امکان‌پذیر یافت (او در پرداختن به مسائل بین‌المللی، با درایت بسیار عمل کرد، هر چند که شخصاً مردی تندخو بود)، تعارض‌های ذاتی میان سوسیالیست‌های عضوِ بین‌الملل اوّل مدت‌ها ادامه یافت. این تعارض‌ها اصولاً بر محور همان مسأله‌ای دور می‌زد که پیش‌تر میان مارکسیست‌ها و لاسال مطرح شده بود: چگونه قدرت سوسیالیستی [پیروزی انقلاب پرولتاریایی] باید عملاً کسب شود؟

---

1. First International

۲. Giuseppe Mazzini (۱۸۰۵-۱۸۷۲) از شخصیت‌های بنام و وطن‌دوست ایتالیا است که از برپایی یک جمهوری در این کشور حمایت می‌کرد. در اثر تلاش‌های او و هوادارانش (به ویژه گاریبالدی) بود که ایتالیا توانست در سال ۱۸۷۱ کشور واحدی را تشکیل دهد. اندیشه‌های آزادیخواهانه مازینی در میان روشنفکران اروپا نفوذ زیادی داشت. م.

یک عنصر مهم در بین‌الملل اوّل، هواداران پی‌یر ژوزف پرودون[1]، اندیشمند و سوسیالیست فرانسوی، بودند. پرودون در کتابی که در سال ۱۸۴۰ انتشار داد [تحت عنوان: مالکیت چیست؟] این پرسش را مطرح کرده بود که مالکیت چیست؟ و خود او پاسخ داده بود که «مالکیت، دزدی است!»[2]. مارکس ضمن تحلیل این اثرِ پرودون، اثبات کرد که گفته‌ی «مالکیت، دزدی است» متضّمن این است که اساساً چیزی به عنوان حقوق حقیقی مالکیت وجود دارد که باید از آن بهره‌مند شد یا به طور خصوصی صاحب آن بود. مارکس، نظریه پرودون را به عنوان نوعی «خیالپردازی»، مردود شمرد. پرودون تأکید زیادی بر تشکیل مجامع تعاونی و بانک‌های کار کرده بود، یعنی هر نوع مجامع داوطلبانه کارگران که جایگزین مستقیمی برای خود دولت باشد. او یک جامعه بدون دولت را برای آینده پیش‌بینی کرد و از این رو بیش‌تر به عنوان یک آنارشیست معروف است تا یک سوسیالیست. نزاع میان هواداران پرودون و طرفداران مارکس در بین‌الملل اول، به پیروزی مارکسی‌ها در ۱۸۶۷ انجامید و هواداران پرودون از بین‌الملل اوّل اخراج شدند؛ نخستین مورد از «پاکسازی حزبی» در مکتب مارکسیسم.

حذفِ بینش پرودونیستی از تفکر سوسیالیستی، به سهولت و راحتی اخراج هواداران پرودون از بین‌الملل اوّل نبود. آنارشیسم ـ این نظریه که دولت و تمامی مظاهر آن باید نابود شود و سپس انسان‌ها بدون نیاز به دولت یا حکومت، زندگی کرده و فقط به طور داوطلبانه در گروه‌های کوچکی برای مدیریت تولیدِ ضروری شرکت کنند ـ بارزترین قهرمانان خود را در وجود

1. Pierre Joseph Proudhon

۲. پرودون (۱۸۰۹ـ۱۸۶۴) از سوسیالیست‌های بنام فرانسوی در قرن نوزدهم میلادی است. پرودون عقیده داشت که اصل مالکیت باید از طریق عدالت اجتماعی تعدیل گردد و حقوق اجتماعی کارگران تأمین شود. جمله معروف او، «مالکیت، دزدی است»، در واقع نوعی تحلیل هگلی است؛ تز: مالکیت، دزدی است؛ آنتی‌تز، مالکیت، آزادی است؛ سنتز: مالکیت ضمن این که از مزایایی برخوردار است، اما ضمناً وظایف و تکالیفی نیز دارد. پرودون با سوسیالیسم بدون آزادی (کمونیسم) مخالف بود و لذا مارکسیست‌های قشری او را یک سوسیالیست به شمار نمی‌آوردند. (نک: سیر اندیشهٔ اقتصادی، صفحات ۲۵۹ـ۲۶۲). م.

میخاییل باکونین[1] یافت. در کنگره ۱۸۶۹ بین‌المللِ اوّل بود که شخصیت مسحورکننده باکونین و شهرت افسانه‌ای او توانست نمایندگان زیادی را به سوی خود جلب کرده و به او کمک نماید تا نخستین شکست را بر مارکس در این سازمان وارد آورد.

باکونین در سال ۱۸۱۴ در روسیه به دنیا آمد. او نیز همچون مارکس، به مطالعه افکار و اندیشه‌های هگل پرداخت. ولی از دیدگاه باکونین، تجریدات هگل نظیر «مثال مطلق»، به خودی خود کافی بودند. او فلسفه هگل را در معرض نوعی بررسی نقّادانه ــ به شیوه مارکس ــ قرار نداد. باکونین با معرّفی کردن خود به عنوان یک «انقلابی اصیل»، یعنی یک انقلابی که هدف‌هایش فراتر از خود انقلاب نمی‌رود، طبیعتاً نمی‌توانست هیچ جایگاهی در استراتژی بردبارانه مارکس [به لحاظ طیّ مراحل انقلاب سوسیالیستی] داشته باشد. او معتقد بود که کسب و کار یک انقلابی فقط این است که تمامی نظم موجود را نابود کند. باکونین می‌نویسد، «آرزویِ نابود کردن، یک آرزوی سازنده و خلاّق است.» لذا وی امیدوار بود که به چشم خود ببیند که «تمامی اروپا، همراه با سَنت پترزبورگ، پاریس و لندن، تبدیل به یک توده عظیم آشغال بشود.» او به آن چه که از این توده به دست می‌آمد، اهمیتی نمی‌داد و بیش‌تر به ویرانی اروپا می‌اندیشید. باکونین با قوّت قلب و با دلیِ شاد وارد حرفه‌ی «انقلاب اصیل» شد. او در هر جهاد انقلابی ــ از ناسیونالیسم لهستان گرفته تا همایش‌های ساعت‌سازان سوئیسی ــ ثبت‌نام کرد. بارها توسط دستگاه پلیس کشورهای مختلف بازداشت شد و سالیان زیادی از عمرش را در زندان‌های آلمان، اتریش و روسیه گذرانید. باکونین پس از پیوستن به بین‌الملل اوّل در سال ۱۸۶۸، با بهره‌گیری از ارتباطات شخصی خود با انقلابیون ایتالیا و اسپانیا، توانست شعبه‌های بین‌الملل اوّل را در آن کشورها دایر نماید.

در کنگره ۱۸۶۹ بین‌الملل اوّل، باکونین پیشنهاد الغاء حق ارث را به نمایندگان شرکت‌کننده در کنگره داد. مارکس که شخصاً در کنگره شرکت نکرده

1. Mikhail Bakunin

بود، از طریق نمایندگانش یادآور شد که حق ارث فقط یکی از مفاسد نظام سرمایه‌داری است؛ آن چه ضرورت دارد این است که به تمامیِ مفهومِ مالکیّت خصوصی حمله شود و نه فقط به یکی از مظاهر آن. ولی سخنرانی فوری باکونین، همراه با اشتهار افسانه‌ای او به عنوان یک قهرمان انقلابی و «شهید زنده»، به قدری کنگره را مجذوب کرد که با این‌که پیشنهاد باکونین رد شد لیکن پیشنهاد مارکس نیز با اکثریت بیش‌تری رد گردید.

کامل‌ترین شرح و تفسیر درباره اصول عقاید باکونین را باید در سند عجیبی یافت که وی با همکاری یک دانشجوی جوان روسیِ در تبعید به نام سرگئی نچایف[1] تحت عنوان اصول یک انقلابی[2] نگاشته بود. این سند دهشتناک از یک فرد انقلابی می‌خواست که تمامی احساسات شخصی را در وجود خویش نابود کند، به ویژه عواطفی نظیر ترّحم، محبت، غرور، عزّت، یا دوستی. یک فرد انقلابی، یک انسان نبود بلکه یک وسیله انقلابی به شمار می‌آمد، و می‌بایست که دیگران را نیز در حُکم ابزارهای قابل گسترشِ انقلاب یا دشمنان مستقیم انقلاب بداند[3]، یک انقلابی باید نسبت به همرزمان خود و نیز دشمنانش کاملاً بی‌رحم باشد: دشمنانش را به قتل برساند و انقلابیون خودی را در راستای آرمان انقلاب فداکند. قتل، حریق عمدی و انفجار به وسیله دینامیت، ابزارکار یک فرد انقلابی است، علاوه بر آن، بلایای طبیعی نظیر؛ سیل و قحطی و بلایای غیرطبیعی مانند دَدمنشیِ پلیس نیز می‌تواند دستاویز خوبی برای او باشد، زیرا تمامی این عوامل، خشم مردم را همزمان با افزایش بدبختی و اِدبارشان، بر می‌انگیزاند. آن خشم، روزی به صورت یک موج توفنده‌ی کشتار و نابودی ظاهر خواهد شد. یک فرد انقلابی، چشم انتظار فرا رسیدن یک چنین روزی است. او خود را تعلیم داده است تا شکنجه را تحمّل کرده و با مرگ روبرو شود. این آمادگی را دارد که همه مخالفانش را به کام مرگ بفرستد. خودِ انقلاب یا

---

1. Sergei Nechaev1 2. The Catachism of a Revolutionist

۳. اشاره به این گفته معروف باکونین است، «هرکس که با ما نیست، علیه ما است.» (نک: لنین و لنینیسم، داوید شوب، ترجمه‌ی همین قلم، که توسط انتشارات خجسته منتشر می‌شود). م.

اغتشاش حقیقی، تنها معیار اخلاقی است و هر چیز دیگری باید با ادّعاهای انقلاب سنجیده شود. بالاخره، هنگامی که نظم موجود در اثر قتل‌عام، به خاک و خون کشیده شد، انقلابیون یک نظام نوین اجتماعی را عرضه نخواهند کرد زیرا بازماندگان این قتل عام انقلابی ــ کارگران یَدی ــ نیازی به یک چنین نظامی ندارند و در یک دنیای بدون دولت و حکومت زندگی خواهند کرد.

بنابراین ملاحظه می‌شود که آنارشیسم باکونین متکّی بر قدرت اراده بشر، خلوص نیت انقلابی و ساده‌اندیشی بود. بر اساس این دیدگاه، هیچ نیروی تاریخی گریزناپذیر و یا پیشرفتی وجود نداشت که انسان باید صبورانه آن را تقویت کرده یا در انتظار آن بماند. انسان‌ها فقط ناگزیر بودند تصمیم به نابودی نظم قدیم بگیرند. تظاهرات نابودی نیز به آنان دل و جرأت می‌داد. یک ترور موفّق، آتش زدن موفقیت‌آمیز یک ساختمان دولتی، انفجار مهیب یک بمب ــ چنین کردارهای برگرفته از اراده، موجد ترغیب به انجام سایر اَعمال می‌شد، تا این که اراده برای نابود کردن، به ابعاد بی‌حد و حصر می‌رسید.

به سختی می‌توان تصور کرد که هیچ دیدگاهی به اندازه‌ی دیدگاه آنارشیسم، دقیقاً در تضاد با اندیشه مارکس بوده باشد. به هنگام محاکمه چند آنارشیست روسی در سَنت پترزبورگ، هنگامی که معلوم شد این مریدان باکونین، خود را به عنوان نمایندگان بین‌الملل اوّل قلمداد کرده و مدّعی پایبندی به مارکس و اِنگلس هستند، مارکس و سایر رهبران بین‌الملل دچار وحشت شدند. زیرا اینک مشاهده می‌شد که باکونین در پشت نقاب قهرمان‌گرایی بی‌چون و چرای خود و توانایی حیرت‌انگیزش در سخنوری، در واقع از لحاظ سیاسی یک فرد کاملاً نامسئول است. با این وصف، سلطه‌ی او بر نمایندگان شرکت‌کننده در کنگره بین‌الملل اوّل، این خطر جدّی را پدید می‌آورد که وی این سازمان را در سلطه خود بگیرد. در کنگره ۱۸۷۲ بین‌الملل اوّل، مارکس که ترجیح می‌داد شاهد پیروزی باکونین نباشد، اِعمال نفوذ کرد و قطعنامه‌ای را به تصویب رساند که مقّر بین‌الملل اوّل را از لندن به نیویورک منتقل کند زیرا در آن جا پیروان مارکس نظارت کامل بر جنبش کارگری را در دستان خود داشتند؛ در نتیجه این تصمیم،

به علت بُعد فاصله جغرافیایی امریکا و شرایط خاص آن کشور، طولی نکشید که بین‌الملل اول با پایانی ننگین و خفّت‌بار روبرو شد[1]. پیروان باکونین یک بین‌الملل اوّلِ رقیب را به مدت چند سال حفظ کردند ولی با مرگ رهبرشان در ۱۸۷۶، این بین‌الملل از میان رفت و فقط شاخه اسپانیایی آن باقی ماند. اگر بتوان گفت که سوسیالیسم دموکراتیک لاسال یک انحراف محافظه‌کارانه از تئوری مارکسیسم بود، آنارشیسم باکونین یک انحراف رادیکال به شمار می‌آمد، تا به آن حدّ که پیوندهای آن با تفکر سوسیالیستی فقط به مویی بند بود و لذا به زودی پاره شد.

کُمون پاریس ۱۸۷۱ با ظاهر شدن پیش‌زمینه‌ی یک قیام جدید و بسیار مهم در فرانسه، یعنی کمون پاریس ۱۸۷۱، پیکارهای تئوریک مارکس و باکونین پایان گرفت. لویی بناپارت که خود را امپراتور ناپلئون سوم اعلام کرده بود[2]، کوشیده بود تا همه‌ی فرانسویان را خشنود کند: برای اقشار مردم، او قانون اساسی [۱۸۵۲] را اعطاء کرد که بیانگر حق رأی عمومی برای مردان [بالای ۲۱ سال] بود؛ برای بورژوازی، اصلاحات تجارتی لیبرال و کمک‌های دولتی را عرضه کرد؛ برای خشنود کردن کاتولیک‌های متعصب، به کلیسا اجازه نظارت بر امر آموزش و پرورش عمومی را داد؛ ضمناً شکوه و عظمت فتوحات خارجی خود را به عموم مردم فرانسه عرضه کرد. در عین حال از ذکر این نکته کوتاهی نکرد که حضور شخص او شاید تنها عاملی بود که از بروز جنگ داخلی خونین در فرانسه [در سال ۱۸۴۸] جلوگیری کرد. البته روشن است که چون

---

۱. در هفتمین کنگره بین‌الملل اول (منعقد در لاهه در ۱۸۷۲)، تصمیم گرفته شد که مقّر «بین‌الملل» به نیویورک منتقل شود. این کنگره ضمناً هواداران باکونین را اخراج کرد. پس از این‌که انتقال مزبور صورت گرفت، بین‌الملل ا ول رو به انحطاط نهاد و رسماً در سال ۱۸۷۶ منحل شد. بین‌الملل دوم در سال ۱۸۸۹ به وجود آمد. م.

۲. طرفداران لویی ناپلئون ابتدا پیشنهاد کردند که دوره ریاست جمهوری دهساله او مادام‌العمر شود، و ضمناً شعارهایی مبنی بر امپراتوری او، مشاهده می‌شد. مجلس سنای فرانسه پیشنهاد کرد که تغییر نظام ریاست جمهوری به امپراتوری به همه‌پرسی گذارده شود. در ۲۰ نوامبر ۱۸۵۲ این همه‌پرسی انجام گرفت و لویی ناپلئون با به دست آوردن ۷/۸۳۹/۰۰۰ رأی مثبت، به عنوان امپراتورِ منتخب مردم برگزیده شد. م.

ناپلئون سوم می‌خواست همه‌ی اقشار مردم را خشنود کند لذا طبعاً نتوانست هیچ‌کس را خوشنود کند، و ماجراجویی‌های او در سیاست خارجی فقط نشان داد که خرده کشاورزان محافظه‌کار و مردم طبقه متوسط بسیار نگران هستند که این سیاست‌ها [به دلیل مشکلات مالی] موجب بی‌ثباتی اوضاع داخلی کشور بشود. در دوره سلطنت او [۱۸۷۰-۱۸۵۲] نیروهای فرانسوی در الجزایر، هندوچین، مکزیک، ایتالیا، ساردنی و روسیه [جنگ‌های کریمه: ۱۸۵۶-۱۸۵۳] پیکار کردند، در حالی که تلفات فرانسویان در این پیکارها رقم بالایی را تشکیل می‌داد و مالیات‌ها نیز افزایش یافت. در سال ۱۸۷۰، ناپلئون سوم به جنگ با پروس و امیرنشین‌های کوچک آلمان به سرکردگی بیسمارک، سوق داده شد؛ از دیدگاه بیسمارک صدراعظم پروس، این جنگ یک گام نهایی در تلاش او برای وحدت سراسر آلمان در لوای حاکمیت پادشاه پروس بود.

نیروهای فرانسوی که به طرز بدی فرماندهی و هدایت می‌شدند به سرعت مغلوب نیروهای آلمان شدند؛ شخص ناپلئون سوم به اسارت درآمد و لشگرهای پیروزمند آلمانی خاک فرانسه را در نوردیدند. اخبار این شکست‌ها موجب یک قیام عمومی در پاریس و اعلام یک جمهوری جدید در این کشور شد. حکومت جمهوری جدید فرانسه که اصولاً به وسیله روزنامه‌نگاران و سیاستمداران لیبرال هدایت می‌شد، تصمیم به ادامه جنگ با آلمان گرفت. ولی پاریس در پی یک محاصره بسیار شدید آلمانی‌ها، و به دلیل قحطی شدید و گرسنگی مردم، ناگزیر به تسلیم شد و حکومت جدید فرانسه مجبور شد که یک قرارداد آتش‌بس موقت را بر طبق شرایط تحمیلی آلمانی‌ها پذیرا شود. با این حال، زمامداران فرانسه تصمیم گرفتند که قبل از صلح با آلمان، نظر مردم فرانسه را در این مورد جویا شوند. انتخابات مجلس ملی برگزار شد. رهبران جمهوریخواه هوادار ادامه مقاومت در برابر آلمان بودند؛ فرانسویان سلطنت طلب از صلح فوری با آلمان جانبداری می‌کردند. مردم فرانسه که از جنگ خسته شده بودند یک اکثریت بزرگ از نمایندگان سلطنت‌طلب را برای مجلس ملی انتخاب کردند. قرارداد صلح در موقع خود منعقد شد و حکومت جمهوری فرانسه که

سلطنت‌طلبان بر آن مسلط بودند، پایتخت را به ورسای منتقل کرد تا تدارک سلطنت یک پادشاه دیگر را ببیند. این اقدام، بر انقلابیون و طبقه کارگر پاریس بسیار گران آمد. مردم پاریس، خود را یک کُمون [حکومت اشتراکی] مستقل اعلام کردند و پرچم سرخ انقلاب را برافراشتند.

کُمون پاریس که در ۲۸ مارس ۱۸۷۱ تأسیس شد فقط به مدّت دو ماه دوام آورد. ولی در طول همین مدت کوتاه، چشم‌اندازی کاملاً نو را به جهان عرضه کرد: طبقه کارگر به راستی بر قدرت سیاسی دست یافت و آن را اِعمال کرد؛ نیروهای پلیس و ارتش را منّحل کرد و خودِ مردم نقش این نیروها را به عهده گرفتند؛ مدارس عمومی را به روی تمامی کودکان گشود؛ اموال کلیسای کاتولیک را مصادره کرد؛ تمامی مقامات دولتی را به صورت انتخابی برگزید. ولی در یورش بردن به ریشه‌های بورژوایی دولت درنگ کرد: مبادرت به مصادره و ضبط متجاوز از ۳/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ فرانکِ طلا در خزانه بانک ملی پاریس ننمود؛ هیچ تلاشی برای توزیع مجدّد مالکیت [پس از سلب مالکیت از مالکان] به عمل نیاورد؛ و چون از جنگ داخلی هراس داشت لذا از پیشروی به سمت مقّر حکومت جمهوریخواه در ورسای خودداری کرد. اما حکومت جمهوریخواهِ مستقرِ در ورسای (که تحت سلطه‌ی سلطنت‌طلبان قرار داشت) در حمله به پاریس کمترین درنگ را جایز نشمرد. در ۲۱ مه ۱۸۷۱، نیروهای دولتی وارد پاریس شدند و در طول یک هفته عملیات جنگی، بین بیست تا چهل هزار نفر کارگر انقلابی را کشتند و پنجاه تا شصت هزار نفر دیگر را نیز دستگیر کرده و زندانی یا تبعید نمودند. کُمون پاریس آن چنان به خاک و خون کشیده شد که طبقه کارگر فرانسه هرگز آن را فراموش نکرده و هرگز جنایات صورت گرفته برای سرکوب آن را نخواهد بخشید.

مارکس که در لندن در جریان این حوادث بود، بیانیه‌ای را در حمایت از کُمون پاریس صادر کرد که به جنگ داخلی در فرانسه موسوم است. مارکس در این بیانیه، از اعضای کمون بسیار تمجید کرد ولی ضمناً آنان را به خاطر این که اقدامات کافی بیش‌تری را به عمل نیاورده بودند، ملامت کرد. او یادآور شد که

پرولتاریا فقط با منتقل کردن قدرت به خود، قادر نیست قدرت راکسب کند و جریان کُمون پاریس نیز این امر را اثبات می‌نماید. بلکه طبقه کارگر باید دولت قدیم را کاملاً نابود کرده و یک دولت جدید پرولتری را جایگزین آن سازد. با این‌که کُمون پاریس بسیار محافظه‌کار بود، و اگرچه سرانجامِ دلخراشی داشت، لیکن مارکس اهمیت آن رویداد را به لحاظ استراتژی سوسیالیسم، کلاً پذیرا شد. مارکس [در «جنگ داخلی در فرانسه»] می‌نویسد: «پیکار طبقه کارگر با دولت سرمایه‌داری، وارد مرحله‌ای تازه از مبارزه در پاریس شد. صرف‌نظر از نتایج مستقیم آن، این رویداد یک نقطه عطف مهم در تاریخ جهان است.»

کارنامه فعالیت‌های سیاسی و انقلابی مارکس

درست همان‌طور که سوسیالیسم، خود را به زور وارد صحنه تاریخ کرده بود، زندگانی کارل مارکس نیز به تعبیری نشانگر جَذر و مدّ امواج تئوریک فعالیت او بود. ما پیش‌تر دیدیم که چگونه مارکس در اواخر دهه ۱۸۳۰ و اوایل دهه ۱۸۴۰ بر فلسفه آلمان مسلّط شد. سپس در راستای پذیرش نیروهای واقعی انقلابی در طیّ قیام‌های ۱۸۴۸، تلاش نمود. موقعی که این قیام‌ها به شکست انجامیدند، مارکس دوباره به مطالعاتش روی آورد و این بار به اقتصاد سیاسی[۱] توجه کرد. در طی دهه ۱۸۶۰، هنگامی که موج تازه‌ای از فعالیت انقلابی در آستانه ظاهر شدن در اروپا بود، مارکس یک بار دیگر، در قالب بین‌الملل اوّل در صحنه‌ی عملیِ سیاست هویدا شد. پس از درگیری‌های او با باکونین و شکست کُمون پاریس ۱۸۷۱، مارکس دوباره به گوشه‌ای خزید تا به نگارش اثر حجیم خود موسوم به «سرمایه» ادامه دهد. (جلد اول این کتاب که در سال ۱۸۶۷ به چاپ رسید، باعث سلطه‌ی مجدّد مارکس بر بین‌الملل اوّل شد، ولی کلاً شناسایی

---

۱. واژه اقتصاد سیاسی (political economy) که از سوی مارکسیست‌ها و سایر جناح‌های چپ به کار می‌رود، به معنای مطالعه روابط اقتصادی و قوانین ناظر بر تولید، توزیع، مبادله و مصرف [کالاها] در مراحل مختلف رشد یک جامعه است. این واژه عملاً مترادف با واژه‌ی جدیدتر «علم اقتصاد» (economics) است. م.

زیادی از این سلطه صورت نگرفت.) پیش از مرگ مارکس در ۱۸۸۳، او یک بار دیگر در قالب یک حریف، وارد صحنه تاریخ شد.

مناسبتِ آخرین دخالت مارکس در سیاست عملی، موضوع اتحاد حزب سوسیال دموکرات جدید آلمان (به رهبری ویلهلم لیبکنکت[1] و آگوست بِبِل[2]، دو تن از مارکسیست‌های سرسخت) با بقایای پیروان لاسال [«اتحادیه عمومی کارگران آلمان»] بود؛ در حالی که این اتحاد از دیدگاه مارکس، یک فرض بسیار ناگوار و غیرقابل قبول بود. موضوعی که در میان بود همان مسأله‌ای بود که اندیشمندان سوسیالیست را در دهه‌های متمادی سرگردان کرده بود: چگونه پرولتاریا باید قدرت را به دست آورد؟ باید یادآور شد که لاسال گفته بود که طبقه کارگر باید این کار را از طریق انتقال دولت بورژوایی به خود و با به کارگیری روش‌های دموکراتیک انجام دهد. کمون پاریس ۱۸۷۱ با دست زدن به برخی اقدامات انقلابی، سهم خود از دولت بورژوایی را به دست آورده بود. اما مارکس همواره با انتقال قدرت دولت بورژوایی به طبقه کارگر از طریق هر نوع اقدامی، مخالفت کرده و خواستار نابودی کامل آن دولت شده بود. مارکس معتقد بود که پس از نابودی دولت بورژوایی، «دیکتاتوری پرولتاریا» قادر است موجودیت خود را به اثبات رسانده و دنیایی نو را بسازد.

سوسیال دموکرات‌های آلمان در سال ۱۸۷۵ در شهر «گوتا»[3]یِ آلمان گرد آمدند تا یک برنامه‌ی حاویِ سازش کافی برای تضمین اتحاد با هواداران لاسال را تدارک بیند. موقعی که این برنامه برای اظهارنظر به مارکس داده شد، او قویاً از

---

۱. Wilhelm Liebknecht (۱۸۲۶-۱۹۰۰) یکی از رهبران کارگران آلمان است که در انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۴۹ آن کشور شرکت داشت و در زمره‌ی همکاران مارکس و اِنگلس در لندن (در ۱۸۵۰) بود. او در سال ۱۸۶۳ به «اتحادیه عمومی کارگران آلمان» پیوست ولی در اثر اختلاف نظر با فردیناند لاسال، از آن سازمان جدا شد. در ۱۸۶۹ (با همکاری بِبِل) حزب سوسیال دموکرات کارگران آلمان را تأسیس کرد. نامبرده بعداً با بقایای هواداران لاسال متحد شد و حزب سوسیال دموکرات آلمان را در ۱۸۹۰ بنیان نهاد. کارل لیبکنکت (۱۸۷۱-۱۹۱۹) فرزند او می‌باشد. م.

۲. August Bebel (۱۸۴۰-۱۹۱۳) سوسیالیست بنام آلمانی و یکی از بانیان بین‌الملل دوم. م.

3. Gotha

آن انتقاد کرد. انتقاد از برنامه گوتا ی مارکس به قدری محکم و استوار بود که مریدان آلمانی مارکس در واقع آن را پنهان کردند زیرا هراس داشتند که تأکید این برنامه بر دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باعث تضعیف مذاکرات سیاسی آنان با [هواداران لاسال] بشود. این مذاکرات، هر چند که موفقیتِ فوری داشت، ولی حزبی را ایجاد کرد که همان طور که مارکس پیش بینی کرده بود، دارای هدف‌های ضد و نقیض بود: رهبران حزب، مارکسیست بودند و زبان واحدی داشتند؛ ولی برنامه آن به صورت اصلاحات تدریجی بود. حزب سوسیال دموکرات آلمان در واقع به صورت یک حزب سیاسی پارلمانی درآمد که هدف‌هایش را از طریق روش‌های قانونی و دموکراتیک به انجام می‌رساند. این امر می‌بایست عواقب شدیدی برای آینده تاریخ سوسیالیسم داشته باشد. زیرا در سرتاسر اروپا، در ربع آخر قرن نوزدهم میلادی احزاب سوسیال دموکرات متعدد با الگوگیری از حزب سوسیال دموکرات آلمان پا به عرصه‌ی وجود گذاردند و اعضای زیادی را به سوی خود جلب کردند. ولی فقط در کشورهایی نظیر روسیه که در آن جا هر نوع فعالیت سیاسی دموکراتیک ممنوع بود، این احزاب سوسیالیست به صورت انقلابی فعالیت می‌کردند. در واقع، واژه‌ی «سوسیالیسم» بزودی و ضرورتاً متضمن معنای «سیرتکاملی دموکراتیک» گردید، در حالی که واژه‌ی «کمونیسم» با این که ظاهراً بیانگر همان میراث تئوریک مارکسیسم [مرحله نهایی سوسیالیسم] بود لیکن معنای انقلاب قهرآمیز را داشت.[1] بنابراین، آخرین اقدام

---

۱. کمونیسم به ایده‌ئولوژی گفته می‌شود که برابری اجتماعی کامل مردم و یک نظام سیاسی و اقتصادی را در راستای اجرای هدف مزبور (به آن نحو که توسط مارکس پیش‌بینی شده است) به صورت پیش‌فرض خود پذیرفته است. با این‌که مفهوم و مصداق کمونیسم به اعصار باستان باز می‌گردد، ولی واژه‌ی آن در فاصله سال‌های ۱۸۳۴-۱۸۳۹ در انجمن‌های انقلابی فرانسه به کار رفت و دلالت بر روستاهای اشتراکی داشت که در سده‌های میانه وجود داشت (communes)؛ البته ریشه‌ی لاتینی آن کلمه communis به معنای «دارایی یا اقدام مشترک» است. رابرت اوئن این واژه را در سال ۱۸۴۳ به کار برد و به صورت یک واژه‌ی رایج در مسلک اوئن درآمد. مارکس و اِنگلس واژه کمونیسم را در «بیانیه کمونیست» (۱۸۴۸) به کار بردند، با این هدف که سوسیالیسم (علمی) خود را از سوسیالیسم تخیّلی فرانسویان و نظریه‌پردازان انگلیسی متمایز سازند. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحات ۹۱-۹۲). م.

دخالت جویانه مارکس در دنیای سیاست عملی، مانند سایر دخالت‌های پیشین او، به شکست انجامید.

کارل مارکس اکثر سال‌های عمرش را با فقر و تنگدستی گذرانید. او در دوران حیاتش نه تنها شاهد مرگ پسرش، بلکه مرگ همسر و یکی از دخترانش بود، در حالی که همگی آنان فدای ایثار و تعهد مارکس نسبت به کارش شدند.[1] مارکس فقط آن قدر عُمر کرد که چاپ و انتشار جلد اول کتاب سرمایه را به چشم خود ببیند (بقیه این اثر که به صورت دستنویس باقی مانده بود، پس از مرگ مارکس، توسط اِنگلس و کائوتسکی[2] جمع‌آوری شد و به چاپ رسید[3]) ولی هرگز با استقبال زیاد خوانندگان روبرو نشد[4]. شخصِ خود مارکس از کتاب «سرمایه» به عنوان «وظیفه‌ای که به خاطر انجامِ آن، سلامتی خویش، سعادت در زندگی و خانواده‌ام را فدا کرده‌ام» یاد می‌کند. با وجود این، مارکس در کارش پابرجا ماند. او می‌گوید: «من به انسان‌های به اصطلاح «واقع‌بین» و خردمندی آنان [مبنی بر این که انسان نباید خود را به زحمت و رنج بیندازد و فقط به فکر خودش باشد] می‌خندم. اگر آدم پوست کلفت باشد، می‌تواند به رنج‌های بشریت پشت کند و منافع خود را پاس دارد؛ ولی من واقع‌بینی را در این می‌دانم که اگر اتفاقاً نمی‌توانستم قبل از مرگم کتاب خویش [«سرمایه»]، یا دست‌کم دستنویس آن را، کامل کنم، خودم را یک آدمِ غیر واقع‌بین به حساب می‌آورم.»

---

۱. لازم به یادآوری است که مرگ همسر مارکس در سال ۱۸۸۱ (در اثر بیماری سرطان کبد) و نیز مرگ دخترش (که همسر شارل لونگه، سوسیالیست فرانسوی، بود) به هیچ رو در شرایط فقر صورت نگرفت، زیرا مارکس در آن زمان با بهره‌گیری از ارثیه خود (پس از مرگ مادرش) و کمک‌های مالی فزاینده اِنگلس، در رفاه به سر می‌برد. البته مرگ سه پسر مارکس به اسامی گیدو، فرانسیسکا و ادگار، همزمان با فقر و تنگدستی شدید او بود. م.

۲. Karl Kautsky (۱۸۵۴-۱۹۳۸)؛ وصیِ قانونی اِنگلس برای انتشار آثار مارکس. کائوتسکی در ابتدا یک مارکسیست تندرو بود، ولی بعدها میانه‌رو شد و به حزب سوسیال دموکرات آلمان پیوست. م.

۳. جلد اول «سرمایه» در سال ۱۸۶۷، و جلدهای دوم و سوم آن به ترتیب در سال‌های ۱۸۸۵ و ۱۸۹۴ انتشار یافت. م.

۴. به دلیل ثقل و سنگینی محتوای مطالب آن‌ها. پس از پیروزی انقلاب بلشویکی روسیه در سال ۱۹۱۷، آثار مارکس با استقبال زیادی در سطح قاره اروپا روبرو شد. م.

در ۱۴ مارس ۱۸۸۳، موقعی که اِنگلس برای دیدن مارکس به خانه او رفت، همه‌ی اهلِ خانهِ را با چشم‌های گریان دید؛ مارکس سکته مغزی کرده و مرده بود. اِنگلس جسد بیجان مارکس را بر روی صندلیِ میز تحریرش یافت. مارکس که در بستر بیماری بود، از جایش بلند شده و به حالت سینه‌خیز خودش را به میز تحریرش رسانده و پشت همان میز سکته مغزی کرده و مُرده بود.[1]

اِنگلس پس از مرگ مارکس، دوازده سال دیگر زنده ماند [۱۸۹۵]؛ و با مرگ مارکس، چنین می‌نمود که نیروی شور و شوق اِنگلس از نو زنده شده بود. اِنگلس به گونه‌ای متواضعانه خود را وقفِ یادگارهای مارکس کرد و سال‌های باقیمانده عمرش را به آماده کردن و تنظیم دستنویس‌های مارکس از کتاب «سرمایه» گذرانید و آن‌ها را به چاپ رسانید. در میان حیرت و تعّجب زیاد اِنگلس، نخستین ترجمه‌ی کتاب سرمایه، به زبان روسی صورت گرفت.[2] برای اِنگلس و مارکس که روسیه را چیزی جز یک نظام استبدادی نمی‌دانستند، قابل تصور نبود که روسیه در طی چند دهه یا شاید حتی یک قرن، بتواند مرحله سرمایه‌داری را پشت سر گذارده و وارد مرحله‌ی سوسیالیستی بشود. با این وصف، مارکس و اِنگلس نظریه‌ای را در باب تاریخ بشر و در جوامع صنعتی ارائه دادند که علاوه بر این‌که تبیینی از دنیای قرن نوزدهم میلادی بود، بلکه همچنین سلاحی برای [دگرگون کردن] آن دنیا به شمار می‌آمد. همزمان با پایان گرفتن قرن نوزدهم میلادی، مردان دیگری بودند که آن سلاح را تیز کرده و آن را آماده می‌کردند تا مسیر تاریخ بشر را تغییر دهند.

---

۱. مارکس از آغاز سال ۱۸۸۳، زمینگیر شده و قادر به حرکت نبود. جسد مارکس را در گورستان «های‌گیت» (Highgate) لندن به خاک سپردند و اِنگلس نیز بر سر مزار او خطابه‌ای را ایراد کرد. م.

۲. این کار توسط گئورگی پلخانوف (۱۸۵۶-۱۹۱۸)، نخستین و بزرگ‌ترین مارکسیست روسیه، انجام گرفت. م.



تجلیل از مارکس[۱]: مارکسیسم کلاسیک[۲]

تاریخ هیچ کاری نمی‌کند. هیچ غنای عظیمی ندارد؛ «و در هیچ نبردی نمی‌جنگد.» بلکه این انسان است ــ انسان واقعی، انسان زنده ــ که فعالیت می‌کند، غنا دارد، و در هر نبردی می‌جنگد. اندیشه‌ی باطلی است که گمان کنیم انسان به مثابه ابزاری در دست تاریخ و در راستای هدف‌های تاریخی به کار گرفته می‌شود، با این تصور که تاریخ موجودیتی مستقل دارد. تاریخ چیزی جز تکاپوی بشر در پیگیری هدف‌هایش نمی‌باشد.

ــ مارکس [«ایده‌ئولوژی آلمانی»]

به طوری که پیش‌تر نیز گفتیم، کارل مارکس در طول عمرش آثاری را نگاشت که استقبال چندانی از آن‌ها نشد [به دلیل ثِقل و سنگینی محتوای این آثار]. اما افکار و مشرب اخلاقی او، کلمات مورد استفاده او، حتّی اندیشه‌های پراکنده‌اش، از همان زمان تاکنون در مسیر تاریخ جهان تأثیر گذارده‌اند.

---

۱ و ۲. به لحاظ سهولت کار، من در این‌جا تفاوتی میان مارکس و اِنگلس نگذارده‌ام، به جز در مورد چند نکته‌ی تفسیریِ محل تردید که توسط اِنگلس (پیش از مرگ مارکس) بیان شده است، بلکه آن دو را تحت عنوان واحد «مارکس» و کارِ آن دو را نیز تحت عنوان «مارکسیسم کلاسیک» گنجانیده‌ام. من به درستی نمی‌دانم که آیا می‌توان خدمات جداگانه هر یک از آن دو را مشخص کرد یا نه، ولی فکر می‌کنم که چنین کاری سودمند نباشد؛ وانگهی گنجانیدن این تمایز در کتاب حاضر، خارج از حوصله آن خواهد بود. برای اطلاعات بیش‌تر درباره خدمات مجزّی و مستقل مارکس و اِنگلس، و نیز زندگینامه مستقل آنان، به منابع زیر مراجعه شود:

- Franz Mehring: Karl Marx (New York, 1935)
- Gustav Mayer: Friedrich Engles (London, 1936)

* منابع جدیدتری در این مورد وجود دارد (نک: مراحل اساسی اندیشه در جامعه‌شناسی، صفحه ۳۲۹). م.

مارکسیسم ـ هر چیز احتمالی دیگری هم که باشد ـ مهم‌ترین درام [ماجرای[1]] فکری عصر ما را تشکیل می‌دهد. می‌گویم «فکری» چون آیین مارکسیسم کاربُرد سیاسی دارد؛ و به همان دلیل، مهم‌ترین رویداد سیاسی نیز به شمار می‌آید. در مارکسیسم، افکار، رویاروی سیاست قرار می‌گیرند: روشنفکران، سیاستمداران، شورمندی‌ها[2]، مفاهیم و نظرها، سردترین تحلیل، گرم‌ترین محکومیت اخلاقی ـ همگی آن‌ها با یکدیگر روبرو می‌شوند. این رویارویی، فوری و شدید است و تاریخ را می‌سازد.

ارزش فکری مارکسیسم کلاسیک، و مارکسیسم در معنای کلّی‌تر آن، فقط جنبه تاریخی ندارد، بلکه دارای یک ارتباط فکری مستقیم با شرایط امروزی جهان است. کارِ مارکس شامل گفته‌های جامع او درباره عناصر و ساختار جامعه است، هر جامعه‌ای که بتوان آن را کاملاً جدا از سیاست یا ایده‌ئولوژی، مورد بررسی جامعه‌شناسانه قرار داد.

برای درک و فهم تاریخ هر ملّت، باید از افکار مارکس و سرنوشت این افکار کمک گرفت. این افکار در مقیاس جهانی به قدری اهمیت دارند که حتی در مورد مللی که افکار مزبور هیچ نقشی در آن‌ها نداشته یا این که نقش ناچیزی داشته است، باید بپرسیم: چرا افکار مارکس در این مورد بی‌تأثیر بوده است؟ پرسش و پاسخ از نوع چنین سؤال‌هایی، در زمره‌ی تلاش‌های بسیار سودمند و افشاگرانه خواهد بود.

درک کامل مارکسیسم، اعّم از مارکس جوان[3] یا شعارهای دیروز مسکو[4]، ما را ناگزیر به رویارویی با این‌ها می‌سازد: (۱) هر مسأله عمومیِ تاریخ نوین؛

---

1. drama 2. passions

۳. اشاره به آثار دوره جوانی مارکس (تا اواخر سال ۱۸۴۸) است، آثاری نظیر «فقر فلسفه»، «ایده‌ئولوژی آلمانی» و «بیانیه کمونیست». آثار دوران جوانی مارکس بیش‌تر رنگ و بوی آرمانی و انسان‌دوستانه دارد و در راستای مفاهیم فلسفی نگاشته شده است؛ در حالی که آثار مارکس از ۱۸۴۸ به بعد، بیش‌تر سِبقه اقتصادی و جامعه‌شناسانه دارد. (نک: مراحل اساسی اندیشه در جامعه‌شناسی، صفحات ۱۵۵ـ۱۵۸). م.

۴. اشاره به بهره‌گیری لنین (و جانشینان او) از آثار دوران پیری مارکس در راستای فعالیت‌های «کمینترن» است. م.

(۲) هر مشکل بزرگِ مربوط به مطالعات اجتماعی؛ (۳) هر دردسر اخلاقی که انسان‌های فرهیخته امروزی با آن روبرو می‌شوند. علاوه بر آن، موقعی که ما می‌کوشیم تا در قالب دیدگاه مارکسیستی به مشاهده و تفکر بپردازیم، لاجِرم باید این مسائل و دردسرها را اساساً مرتبط با یکدیگر بدانیم و ضمناً ناگزیریم یک دیدگاه کلی را درباره جهان، و نیز رابطه خودمان با جهان، اتّخاذ کنیم [جهان‌بینی عینی].

در این فصل، کوشیده‌ام تا مفاهیم و آراء و عقاید اصلی و بنیادی در مارکسیسم کلاسیک را عنوان و مطرح نمایم ــ از ماتریالیسم دیالکتیک گرفته تا دیدگاه‌های اقتصادی و اجتماعی و سیاسی مارکس.

۱ــ ماتریالیسم دیالکتیک کارل مارکس و اِنگلس فلسفه خود را به عنوان ماتریالیسم دیالکتیک توصیف کردند. ما پیش‌تر [در فصل اوّل] دیدیم که چگونه مارکس مفهوم هگلی دیالکتیک را به عاریه گرفت و از آن به عنوان وسیله‌ای برای تحلیل تاریخ و شناخت موتورهای [نیروی محرّک] اجتماعی که موجب تحول تاریخی می‌شوند استفاده کرد. ولی معنای کلمه ماتریالیسم در فلسفه مارکسیسم چیست؟ دیالکتیک هگل ــ حتی «عالم مثالی»[1] مقدّس او ــ تابعی از یک امر انتزاعی است. از نظر هگل، دنیای واقعی فقط بازتابی از این عالم مثالی است. اما مارکس در این باره می‌نویسد: «در نزد من، برعکس، عالم مثالی چیزی جز مادّه نیست که به ذهن انسان راه یافته و در آن جا جای گرفته است.» به عبارت دیگر، به جای این‌که دنیای واقعی بازتاب‌هایی از نوعی عالم مثالی باشد، خود این عوالم مثالی و اندیشه‌ها بازتاب‌هایی از دنیای واقعی در ذهن انسان هستند. افکار و عوالم مثالی چیزی جز پاسخ‌های فکری بشر به

---

۱. در برابر ideal آورده‌ایم که در فلسفه هگل به معنای «عالم مثالی» است. توضیح این که هگل نیز مانند افلاطون (و برخی فیلسوفانِ معتقدِ به فلسفه اصالت ذهن) بر این باور است که واقعیت دنیای خارج همان است که توسط ذهن ما درک می‌شود («عالم معقولات» در اصطلاح افلاطون) و رابطه امور واقع و ذهنی را یک امر فکری و عقلانی می‌داند که در قالب «مثال مطلق» یا حقیقت مطلق ادراک می‌شود. م.

وضعیت مادّی انسان در دنیای حقیقی نمی‌باشد.

بدیهی است که این دیدگاه مارکس تمامی «عوالم مثالی» را ــ از انواع افلاطونی، هگلی یا مسیحی گرفته تا برزخ تفکر انسانی[۱] ــ نفی می‌کند. همه‌ی ادیان را محصول تخیّل بشر می‌داند، و نه زاییده‌ی یک رازگشایی یا دخالت «یک امر مقدس». مفاهیمی نظیر «عالم مثالی»، «خدا»، «بهشت»، «دوزخ» و «روح»، همگی آن‌ها هنگامی در ذهن انسان زایش می‌یابند که او برای رویارویی با دنیای حقیقی، یعنی دنیای مادّی، تلاش می‌کند. این حقیقت که یک چنین مفاهیمی از طریق تأثیرگذاری در میان انسان‌ها می‌توانند به نوبه خود موجب تحولاتی در دنیای مادی بشوند، از جنبه اسطوره‌ای بودن آن‌ها نمی‌کاهد.

برخی افراد، به ویژه در میان مارکسیست‌های متأخّر، چنین فرض می‌کنند که این ماتریالیسم مارکسی مترادف با «جبر اقتصادی»[۲] است. یعنی این‌که چون وضعیت بشر در دنیای حقیقی اساساً مانند وضعیت حیوانی است که برای بقای خود می‌کوشد، لذا کلیه تفکرات و فعالیت‌های بشری دارای انگیزش اقتصادی است. انسان که اسیر بی‌یار و مَدَد نیازهای اقتصادی یا آزمندی خویش است، می‌تواند که از سر اراده، افکارش را پنهان کند؛ ولی با این حال، باز هم تابع جبر اقتصادی است. اما [باید گفت که] مفهوم جبر اقتصادی به قدری وسیع است که ساده کردن بیش از حد این تفکر مارکسیستی صرفاً یک کردار نادرست است.[۳] نه

---

۱. تفکر بینابین مادّی و متافیزیکی. م.

2. economic determinism

۳. در فلسفه مارکسی، «جبر اقتصادی» به نظریه‌ای گفته می‌شود که معتقد است ارزش‌های اجتماعی و فکری و هنری، تشکیلات اجتماعی و مشاغل گوناگون، در اثر عوامل اقتصادی به وجود می‌آیند. همچنین به این معناست که تحولات تاریخی زاییده‌ی دگرگونی‌هایی در شرایط مادی هستند. مارکسیسم در تأیید جبر اقتصادی، به طور قاطع می‌گوید که زیربنای مادی تعیین‌کننده «روبنا» است. در باب مفهوم و گستره‌ی جبر اقتصادی، دو تفکر مارکسیستی وجود دارد: هواداران تنگ نظرِ جبر اقتصادی معتقدند که جبر فقط در مسیر واحدِ زیربنای مادی تا روبنا حرکت می‌کند. از سوی دیگر، طرفداران بلند نظر جبر اقتصادی عقیده دارند که زیربنای مادی نیز تحت تأثیر روبنا قرار می‌گیرد (و این نظر، در میان مارکسیست‌ها رواج بیش‌تری دارد). مارکس و اِنگلس تأکید کردند که عامل اقتصادی را به عنوان تنها عامل تعیین‌کننده به شمار

←

مارکس، نه اِنگلس، هیچ یک هرگز فرض نکردند که تمامی افکار یا فعالیت‌های انسان را می‌توان در راستای جبر اقتصادی توجیه کرد؛ آنان، که هرگز یک دیدگاه «جبری» درباره سرنوشت بشر نداشتند، مفهوم انسان عصر نوزایی [رُنسانس] را کمال مطلوب خود قرار دادند، انسانی که به تمامی جنبه‌های زندگی علاقه‌مند بوده و آزادانه در فعالیت‌های متعدد و ممکن شرکت می‌کند. اگر کسی می‌توانست حدس بزند که انسان کمال مطلوب در نزد مارکس و اِنگلس چه کسی است، این شخص احتمالاً لئوناردو داوینچی[1] بود. با وجود این، خودِ مارکس و اِنگلس را باید تا حدّی مسئول این برداشت‌های نادرست از تئوری‌هایشان دانست، چرا که این نوع برداشت‌ها را خودشان عرضه کردند. پس از مرگ مارکس، اِنگلس می‌نویسد: «من و مارکس تا حدی مسئول این وضعیت هستیم که گاهی پیروان ما اهمیت بیش‌تری را برای عامل اقتصادی ــ در مقایسه با اهمیت واقعی آن ــ قائل شده‌اند. ما ناگزیر بودیم که در برابر مخالفان خود، بر این اصل عمده اقتصادی تأکید کنیم تا بتوانیم بر آنان چیره شویم، ولی موقعیت زمانی و مکانی همواره به ما اجازه نداد تا به نقش برحقِ سایر عناصر در تعامل‌های متقابلِ فرایند تاریخی [عوامل اقتصادی و غیراقتصادی] بپردازیم.»

اگر توصیف مادّی مارکسیسم از [نقش] انسان در جامعه و تاریخ، معادل با جبر اقتصادی نیست، پس چه معنایی دارد؟ مارکسیسم می‌گوید که ساختار جوامع بشری در مراحل متعدد تاریخی‌اش، در اثر تشّکل و سازمان وسایل



نیاورده و نقش ثانوی عواملی نظیر افکار، شخصیت‌ها و ادیان را پذیرا می‌شوند.
لازم به یادآوری است که بر پایه‌ی جبر اقتصادی است که مارکسیست‌ها پیش‌بینی می‌کنند نظام سرمایه‌داری در نهایت سقوط کرده و به پیروزی کمونیسم می‌انجامد. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۱۵۹). م.

۱. Leonardo Da Vinci (۱۴۵۳-۱۵۱۹)، نقّاش، پیکرتراش و دانشمند علم مکانیک بنام ایتالیایی است. نامبرده به ستیز با الهیات مسیحی پرداخت و ابراز عقیده کرد که یک قانون مادی و فیزیکی بر طبیعت حاکم است و ذهن انسان می‌تواند این قانون را درک و فهم کند. داوینچی باور داشت که جسم انسان یک جهان کوچک است و همان قوانین طبیعت بر آن حکمفرماست. (نک: خلاصه زندگینامه علمی دانشمندان، صفحات ۷۶۶-۷۶۹). م.

تولید پدید می‌آید و انسان‌ها در ایجاد آن نقشی ندارند. این سازمانِ وسایلِ تولید – یعنی شیوه‌های تولید و تغذیه، روش‌های کار یا استفاده از انواع ماشین در جامعه را – می‌توان به مثابه شالوده‌ی ساختار اجتماعی دانست. سایر فعالیت‌های بشریِ نظیر هنر، علم، دانش، حکومت، تعلیم و تربیت، قانون، حرفه‌های مختلف، خودِ جامعه، به نوبه خود در آن سازمان اقتصادی تأثیر می‌گذارند [تعاملِ تاریخی]. جامعه از دیدگاه مارکس و اِنگلس را می‌توان به صورت یکی از درختان منطقه گرمسیری تشبیه کرد که شاخه‌های آن، ریشه‌های واقعی هستند، ریشه اصلی و تنه درخت همانا سازمان وسایلِ تولید است؛ از تنه درخت، شاخه‌ها به سمت آسمان می‌رویند، که کنایه از فعالیت‌های گوناگون انسان است. ولی این شاخه‌ها بالاخره به زمین بر می‌گردند تا خودشان نیز ریشه‌هایی عالی بشوند که بر قوت درخت افزوده و حتی شکل آن را تغییر دهند [تأثیر متقابل روبنا در زیربنای مادّیِ جامعه].

از این روست که محصولات تولید شده به وسیله بشر، هنر انسان، علم و دانش انسان [هیچ یک] لزوماً به وسیله جبر اقتصادی تعیین نمی‌شود بلکه صرفاً در درون یک جامعه‌ی دارای جبر اقتصادیِ ریشه می‌گیرند. بارزترین مثال‌های آن: یک هنرمند، یک سوسیالیستِ «اصیل» و یک فیلسوف است. این انسان‌ها و تفکّرات آنان تحت تأثیر انگیزه‌های اقتصادی نیستند بلکه از همه حرف‌ها گذشته، آنان قادر نیستند از کلیّت اجتماعی[1] که در آن به دنیا آمده‌اند بگریزند. این کلیّت اجتماعی در کار آنان تأثیر می‌گذارد، و کار آنان نیز بر کلیّت اجتماعی مؤثر است، به طوری که حتی آن کسانی که می‌توان گفت به راستی تحت تأثیر عوامل اقتصادی هستند (یک مثال دیگر: آزمندترین بازرگانان)، بازهم عقاید این افراد درباره جامعه و جایگاه خویش در آن، در اثر فعالیت و تفکرِ «آزادترین» اندیشمندان، تعدیل می‌شود.

---

1. social totality

۲ـ معنای تحول و پیشرفت اجتماعی ما در این‌جا معنای ماتریالیسم را در عبارت ماتریالیسم دیالکتیک، در مثبت‌ترین شکل آن بیان کردیم. ولی مارکس و اِنگلس ــ همان‌طور که اِنگلس نیز یادآور شده است ــ همواره این مفهوم را به این صورت بیان نکرده‌اند. حقیقت این است که هیچ یک از آن دو، هرگز به برخی مسائل پیچیدهِ ناشی از فلسفه‌شان، نپرداختند. به طور مثال، ارزش یک جامعه هنری و علمی نسبت به جامعه پیشین، در چه چیزی است؟ وسایل تولید در دنیای امپراتوری روم بر محور نهاد بردگی دور می‌زد؛ وسایل تولید در دنیای نوین بر حول نهاد مکانیزاسیون [ماشینی کردن] می‌گردد. آیا این امر به این معناست که بزرگ‌ترین شاعر معاصر، شاعری بهتر از ویرژیل[1] است زیرا سازمان اقتصادی جامعه او بی‌شک یک جامعه «پیشرفته» نسبت به عصر رومیان است؟ آیا تفکّر یک دانشمندِ اندیشمندِ معاصر نظیر انیشتن[2] را باید برتر از، مثلاً سِر ایزاک نیوتُن[3]، به دلیل نابرابری‌های میان کلیّت‌های اجتماعی آنان، دانست؟ و بالاخره، آیا یک ارزش مطلق برای تفکّر انسان ــ مستقّل از شرایط اجتماعی‌اش ــ وجود دارد یا آیا چنین ارزش‌هایی همواره مربوط به جامعه‌های خودشان هستند؟ در واقع، آیا پیدایش وسایل جدیدِ سازماندهی تولید اجتماعی همواره نشانگر یک «پیشرفت» نسبت به وسایل پیشین است؟ معنای واقعی کلمه «پیشرفت» چیست؟ پیشرفت از دیدگاه چه کسی؟ مارکس و اِنگلس پاسخ‌های متقاعدکننده‌ای به این پرسش‌ها نداده‌اند؛ بلکه صرفاً این پرسش‌ها [به طور اتفاقی] مطرح شده‌اند.

شاید علت مستقیم این ضعفِ فلسفه‌ی مارکسیسم در ارائه‌ی پاسخی متقاعدکننده به پرسش‌های مزبور، این حقیقت باشد که فلسفه مارکسیسم در ابتدا علاوه بر این‌که به معنای ارائه‌ی توصیف و تعریفی از پیشرفت اجتماعی بود، بلکه به مثابه وسیله‌ای برای اجرای آن پیشرفت نیز به شمار می‌آمد. از این رو، ناگزیر بود فرض کند که پیشرفت لازم صورت گرفته، و دیگر این‌که یک

---

1. Pubilus Vergilius Maro-Virgil
2. Albert Einstein
3. Sir Isac Newton

چنین پیشرفتی ــ به ویژه در مرحله دوم آن ـ یک فرآیند رهایی‌بخش بود، یک چیز «خوب». وانگهی مارکس با به عاریه گرفتن دیالکتیک هگل، تصورکرده بود که موتور تحول اجتماعی را در الگوهای انعطاف‌ناپذیر «پیکار طبقاتی» یافته است، در حالی که خودِ تفکر او نیز اسیر آن موتور شده بود. ولی آیا دیالکتیک هگل ــ همراه با تز، آنتی‌تز و سنتز آن ــ چیزی جز یک نظریه عرفانی نیست؟ در حالی که در به کارگیری این دیالکتیک به وسیله مارکس، تاریخ جایگزین خدا می‌شود. این تاریخ است که «خواستار» تغییر می‌شود، تاریخ است که جوامع و طبقات را «پاداش می‌دهد» یا «کیفر می‌کند». تاریخ از دیدگاه مارکس ــ به رغم نقل قولی از او که در آغاز این فصل آمد ــ به همان اندازه واقعیت دارد که یَهُوَه برای پیامبران یهودی عهد عتیق. «اراده»ی تاریخ، که از طریق پیشرفت دیالکتیکی تجلّی می‌یابد، امری گریزناپذیر می‌باشد. درست همان‌طور که جامعه فئودال خواه و ناخواه در اثر ظهور طبقه متوسط از میان رفت، جامعه سرمایه‌داری نیز بایستی لاجرم در اثر پیروزی پرولتاریا از میان برود. [اگر چنین است] پس چرا باید به خاطر این پیروزی پیکارکرد؟ چرا نباید دست روی دست گذاشت و اجازه دادکه تاریخ مسیر خود را به سمت پیروزی نهایی سوسیالیسم بپیماید؟ شخصِ خود مارکس امکان داشت که به این پرسش چنین پاسخ دهد که وضعیت دست روی دست گذاشتن، وضعیتی خفّت‌بار خواهد بود، و شاید برای هر انسانِ مجهز به بینشِ درک تحول تاریخی، یک وضعیت ناممکن به شمار آید. از دیدگاه مارکس، انسان در نهایت، یک حیوان اجتماعی است که در تاریخ و از طریق تاریخ زندگی می‌کند؛ تنها از طریق به انجام رساندن نقش تاریخیِ خویش است که انسان قادر است شخصِ خودش را خشنود کند. برای ایفای این نقش، انسان باید مشارکتی فعال داشته باشد و نه این‌که از سرِ اکراه آن را بپذیرد. این عقیده مارکس بی‌شک پیشرفته‌تر از عقیده‌ی ایده‌آلیست‌های قبل از اوست که پیچیدگی بیش‌تری را برای سرشت و طبیعت انسان فرض می‌کردند. ولی آیا مارکس پیچیدگی کافی را در این مورد فرض کرده است؟ ما بعداً به این موضوع می‌پردازیم [فصل چهارم، انتقاد از مارکس].

۳ـ پرولتاریا و دیکتاتوری پرولتاریا

اینک به برخی راهکارهای عملی مارکسیسم یعنی کاربردهای خاص فلسفه مارکسیسم در تاریخ جهانی، نگاهی می‌اندازیم. تمامی نیروی این کاربردها بستگی به نقش پرولتاریا به عنوان آنتی‌تز جامعه سرمایه‌داری دارد. در اثر برخورد پرولتاریا با جامعه سرمایه‌داری است که سنتزِ دنیای سوسیالیستی پدید می‌آید. آیا این برخورد نهایی یک امر اجتناب‌ناپذیر است؟ آیا پرولتاریا آنتی‌تز واقعی نظام سرمایه‌داری است؟ مارکس و اِنگلس در طول بدترین دهه‌های صنعتی کردن اروپا می‌زیستند. تصاویری که آنان از زندگی کارگران انگلیسی و اروپایی و افراد خانواده آنان ترسیم کردند بسیار درست و دقیق بود. کوهی از آمارهایی را که آنان از زیر خاک بیرون کشیدند تا این تصاویر را تأیید نمایند، بسیار متقاعدکننده است. وانگهی خود ما نیز شواهد مستقل بسیار زیادی در مورد وضعیت اسفبار زندگی طبقه کارگر در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی در دست داریم. شکّی نیست که پرولتاریا در آن عصر و زمانه، در واقع محتمل‌ترین و بارزترین آنتی‌تز دنیای سرمایه‌داری بود. ولی آیا این وضعیت همواره به همین صورت باقی می‌ماند؟

مارکس و اِنگلس فرض می‌کردند که وضعیت مزبور به همان صورت باقی مانده و حتّی با گذشتِ زمان، به طرزی تصاعدی بدتر و تحمل‌ناپذیرتر خواهد شد. آنان یادآور شدند که نظام سرمایه‌داری مبتنی بر رقابت است؛ و رقابت هسته مرکزی و واقعی این نظام را تشکیل می‌دهد[۱]. ولی رقابت‌ها سرانجام به پایان می‌رسد. پیروزی یک سرمایه‌دار، به معنای شکست یک سرمایه‌دار دیگر است. علاوه بر آن، بی‌شکّ بدیهی می‌نمود که پیچیدگی [پیشرفت] روش‌های صنعتی از طریق استفاده از ماشین‌های هر چه بیش‌تر کارسازتر، تمرکزهای هر چه بیش‌ترِ نیروی کار در کارخانه‌ها، داشتن شبکه‌های گسترده‌تر توزیع، همگی آن‌ها به سمت حذف و از میان بردن واحدهای تولیدی کوچک پیش خواهند رفت و این

---

۱. لازم به یادآوری است که نظام سرمایه‌داری سنّتی (در غرب)، متکّی بر اصول متعددی است نظیر مالکیت خصوصی، آزادی فعالیت اقتصادی، کارکرد مکانیسم بازار آزاد، رقابت، فلسفه‌ی اصالت فرد و بالاخره وجود یک حکومت مبتنی بر نظام چند حزبی. نقش هر یک از این عوامل، بر حَسَب شرایط زمانی، متفاوت بوده است. م.

واحدها را خواهند بلعید. چون هر چه که واحدهای تولیدی بزرگ‌تر باشد نیاز بیش‌تری به سرمایه دارند، لذا خودِ این سرمایه در مقادیر بزرگ و بزرگ‌تری توسط افراد معدودی انباشت می‌شود. بنابراین، تمامی انواع صاحبان کسب و کارهای کوچک‌تر، بالاخره ناگزیر می‌شوند که وارد صفوف پرولتاریا بشوند؛ و دقیقاً چون بر تعداد اعضای پرولتاریا افزوده می‌شود، از این رو شرایط زندگی و کارِ آنان حتّی بدتر خواهد شد، و سرانجام، نظام سرمایه‌داری به تشکیل یک جامعه مرکّب از معدودی بازرگان و کارخانه‌دار بسیار ثروتمند (در رأس جامعه) و اقشار وسیعی از پرولتاریای فقیر (در پایین جامعه) می‌انجامد؛ طبقه متوسط جامعه از میان خواهد رفت. در یک مرحله معیّن، کلّ سیستم سرمایه‌داری بر اثر فقر حاکم بر آن، فرو می‌پاشد.

اما پیش از فروپاشی این نظام، آیا حکومت‌ها ــ دست کم به خاطر حفظ موجودیت‌شان در برابر انقلاب ــ دخالتی در این وضعیت نخواهند کرد؟ از نظر مارکس و اِنگلس، حکومت‌ها چیزی جز شکل سازمان یافته طبقات حاکم نبوده و جامعه را فقط به خاطر تأمین منافع این طبقات، اداره می‌کنند. بی‌تردید مارکس و اِنگلس این موضوع را در مطالعاتشان درباره فرانسه‌ی عصر لویی فیلیپ و ناپلئون سوم به وضوح یادآور شده‌اند. تمامیِ تحلیل‌های آنان از زایش سرمایه‌داری از بطن فئودالیسم، متکّی بر درک و ارزیابی آنان از اهمیت مبارزه طبقاتی به عنوان موتور اجتماعی است که جامعه را به حرکت در می‌آورد. پس چگونه ممکن است حکومت‌ها که شکل سازمان یافته طبقات حاکم هستند علیه منافع آنان وارد عمل شوند؟ البته می‌توان این ایراد را گرفت که اگر طبقات حاکم به خاطر نفع شخصیِ زاییدهِ روشن‌نگری خویش، وضعیت پرولتاریا را از راه اقدامات دولتی و به منظور به تعویق انداختن تدریجی انقلاب به مدت نامحدود، بسیار بهبود بخشیدند، آن وقت چه خواهد شد؟ از لحاظ نظری، مارکسیسم این امر را بسیار بعید می‌داند زیرا معتقد است که حیات و بقای طبقات حاکم که مبتنی بر بهره‌کشی از سایر انسان‌ها است و تحت انگیزه‌های رقابت و آزمندی قرار دارد، طبیعتاً باعث دَدمنشی و فرومایگی

طبقات حاکم می‌شود و جایی را برای روشن‌نگری آنان باقی نمی‌گذارد؛ حتّی با گذشت زمان، این روحیه دَدمنشی و فرومایگی نه تنها کم نمی‌شود، که فزونی هم می‌یابد. مارکس و اِنگلس می‌پرسند: آیا این امر در مورد طبقات حاکم در جوامع فئودال به اثبات نرسیده است؟ پس لاجرم باید شامل طبقات سرمایه‌دار نیز بشود. واقعیت این است که صرف نظر از دیدگاه‌های شخصی اعضای طبقات حاکم، آنان گرفتار همان معضل تاریخی می‌شوند که گریبانگیر پرولتاریا نیز هست. یعنی این‌که آنان قادر نیستند از نقش خود به عنوان حاکمان ستمگر در درون جامعه سرمایه‌داری بگریزند، همان‌گونه که پرولتاریا نیز قادر نیست از موقعیت خویش به عنوان طبقه‌ی مظلوم و ستم دیده، بگریزد و [عملکرد] اقتصاد [سرمایه‌داری] مؤیّد درستی این تحلیل است.

مهم‌ترین جنبهِ «تضمینِ» اقتصادیِ انقلابِ اجتناب‌ناپذیرِ [پرولتری]، «نظریه‌ی مارکسیِ ارزش اضافی»[1] است که گاهی نیز «نظریه ارزش کار»[2] نامیده می‌شود. این نظریه که به تفصیل در کتاب «سرمایه» [جلد اوّل] تفسیر و تأویل شده است، معتقد است: کارگر، ظرفیت کار خود را به سرمایه‌دار می‌فروشد. سرمایه‌دار نیز با خریداری این ظرفیت کار، تا جایی که ممکن است دستمزد کمتری را به کارگر می‌پردازد ـ فقط حداقل دستمزد برای زنده ماندن کارگر و امکان بهره‌وری او. ولی این دستمزدِ حداقل، به راستی فقط نشانگر بخشی از ارزش کارِ کارگر است. یعنی این‌که سرمایه‌دار، ارزش کارِ ـ مثلاً، شش ساعت کار او را ـ می‌پردازد ولی وی را مجبور می‌کند که به مدت هشت، ده یا دوازده ساعت کار کند. محصول تولید شده به وسیله کارگر و در طی این زمان اضافی، با ارزش [واقعی] آن به بازار عرضه می‌شود. این ارزشِ دزدیده شدهِ ساعات کار را مارکس «ارزش اضافی» می‌نامد زیرا نشانگر سود و نفع تولیدکننده است، همان سودی که او از کارگر دزدیده است. لذا ملاحظه می‌شود که این نظریه ارزش اضافی، فرض می‌کند که ارزش هر محصول تولید شده همانا ارزش کارِ انجام

1. Marxist theory of surplus value
2. labor theory of value

شده در آن است ــ از این رو، نظریه ارزش کار نیز نامیده شده است.[۱]

این که می‌گوییم ارزش یک محصول همانا میزان کارِ صرف شده در آن است، واقعاً چه معنایی دارد؟ درباره محصولاتی نظیر آثار نقاشی، شعر، کتاب و اشیاء عتیقه چه می‌توان گفت؟ و کارِ چه کسی به عنوان کار محسوب می‌شود؟ درباره کارِ خودِ تولیدکننده، توزیع‌کننده و بازرگانان چه می‌توان گفت؟ در تعبیر مارکسیسم، پولی که به وسیله این افراد غیرپرولتر دریافت می‌شود، «سود» نامیده شده است. آیا به این معناست که دستمزدهایِ افراد غیرپرولتر به نوعی ناحق می‌باشد؟ در جلدهای دوم و سوم کتاب «سرمایه»، مارکس کوشید تا موضوع مزبور را توجیه عقلایی کند: از دیدگاه مارکس، فقط کارِ کارگران و کشاورزان مولّد ارزش واقعی است، در حالی که سایر کارها ته‌مانده‌ی انگل‌گونه‌ی ارزش واقعی کار است. اقتصاد مارکسیستی سپس تأکید و تضمین می‌کند که همزمان با کارآمدتر شدن مداوم صنعت، ارزش واقعی هر چه بیش‌تری از محصول به صورت سود، به ناحق نصیب سرمایه‌داران می‌شود و دستمزدهای کمتری به پرولتاریا می‌رسد تا این‌که انفجار گریزناپذیر [انقلاب پرولتاریایی] صورت گیرد.

اگر مارکس، خود را متقاعد کرد که برپایی انقلاب [پرولتری] امری گریزناپذیر است، راهکارهای واقعی آن چه خواهد بود؟ چگونه پرولتر باید واقعاً قدرت را از دست جامعه سرمایه‌داری بیرون بِکشد؟ باید یادآور شد که مارکس در مباحثاتش با لاسال و باکونین، بر این نکته تأکید می‌کرد که پرولتاریا نباید نهادهایِ دولت بورژوایی را تسخیر کند [به خود منتقل کند] بلکه این نهادها را کاملاً نابود کرده و نهادهای جدیدی تأسیس نماید. این جامعه جدید باید در زِهدان جامعه قدیم باردار شود ولی بدون بندِ ناف[۲] به دنیا بیاید. این نابودی باید توسط دیکتاتوری پرولتاریا انجام گیرد. نظریه مزبور یکی دیگر از نظریه‌های مارکس است که در عصر و زمانه ما، برداشت‌های بسیار نادرستی از آن شده

---

۱. به بخش پیوست مراجعه شود. م.

2. umbilicalcord

است. دیکتاتوری پرولتاریا را به طور خلاصه می‌توان به عنوان حکومت اضطراری مردم در طول مدت زمان ضروری برای تحکیم نهادهای اجتماعی جدید، تعریف کرد. شبِ طولانیِ ظلم و ستم سرمایه‌داری با سپیده‌دمی خونبار در سنگرها پایان می‌گیرد؛ ولی قدرت مقاومت‌ناپذیر پرولتاریا (و باید یادآوری کرد که اینک شامل تمامی اقشار مردم به جز مشتی ثروتمند است) بسرعت پیروز می‌شود. برای جلوگیری از هرج و مرج و هرگونه تلاشی برای تحمیل نظم قدیم، پرولتاریا نمایندگانی را بر می‌گمارد تا به نام او، بر رنج‌های تولد این جامعه نو ریاست کند. این نمایندگان یک دیکتاتوری مطلق را اِعمال می‌کنند، آنان حق این کار را دارند زیرا به نام اکثریت مطلق مردم سخن می‌گویند. آنان شاید ناگزیر به شدّت عمل، تبعید، زندانی کردن، یا حتّی کشتن دشمنان جامعه جدید بشوند. ولی باز هم حق دارند زیرا این افراد از دشمنان نوع بشر هستند. دیکتاتوری پرولتاریا تا زمانی ادامه دارد که جامعه جدید بتواند در برابر دشمنانش ایمن گردیده، نهادهای جدید را تأسیس نماید و وسایل تولید و توزیع سرمایه‌داری را تجدید سازمان بدهد. از این مرحله به بعد، پرولتاریا از طریق نان [تأمین غذای مردم]، عدالت و تعلیم و تربیت تضمین شده برای عموم مردم (و در این مرحله، پرولتاریا به صورت تمامی و کلّ جامعه در می‌آید و دیگر پرولتاریا نیست) خواهد توانست کرامت و خودآگاهی خود را به طریقی توسعه دهد که کلّ بشریت را متحول سازد. انسان تازه‌ای که در این جامعه زایش می‌یابد دارای حسّ تعاون و همکاری است، و نه حسّ رقابت؛ موجودی اجتماعی است، و نه بیگانه از خود؛ به مال دنیا بی‌اعتناست و آزمندی پیشین را ندارد؛ و دیگر نیازی به قدرت قهریه دولت ندارد. این وضعیت نشانگر سپیده‌دم واقعی کمونیسم [جامعه بدون طبقات] است. در آن روز، جامعه «با سربلندی بر روی بیرق‌هایش خواهد نوشت: "از هر کس به اندازه استعدادش و به هر کس به میزان نیازهایش"»[1]

1. from each according to his ability, to each according to his needs

۴ـ اهمیت تاریخی و سیاسی مارکسیسم

در نیمه دوم قرن بیستم میلادی، بلوک شوروی شامل تعدادی از کشورها است [که به لحاظ مساحت و گستره جغرافیایی] کوس برابری با امپراتوری بریتانیا در نقطه‌ی اوج آن می‌زند.[1] اما این کشورها با آهنگ تاریخیِ سریع‌تر و با طریقه‌های کامل‌تری از امپراتوری بریتانیا، رشد می‌کنند. در بسیاری از مناطق جهان، روشنفکران و سیاستمداران به مدت یکصد سال است که به نام مارکس اندیشیده و عمل کرده‌اند. در میان شخصیت‌های سرشناسی که در این محافل، جنبش‌ها، احزاب و دولت‌ها شرکت کرده‌اند، این گروه‌های متعارض وجود دارند: افراد متحجّر و خشک‌اندیش، و دانشمندان هشیار و دوراندیش؛ افراد فرصت‌طلب [و غیرقابل اعتماد]، و انسان‌های کاملاً قابل اعتماد؛ افراد فاقد روحیه هماهنگی و سازگاری و دارای تفکّر مکتبی نرمش‌ناپذیر، و انسان‌هایی با روحیه کامل هماهنگی و سازگاری و عاری از تفکّر خشک مکتبی؛ آدم‌های کِسل‌کننده و فضل‌فروش، و روشنفکران طراز اول و سیاستمداران به کمال پختگی رسیده؛ رهبرانی که شجاعت باورنکردنی دارند، و پیروانی که در اثر بزدلی و ترس از خطرها، خاموش و منفعل هستند.

وجه مشترک تمامی این افراد در چه چیزی است؟ بی‌شک در «موضع طبقاتی» آنان نیست: زیرا با این‌که خود را با «طبقات کارگر» همانند می‌دانند، ولی خودشان از طبقات مختلف اجتماعی هستند. بی‌تردید، این وجه اشتراک در هوش عمومی آنان نیست؛ زیرا [حتی] بعضی از آنان، یک پنجم هوش معمولی را دارند. پس، وجه مشترک آنان در این است که به یک رشته عقایدِ تغییرناپذیر وفادار هستند.

برای برخی از این افراد، این وفاداری یک پوشش مناسب در راستای مبارزه

---

۱. نقطه‌ی اوج امپراتوری بریتانیا در سال ۱۹۱۸ است؛ در آن زمان، بریتانیا یک چهارم سرزمین‌های جهان و نزدیک به نیمی از جمعیت آن را در سلطه‌ی خود داشت و عرض قلمروی استعماری آن به ۳۳ میلیون کیلومترمربع می‌رسید؛ در حالی که قلمروی بلوک شوروی در نقطه اوج خود (دهه ۱۹۷۰) به مراتب کمتر بوده است. (نک: چگونه امپراتوری بریتانیا به زوال گرایید؟ صفحات الف، ۴). م.

برای کسب قدرت، شغل و مزایا است. ولی در عین حال مفهوم «مارکسیست‌ها» مردان و زنانی را نیز شامل می‌شود که این افکار را به قدری جدّی گرفته‌اند که زندگی درونی و برونی‌شان در اثر این افکار شکل گرفته است. حتّی فرصت‌طلب‌ترین آنان نیز در اثر گوشزدهای همفکرانشان، ناگزیر به رعایت ملاحظات اصولی شده‌اند. «وحدت نظریه و عمل[1]» یک اصطلاح مارکسیستی است که به تمامی نظریه‌پردازان و کارورزان مارکسیسم دیکته می‌شود.[2] بنابراین، صرف نظر از انگیزه و کاربُرد [این افکار]، اندیشه‌های مزبور اساساً برای مارکسیست‌ها اهمیت دارد، و این افکار به نوعی برگرفته از آن چیزی است که مارکس نگاشته است.

در قلب آنچه که مارکس نوشت، چه چیزی قرار دارد؟ چرا افکار او از یک چنین گیرایی ژرف و گسترده‌ای برای مردان و زنانی با پیش‌زمینه‌های گوناگون، برخوردار است؟ با این‌که این افکار برای اکثر مردمان ساکن در کشورهای پیشرفته صنعتی که به ندرت طعم گرسنگی یا بیماری و فقر را چشیده‌اند فاقد ارزش و اهمیت است، لیکن بیش‌تر مردم جهان هنوز هم در شرایط فقر و بیماری و مرگ و میر ناشی از آن قرار دارند. از نظر این مردم، همان‌طور که غالباً ادعا شده است، مارکسیسم اساساً یک سیاست مبارزه با گرسنگی است؛ از نظر این مردمان، مارکسیسم یعنی «فقط مبارزه با گرسنگی.» این پیام ایده‌ئولوژیک، زیربنای مارکسیسم را به عنوان یک نیروی سیاسی و فکری در گذشته و حال تشکیل

---

1. unity of theory and practice

۲. این نظریه اساساً بیانگر روابط متقابل میان دو پدیده‌ی مهم بنیادی در فلسفه مارکسیسم، و بالاخّص در رهیافت مارکسیستی از علم و دانش است. اِنگلس در کتاب «دیالکتیک طبیعت» این موضوع را تحلیل کرد (و نیز لنین در کتاب «مادّیگری و تجربه‌گرایی انتقادی). در فلسفه مارکسی، وحدتی دیالکتیکی میان نظریه و عمل وجود دارد و متقابلاً جایگزین یکدیگر می‌شوند؛ لیکن کلاً «عمل» نقش قاطعی را ایفا می‌نماید زیرا بیانگر پیروی مارکسیست‌ها از فلسفه‌ی مادّیگری است؛ «تئوری»، برگرفته از «عمل» بوده و به تعمیم تجربه عملی می‌انجامد. «عمل» شامل فعالیت‌هایی در قلمروی مادی است که در مسیر شرایط اجتناب‌ناپذیر هستی جامعه حرکت می‌کند. از این رو، هیچ «تئوری» نمی‌تواند بدون «عمل» وجود داشته باشد؛ و لذا فقط «تئوری» که مبتنی بر «عمل» است (در خدمت نیازهای جامعه است) ارزش و اهمیت دارد. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۵۸۹). م.

می‌دهد. در مارکسیسم، آرمان و عمل، تئوری و ایده‌ئولوژی، می‌توانند پیوند تنگاتنگی داشته باشند، هر چند که این پیوند مبهم و فاقد شفافیّت باشد؛ در حالی که آرمان، عمل و تئوری را می‌توان به طور آماده و مهیّا در پیام ایده‌ئولوژیکی مارکسیسم یافت:

> شما، دیگر ناگزیر نیستید که باز هم گرسنه بمانید. همه جا انسان‌هایی در قالب استثمارگر و استثمار شده، وجود داشته‌اند. تا وقتی که وسایل تولید به قدر کافی برای همگان وجود نداشته باشد، این وضعیت ناگوار به وجود می‌آمد.
> ولی دیگر اجتناب‌ناپذیر نیست. شما ناگزیر نیستید که باز هم فقیر بمانید...

باید گفت که امیدها و آرمان‌هایی که در عبارات بالا آمده است، قویاً بخشی از تمدن غرب است. پس چه جای تعجّب که کشیش‌ها معمولاً گلایه می‌کنند که کمونیست‌ها «حرف‌های ما را دزدیده‌اند.»[1] در واقع، مارکسیسم به عنوان یک ایده‌ئولوژی، بیش‌تر یک «انجیل» است. برای درک و فهم این انجیل، باید دید که برای چه کسانی جاذبه و گیرایی دارد؟ این است پاسخ مهم و اصلی آن: برای بسیاری از مردمان هوشمند و هوشیار در کشورهای فقیر. اکثریت جمعیت جهان در چنین کشورهای فقیری زیست می‌کنند، و این کشورها اینک گرفتار آشوب‌های زیادی شده‌اند. دیگر، هیچ «مشرق زمین تغییرناپذیر»، «افریقای بَدوی ایستا»، «امریکای لاتین دچار رخوت و سستی» وجود ندارد. مردمان این مناطق فغان برآورده‌اند که خواستار بهره‌مندی از برآیندهای صنعتی شدن هستند؛ و بسیاری از آنان، به دلایل تاریخیِ کافی، شیوه‌ی سرمایه‌داری برای دستیابی به این خواست‌ها را مردود می‌شمارند. در میان الگوهای صنعتی کردنِ فراهم برای آنان، انواع متعددی از مارکسیسم وجود دارد.

انقلابِ بُلشِویکی [روسیه] یک الگوی توانمندِ توسعه و نوسازی را عرضه

۱. به طور مثال، نک: اسقف جیمز آ. پایک، روزنامه نیویورک تایمز، شماره ۲۴ فوریه ۱۹۶۱.

می‌کند. در آن الگو، اهمیت تاریخی فعلی آن وجود دارد ـ دست‌کم اگر شخص باور داشته باشد که مشکل دراز مدت در سیاست جهانی این است که کشورها و سرزمین‌های غیرمستقل باید چه الگویی را به لحاظ اقتصادی، فرهنگی و سیاسی برگزینند. مارکسیسم با این مردمان ـ و برای این مردم ـ سخن می‌گوید، و در این کار، با لیبرالیسم رقابت می‌کند.

نقش مارکس به طور کلی عبارت است از محکوم کردن شدید و مداوم یک بی‌عدالتیِ مورد ادعای او؛ یعنی این‌که به دست آوردن سود، آسایش، و زندگی تجمّلی یک انسان، به بهای زیان و فقر و انکارِ [وجود] انسان دیگری است. اگر در جوامعی که به نام مارکس بنا شده‌اند، و نیز در جوامع سرمایه‌داری از نوعی که او نمی‌شناخت، بسیاری از مردم به این باور رسیده‌اند که مارکس درباره شکل و ساختکار این بی‌عدالتی اشتباه کرده است، ولی میلیون‌ها نفر دیگر هستند که گفته‌ی او را تأیید می‌کنند. حتی اگر قرار باشد بر روی این گفته مارکس دوباره کار کرد، آن را گسترش داد، بازنگری کرد، و حتی آن را کاملاً از نو ساخت، بازهم برای بسیاری از مردم یک حقیقت بزرگ به شمار می‌آید.

در مارکسیسم یک ویژگی وجود دارد که پیش‌تر آن را یادآور شدم: در مارکسیسم، آرمان و عمل پیوند تنگاتنگی دارند، هر چند که این پیوند مبهم و غیرشفّاف باشد. مارکس به جای اعلام آرمان‌های انتزاعی [غیرعملی]، آرمان‌هایی واقعی را آورد و استدلال کرد که این آرمان‌ها به دلیل تغییر ضروری جامعه سرمایه‌داری، عملی خواهند شد: گسترش مبارزات پرولتاریا نیز به دلیل برپایی انقلاب پرولتاریایی، به اوج خود خواهد رسید. درباره این استدلال مارکس بعداً صحبت خواهیم کرد ولی در این‌جا فقط یادآور می‌شویم که این تأکید مارکس بر عزم و اراده [بشر] به عنوان یک استراتژی فکری، بخش اعظمِ نیروی معنوی و انسجام این پیام ایده‌ئولوژیک را تشکیل می‌دهد.

جامعه‌شناسی مارکسیستی

تاریخ تفکر اجتماعیِ پس از نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی را نمی‌توان بدون

درک و فهم افکار مارکس ادراک کرد. بی‌هیچ چون و چرا، مارکس متعلق به سنت کلاسیک تفکر جامعه‌شناسی است؛ در واقع، به دشواری می‌توان اندیشمند دیگری [غیر از مارکس را] نام برد که در درون آن سنّت، به اندازه مارکس متنّفذ بوده و نقش محوری داشته باشد. او همان مباحثی را مطرح کرد که تقریباً تمامی اندیشمندان برجسته در گذشته‌ای نه چندان دور، به آن‌ها پرداخته‌اند. همان طور که غالباً گفته شده ــ ولی اغلب فراموش شده است ــ پیشرفت در کار تحقیق اجتماعی و فلسفه سیاسی در گذران اواخر قرن گذشته، به طریقه‌های گوناگون ادامه‌ی گفت و شنود [تبادل اندیشه] [1] با مارکس بوده است. این گفت و شنود غالباً توسط چندین نسل از اندیشمندانِ درگیر در آن، پنهان نگه داشته شده، یا حتّی به رسمیت شناخته نشده است؛ ولی اعم از این‌که به رسمیت شناخته شده یا نشده باشد، گفت و شنودهای مزبور یک رشته اصلی در رشد تاریخی تفکر اجتماعی در عصر و زمانه‌های ما بوده است.

مقصودم این نیست که صد سال آخرِ تفکر جامعه شناسیِ مبتنی بر منطق، به لحاظ سیاسی مارکسیست بوده است. البته که چنین نیست. ماکس وِبر [2]، مهم‌ترین شارح علمی مارکس، یک لیبرالِ کلاسیک بود. نقش عمده‌ی تورشتاین وِبلن [3] را می‌توان نوعی کار مجددِ هوشمندانهِ بر روی مارکس، برای قشر دانشگاهی عصر و زمانه او و نیز برای «برنامه جدید» [4] در دهه ۱۹۳۰ دانست. [5] چون وِبلن از اعلام آرمان‌های خود بیزار بود لذا افکار سیاسی او روشن و آشکار نشده است، لیکن این احتمال وجود دارد که او باطناً یک آنارشیست و سندیکالیست بود. کارل مانهایم [6]، بنیانگذار جامعه‌شناسی معرفت [7]، بیش از هر کس دیگری، به تشریح تئوریِ ایده‌ئولوژی پرداخت و برداشت‌های ناتمام مارکس را تبدیل به

---

1. dialogue 2. Max Webber 3. Thorstein Veblen
4. New Deal

۵. «برنامه جدید» نام سیاست‌های اقتصادی است که در پی بحران بزرگ اقتصادی ۱۹۲۹-۱۹۳۳، در دوره ریاست جمهوری فرانکلین دِلانو روزولت اتخاذ شد. این سیاست‌ها، به طورکلی دخالت دولت در امور اقتصادی را برای تضمین ایجاد حداقل امکانات زندگی برای مردم و چیرگی بر مشکل بیکاری، لازم می‌دانست.م.

6. Karl Manheim 7. sociology of knowledge

یک روش تحقیق پیشرفته و ضروری کرد. مانهایم از آغاز فعالیت خود به عنوان یک فرد انقلابی در مجارستان، فرانکفورت و لندن، سفر سیاسی خود را به مقصد موضعِ یک لیبرال چپ‌گرا ــ که همواره یک مخالف بازسازی نشده [اصلاح نشده] مارکس باقی‌اند ــ به آرامی آغاز کرد.

هر نسلی که از لحاظ فکری فعّال است، از افکاری بهره می‌گیرد که میراثِ آن کسانی است که به آن نیاز دارند، و مارکس نیز از این اصل کلّی مستثنی نیست. هر کس آزاد است که طبق گزینشِ خود، افکار مارکس را بپذیرد یا رد کند. آنچه که نیاز به گفتن آن در اینجاست، یک امر کاملاً روشن است: کارل مارکس یکی از اندیشمندان اجتماعی و سیاسی قرن نوزدهم بود. در درون سنّت کلاسیک جامعه‌شناسی، مارکس بنیادی‌ترین چارچوب مستقل برای تفکّر سیاسی و فرهنگی را به ما عرضه می‌کند. [البته] مارکس تنها منبع این چارچوب نبود، و نیز کامل‌کننده نظامی نبود که اینک بسته و تمام و کمال شده است. مارکس تمامی مشکلات ما را حل نکرد؛ حتّی از وجود بسیاری از آن‌ها بی‌خبر بود.

با وجود این، امروزه مطالعه نقش مارکس در جامعه‌شناسی کلاسیک، با توجه به دیدگاه‌های خود ما از جامعه‌شناسی، فرصت‌های بیش‌تری را در اختیار ما قرار می‌دهد تا با یاری اندیشه‌ها و راهکارها، به رویارویی با مشکلات برخیزیم. بی‌شک لازمه‌ی آگاهی کامل از پیکره تفکّر مارکس، آشکارا پذیرفتن یا رد کردن و یا اصلاح آنچه که در آن می‌یابیم، این است که مضامین اصلی تفکر اجتماعی و سیاسی را که در صد سال قبل مطرح شدند، با رشد فکریِ خودمان تجربه کنیم. با این حال، اشاره به دیدگاه‌های مارکس در زمینه‌های مختلف جامعه‌شناسی را سودمند و آموزنده می‌دانیم.

۱ـ علوم اجتماعی مارکس، یک علوم اجتماعیِ به راستی جامع را ادراک کرد؛ در واقع، کارِ او را در این زمینه می‌توان به خودی خود، «علوم اجتماعی» دانست. زیرا هیچ پدیده اجتماعی به دور از گستره‌ی تئوریکِ الگویی که او ساخت، نمی‌باشد، و بسیاری از چیزهایی را که معمولاً جزیی از مباحث

علوم اجتماعی به شمار نمی‌آیند ــ حتّی امروزه ــ می‌توان با کمک مفاهیم و تئوری‌های او جزء علوم اجتماعی دانست. این امر، نخستین ارتباط معاصر با میراث باقی‌مانده از مارکس است: دانش گسترده و بسیار وسیع او، گستره‌ی تبیین‌های او. من باور دارم که با در نظر گرفتن وضعیتی که بسیاری از شاخه‌های علوم اجتماعی به تازگی در آن قرار گرفته‌اند ــ به ویژه در ایالات متحده امریکا ــ این ارتباط معاصر باید بالاخّص یک موضوع جذّاب باشد.

خطوط مرزیِ شاخه‌های علمی یا تخصصّی، مانع فعالیت مارکس نمی‌شود. او در کارش، آنچه را که امروزه علم سیاست، روانشناسی اجتماعی، علم اقتصاد، جامعه‌شناسی و مردم شناسی نامیده می‌شوند، همه‌ی آن‌ها را به کار گرفت. آن‌ها به طریقی استفاده شده‌اند که عقیده‌ای غالب و مسلّط را درباره: (۱) ساختار یک جامعه به لحاظ تمامی ابعاد آن؛ (۲) راهکارهای تاریخی آن جامعه؛ و (۳) نقش افراد در تمامی تفاوت‌های ظریف روانی‌شان را تشکیل می‌دهد.

علاوه بر آن، در مارکسیسم، عناصر جامعه سرمایه‌داری یک الگوی کاریِ جامعه را تشکیل می‌دهد؛ آن‌ها را به حال خود رها نکرده است تا به طریق سست و مبهم تعامل کنند. به درست یا نادرست، این عناصر در درون یک الگو و در ارتباط‌های متقابلِ نزدیک و خاص با یکدیگر، ساخته شده‌اند، بی‌آن‌که تأکید خاصی نسبت به هر یک از آن‌ها صورت گیرد، مگر در موارد اتفاقی. این ارتباط‌های نسبت داده شده و تأکیدهای اتفاقی، البته تئوری‌های خاص مارکس هستند. این تئوری‌ها کلاً عمومی‌ترین تئوری اجتماعی او را می‌سازند: تئوری تحول تاریخی و جایگاه انقلاب در آن.

این دیدگاه ساختاری [مارکس] از یک جامعه کامل، از یک شیوه‌ی فکری جامعه‌شناسی کلاسیک نشأت می‌گیرد. با یاری این شیوه است که مارکس مفاهیم انتزاعی اقتصاد سیاسی معاصر را تبدیل به شرایط واقعی روابط اجتماعی انسان‌ها کرد. به این ترتیب، او مفاهیم اقتصادی را به مفاهیم جامعه‌شناسی ربط داد تا یک الگوی جامعه بورژوایی نوین را بسازد. آنگاه الگوی کاریِ خود را برای ساختِ برخی نظریه‌ها درباره آنچه که در درون آن

اتفاق می‌افتاد و آنچه که در آستانه اتفاق افتادن بود، به کار گرفت.[1]

تمایز الگو و تئوری به لحاظ تحلیل، نکته‌ای بسیار مهم است. یک الگو کمابیش مجموعه‌ای از داده‌ها است که برای درک آن‌ها، عناصری ذهنی را بر آن می‌افزاییم. یک الگو، صادق یا کاذب نیست؛ بلکه سودمند و کافی در درجات مختلف است. یک تئوری، برعکس، یک حکم کلّی [گُزاره] درباره تأکیدات اتفاقی و روابط عناصر یک الگوست، و می‌توان صدق یا کذب آن تئوری را ثابت کرد.

فقط در شرایط این تمایز است که ما قادریم درک کنیم چرا کارِ مارکس به راستی بزرگ است، و نیز چرا شامل چیزهای زیادی است که خطا، مبهم یا ناکافی است. الگوی او، آن چیزی است که بزرگ و عظیم است؛ یعنی آن چه که در مارکسیسم، زنده است. مارکس یک دستگاه کلاسیک تفکر در باب انسان، جامعه و تاریخ را عرضه می‌کند. به همین دلیل است که بسیاری کوشیده‌اند که آرای او را احیاء کنند. مارکس غالباً خطا می‌کند، تا حدی به دلیل این‌که او در ۱۸۸۳ مُرد، تا اندازه‌ای به خاطر این‌که او از این دستگاهِ خودش با آن دقتی که ما آن را به کار می‌بریم استفاده نکرد، و تا حدی به دلیل این‌که بخشی از خود این دستگاه نیاز به اصلاح و حتّی طراحی مجدّد دارد. از همه این حرف‌ها گذشته، کُهنگی بخشی از تاریخ است؛ و در واقع شامل بخشی از تاریخ مارکسیسم نیز می‌شود.

[لذا] نه صدق و نه کذب تئوری‌های مارکس، هیچ یک مؤیّد کفایت یا عدم کفایت الگوی او نیست. [بلکه] این الگو را می‌توان برای ساختِ تئوری‌های متعدد به کار گرفت، و همچنین برای اصلاح خطاهایی در تئوری‌هایی که با کمک آن الگو ساخته شده‌اند. خودِ این الگو به روی اصلاحات باز است، به طریقه‌هایی که باعث سودمندی بیش‌تر آن به عنوان یک ابزار تحلیلی سودمند بوده و از لحاظ تجربی به جریان حقایق نزدیک‌تر باشد.

---

۱. در مورد دیدگاه اتخاذ شده در این‌جا نسبت به جامعه‌شناسی ساختاری و تاریخی، به نقش‌های انسان که چند نکته تاریخی را از آن اقتباس کرده‌ام، مراجعه کنید؛ همچنین رجوع کنید به بینش ـ جامعه‌شناسی تألیف نگارنده. ن.

۲ـ تاریخ

مارکس این عقیده را پذیرا شد و به کار گرفت که تاریخ محورِ تمامیِ مطالعاتِ به خوبی انجام شده درباره انسان و جامعه است. در الگوی کاریِ او در مورد نظام سرمایه‌داری در قرن نوزدهم میلادی، که در آن الگو، وی مشخصّه‌های هر ویژگی نهادی و روانشناسی را مشخّص می‌کند، مارکس کارکردِ تاریخی‌ای را بیان می‌کند که به گمان او، هر یک از [مراحل آن] به انجام خواهد رسید[1]. از این رو، کارِ او شاملِ یک الگوست که علاوه بر داشتن یک ساختار اجتماعی کامل، ضمناً ساختار مزبور در مسیر حرکت تاریخی قرار دارد.

مارکس به موقعیت حسّاس کنونی [معاصر] و نیز به الگوی ایستای این چنانی نمی‌پردازد. توجه او معطوف به گرایش‌هایی است که دارای یک دوره‌ی تاریخی خاص هستند، یعنی «سرمایه‌داری صنعتی» در عصر و زمانه او [در قرن نوزدهم میلادی]. مارکس گرایش‌هایی را عرضه می‌کند که در باور او و بر طبق الگوی ساختار اجتماعی و نظریه وی در باب تاریخ، جنبه «دنیوی و مادی» داشته و بسیار کارساز و قطعی به شمار می‌آید. این اصلِ تصریحی تاریخی[2]، در وهله اول ضابطه و معیاری است برای تحقیق اجتماعی و تفکّر؛ و در مرحله دوّم، روشی است برای انتقاد جَدَلی[3] از سایر نظریه‌ها و مفاهیم؛ و در وهله سوم، نظریه‌ای است در باب ماهیت زندگی اجتماعی و تاریخ. اینک به شرح مختصر گرایش‌های مزبور می‌پردازیم.

(۱) به عنوان یک ضابطه و معیار تحقیق، «اصل تصریحی تاریخی» راهنمای ما برای درک و فهم قاعده‌بندیِ[4] نظم و ترتیب‌ها و گرایش‌هایی است که ما در شرایط یک دوره [تاریخی] خاص مشاهده می‌کنیم، و به ما هشدار می‌دهد که تعمیم‌های خود را به فراتر از این دوران شمول ندهیم. «ما شرایط عمومی [ادوارِ] تمامی حیات اجتماعی را مطالعه نمی‌کنیم، بلکه شکلِ تاریخی خاصی را که به وسیله جوامع بورژوایی

---

۱. اشاره به دوران‌های چهارگانه تاریخی در «ماتریالیسم تاریخی» است. م.

2. hsitorical specifity 3. polemical 4. formulation

کنونی پذیرفته شده است مطالعه می‌کنیم.»[1]، از این اصل چنین استنباط می‌شود که ما قادر نیستیم تحولات کمّیِ زمان حاضر را به یک دوره آینده تعمیم و تسّری دهیم، و نیز تحولات فعلی را نسبت به گذشته عطف به ما سَبق کنیم. ما باید «دوره‌ای»[2] بیندیشیم. هر دوره، نوعی جدید از جامعه است؛ انواع تازه‌ای از مردان و زنان را می‌آفریند؛ لذا نه انسان‌ها و نه جامعه، هیچ یک را نمی‌توان بر مبنای شرایط دوره پیشین درک و فهم کرد. آن چه که از دست ما بر می‌آید این است که دوره کنونی را مطالعه کنیم تا به شناخت گرایش‌های سنتی منتهی به دوره بعد، موفق شویم.

(۲) اصلِ تصریحی تاریخی به عنوان یک روش نقد مفاهیم، ما را به این مشاهده و درک می‌رساند که مفاهیم و مقولات [مباحث] ابدی نیستند، بلکه نسبت به دوره خویش واقعیت دارند. آن‌ها به لحاظ تاریخی، جنبه خاص و اختصاصی دارند: از این رو، «مالکیت» در یک جامعهِ متشکل از «خُرده صاحبکاران اقتصادی»[3]، متفاوت از جامعه دیگری است که متّشکل از «صاحبان مؤسسات بزرگ اقتصادی»[4] است. به همان روال، مفاهیم «آزادی»، «رانت» [بهره مالکانه]، «کار»، «جمعیت»، «خانواده» و «فرهنگ» معانی متفاوتی بر حَسَب دوره مربوط به خودشان دارند. شاید اتّهام اساسی و بنیادی که مارکس علیه «اندیشمندان بورژوا» وارد می‌آورد، همانا سرشت غیرتاریخی مقولات و مباحث فکریِ واقعی آنان می‌باشد.

(۳) این اصل به عنوان نظریه‌ای در باب جامعه و تاریخ، بالاخصّ معتقد است که تاریخ بشریت می‌تواند ــ در واقع باید ــ به دوره‌هایی تقسیم شود، و هر دوره نیز بر مبنای شکل ساختاری آن تعریف شود. تمامی آن‌چه که می‌توانیم از واژه‌ی «قوانین» [تاریخی] درک کنیم همانا

1. Karl Korsch, Karl Marx (New York, 1938), p. 38
2. epochally
3. small entrepeneurs
4. big corporationists

راهکارهای ساختاریِ مشخصّهِ تحول یک دوره به دوره دیگر است. در یک دوره، تحولات انقلابی صورت می‌گیرد؛ انقلاب میان یک دوره و دوره بعدی آن[۱]. در تاریخ جهانی، جامعه بشری به صورت انقلاب‌های پی‌در پی، تکامل می‌یابد و هر انقلاب نشانگر یک دوره جدید است؛ و هر دوره باید به عنوان یک صورت بندی[۲] تاریخیِ مستقل به لحاظ مقولات مناسب با آن، به شمار آید.

۳ـ ساختار طبقات اجتماعی اکنون که مقصود مارکس از «تاریخ» را درک کردیم، بجاست که به یک مبحث بسیار مهم در جامعه‌شناسی مارکسی وارد شویم: لایه‌بندی اجتماعی و ساختار طبقات اجتماعی. ولی قبلاً باید یادآور شویم که اندیشه‌های مارکس درباره موضوع مزبور به طور پراکنده عنوان شده و طبعاً تفسیر تئوریک آن نیز باید بر همان اساس صورت گیرد.

صرف نظر از بحث فنّی و پیچیده‌ای که در جامعه‌شناسی کلاسیک و نوین در مورد لفظ و معنای «طبقه» وجود دارد[۳]، مارکس طبقه اجتماعی را عبارت از تجمع افرادی می‌داند که در سازمان تولید وظیفه یکسانی را انجام می‌دهند. به عبارت دیگر، کارکردِ اقتصادی مبنای تشکیل یک طبقه است. چرا چنین است؟ پاسخ را باید در تبیین مارکس و اِنگلس از این موضوع در کتاب «ایده‌ئولوژی آلمانی» و در قالب تئوری «تقسیم کار» و «ماهیت کار» یافت. مارکس معتقد است که «کار» شکل بنیانی خودسازی و خودآگاهی بشر در جامعه را تشکیل می‌دهد؛

---

۱. مقصود مارکس از واژه‌ی «انقلاب»، تحول بنیادی در وسایل تولید و مآلاً ساختار اقتصادی جامعه است. م.

2. formation

۳. واژه‌ی طبقه (class) تاریخچه‌ای طولانی دارد. این واژه در سده‌های هجدهم و نوزدهم میلادی باب شد؛ ابتدا توسط آدام اسمیت در کتاب «ثروت ملل» و سپس به وسیله سَن سیمون و ریکاردو، و در انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه نیز با مفهومی نو عرضه شد که امروزه ما نیز آن را به کار می‌بریم. مارکس و اِنگلس نیز واژه‌ی طبقه را آشکارا به کار برده‌اند: نظیر طبقه سرمایه‌دار در برابر طبقه رنجبر؛ طبقه فقیر در برابر طبقه ثروتمند، بورژوازی در برابر پرولتاریا. مارکس برای نخستین بار واژه‌ی مزبور را در کتاب «سهمی در نقد فلسفه حق هگل» به کار برد. (نک: مطالعاتی درباره طبقات اجتماعی، درس سوم). م.

و همین امر بیانگر سرشت و طبیعت انسان است (به این موضوع بعداً می‌پردازیم). توجیه مارکس بسیار ساده و روشن است. او می‌گوید که انسان برای امرار معاش، باید کار کند و «کار» نیز معنایی جز استفاده از ابزار ندارد. از این رو، نفع انسان ایجاب می‌کند که ابزار کارش را کامل‌تر و پیشرفته‌تر سازد. کارِ انسانی ضمن این‌که شخصیت انسان را می‌سازد، طبیعت را نیز مهار کرده و مآلاً سازنده تاریخ است (به قسمت تاریخ مراجعه شود). مارکس این‌گونه نتیجه‌گیری می‌کند که برای درک و فهم تاریخ، باید ابتدا شرایط و مناسبات تولیدی را درک کرد. «تولیدِ تاریخ ساز» از دیدگاه مارکس، در جنبه‌های گوناگون تولید هویدا می‌شود: (۱) تولید وسایل برای برآوردن نیازهای مادّی انسان؛ (۲) پیدایش نیازهای جدید و بی‌پایان؛ (۳) تولیدمثل و ایجاد روابط اجتماعی جدید؛ (۴) روابط متقابل میان تولید و صورت‌بندی اجتماعی. جهات چهارگانه مزبور باعث ایجاد منزلت و پایگاه طبقاتی افراد شده و زمینه‌ساز همیاری‌ها و کشاکش‌های اجتماعی میان طبقات می‌شود. لذا ایجاد طبقات اجتماعی زاییده‌ی ملاحظاتی است نظیر: (۱)کشاکش‌ها و رقابت‌ها برای سرشکن کردن مزایای اقتصادی در میان طبقات؛ (۲) رشد آگاهی‌های طبقاتی؛ (۳) ناخشنودی طبقات پایین، از احساسِ استثمار شدن؛ (۴) ایجاد سازمان سیاسی که ثمره‌ی ساختار اقتصادی و روند تاریخی و بلوغ فکری طبقاتی است. در همین جاست که معنای واقعی فراز اوّل «بیانیه کمونیست» روشن می‌شود: «تاریخ تمام جوامع بشری تا به امروز، همانا تاریخ پیکار طبقات است...»[1] به عبارت دیگر، مارکس می‌خواهد بگوید که شرط لازم و کافی برای تشکیل یک طبقه اجتماعی، وجود یک «دشمن طبقاتی» است.

امّا یک طبقه چگونه تشکیل می‌شود؟ مارکس و اِنگلس در «ایده‌ئولوژی آلمانی» این موضوع را تبیین کرده‌اند. به طور خلاصه، آن دو معتقدند که فرآیند تشکیل یک طبقه باید دو مرحله اساسی را طیّ کند: «طبقه در خود»[2] و «طبقه

---

۱. به فصل پنجم مراجعه شود. م.

2. class in itself

برای خود»[1]. «طبقه در خود» فقط شامل کلیّه افرادی است که دارای موقعیت مشترکی در نظام تولید هستند ولی آگاهی طبقاتی ندارند ــ نظیر کشاورزان. «طبقه برای خود» به مرحله پیشرفته‌تری اطلاق می‌شود که همراه با همبستگی و آگاهی طبقاتی است. پس ملاحظه می‌شود که تشکیل طبقه از نظرگاه مارکس، علاوه بر تجمع گروه بزرگی از مردم که موقعیت یکسانی در سازمان اقتصادی اجتماع دارند، نیاز به آگاهی ذهنی برای انسجام اجتماعی نیز دارد. موقعیت هر یک از طبقات اجتماعی، بستگی به دوران‌های تاریخی دارد که پیش‌تر بیان شد. جابجایی طبقات اجتماعی نیز تابع همان اصل عمومی «حاکمیت وسایل تولید» [روابط تولیدی] است.

۴ـ طبیعت و سرشت بشر

نظر مارکس درباره طبیعت و سرشت بشر، تصور او از انسان به آن‌گونه که هست و این‌که چگونه می‌تواند باشد، بر این اصل استوار است که خمیره انسان پیوند تنگاتنگی با انواع معین جامعه و ادوار مشخص تاریخ دارد. عقاید پراکنده مارکس در این مورد، به نظر می‌رسد که منطبق با معتبرترین فرضیه‌های روانشناسی اجتماعی در زمان معاصر باشد. مارکس تأکید کرد که استناد به محدوده‌ی درونی یا استعدادهای «طبیعت و سرشت بشر» [تغییرناپذیر بودن خمیره انسان] باعث می‌شود که اطلاعات اندکی را بتوان درباره تاریخ و جامعه ارائه داد. بنابر عقیده مارکس، طبیعت و سرشت بشر تغییرپذیر بوده و کلاً بستگی به نوعِ جوامع خاص و نیز با اقشار آن جوامع دارد. «اصل تصریحی تاریخی» در بردارنده طبیعت و سرشت انسان است. از این رو، مارکس درباره جرمی بنتام[2] می‌نویسد: «او [بنتام] با کِسل‌کننده‌ترین ساده‌اندیشی، مغازه‌دار نوین ــ و به ویژه مغازه‌داران بریتانیایی را ــ به عنوان انسان عادی و متعارف به شمار می‌آورد. هر آن چه که برای این انسانِ عجیب، و برای دنیای او، سودمند است، برای همه انسان‌ها مطلقاً سودمند می‌باشد. بنتام این محک و معیار را برای گذشته، حال و آینده، به کار می‌برد.»[3]

---

1. class for itself
2. Jermy Bentham
۳. سرمایه (جلد اول)، به نقل از کارل کورش، منبع پیشین.

مارکس در جای دیگری ادعا می‌کند: «این تخاصم میان صنعت نوین و علم، از یکسو، فقر نوین و فساد از سوی دیگر، این خصومت میان نیروهای مولّد و شرایط اجتماعی دوره ما، یک حقیقت بارز و انکارناپذیر است. برخی احزاب شاید دلشان بخواهد که از شرِّ کشاکش‌های نوین [طبقاتی] خلاص شوند... [ولی] ما می‌دانیم که در شکل جدیدِ تولید اجتماعی، دستیابی به زندگی خوب فقط نیازمند انسان‌های جدید است.»[1]

«انسان» از امکان بالّقوه بی‌نهایتی برخوردار است. مارکس در فرضیه‌ها و تفکّراتش، سنّت فکری قرن هیجدهم میلادی راکه معتقد بود خصلت بشر را باید به لحاظ یک فلسفه اخلاقی سنجید، ادامه می‌دهد. مارکس می‌گوید که در سرشت انسانی، آزادی و عقل تلاقی پیدا می‌کنند؛ اما هنگامی که در «عصر کمونیسم»، بشر توانست طبیعت را تسخیر کرده و تمامی وسایل امرار معاش و رشد انسانی را فراهم سازد، آزادی و عقل به طریقه‌هایی که اکنون شناخته نشده‌اند، شکوفا می‌شوند. درست همان طور که نظریه احساسات اخلاقی آدام اسمیت[2] ما را به یاد «رفتارگرایی اجتماعی» جورج هربرت مید می‌اندازد[3]، به همان ترتیب نیز دستنویس‌های مارکس در سال ۱۸۴۴، و سایر کارهای قبلی او،



* جرمی بنتام (۱۸۳۲-۱۷۴۸)، فیلسوف سیاسی بریتانیا، یکی از پیروان سرسخت «اقتصاد آزاد» است. نامبرده با مطرح کردن «اصل سودمندی» و دخالت حداقل دولت در امور اقتصادی جامعه، این نظریه را مطرح می‌کند که فقر و تهیدستی زاییده قوانین نبوده بلکه ناشی از وضعیت ابتدایی بشر است. انسان مورد نظر بنتام، کسی است که معاش بخور و نمیری دارد (کسبه جزء، مظهر آن است). (نک: خداوندان اندیشهٔ سیاسی، جلد دوم، صفحات ۴۹۷-۴۹۵).م

1. Karl Löwith, Meaning in History (Chicago, 1950)

۲. آدام اسمیت اشاعه دهنده این نظریه بود که مهم‌ترین اصل اخلاقی همانا گسترش خوشبختی بشر است.م.

۳. George Herbert Mead (۱۹۳۱-۱۸۶۳)، جامعه‌شناس امریکایی. وی معتقد است رفتار یک فرد را تنها می‌توان از طریق فهم رفتار کلی گروه اجتماعی‌اش دریافت، زیرا کُنش‌های فردی به کنش‌های اجتماعی گسترده‌تری وابسته‌اند که به فراسوی یک فرد و به اعضای دیگر گروه مرتبط می‌باشند. «مید» این تحلیل را در توصیف روانشناسی اجتماعی به کار برده است. (نک: زندگی و اندیشهٔ بزرگان جامعه‌شناسی، صفحات ۴۵۱-۴۴۴). م.

یادآور روانشناسی اجتماعی در عصر و زمانه ما است.

مفهوم آن‌چه که یک تحقیق اجتماعی صحیح شامل آن است، هدف‌ها و روش‌های آن، به تنهایی باعث می‌شود که کارِ مارکس به عنوان چارچوبی برای تحقیق اجتماعی معاصر به کار آید. اگر یک فلسفهِ کاری، فلسفه‌ای است که به انسان‌ها کمک می‌کند تا کار کنند، در این صورت، مارکسیسمِ کارل مارکس به مقدار زیادی یک فلسفه‌ی کاری است.

اقتصاد مارکسی

کلمه‌ی «مارکسی» را عمداً به کار برده‌ایم تا بیانگر تفاوت‌های آن با انواع اقتصادهای مارکسیستی باشد که در زمان حاضر وجود دارد. اگر بتوان هدف اقتصاد مارکسی را در کلامی کوتاه بیان کرد، باید گفت که این هدف «چیزی جز اثبات محکومیت نظام سرمایه‌داری نیست، چراکه مبتنی بر استثمار است.»

اصول و قواعد اقتصاد مارکسیستی بر فرضیه‌ها و نظریه‌های پیچیده‌ای استوار است و کلاً بر محور سه نظریه اقتصادی دور می‌زند: (۱) نظریه ارزش کار؛ (۲) نظریه ارزش اضافی؛ (۳) نظریه سود.

پیش از پرداختن به اقتصاد مارکسی، چند نکته مهم را باید یادآور شد. نخست این‌که اقتصاد مارکسی در حُکم پادزهر اقتصاد سرمایه‌داری است. یعنی همان‌طور که مارکس مفهوم «مثال مطلق» هگل را وارونه کرد، همین کار را در مورد نظام سرمایه‌داری هم کرده است. توضیح این‌که در نظام اقتصاد سرمایه‌داری در عصر مارکس [اقتصاد کلاسیک]، واقعیت اقتصادی همان بود که اقتصاددانان کلاسیک می‌دیدند و تحلیل می‌نمودند، بی‌آن‌که توجهّی به ساختار حقوقی و اجتماعی آن داشته باشند؛ حتی این ساختارها را ثابت و تغییرناپذیر فرض می‌کردند. از سوی دیگر، مارکس کانون اصلی توجه خود را به ساختار اجتماعی و حقوقی منعطف کرد و تجزیه و تحلیل‌های اقتصادی را در درجه دوم اهمیت قرار دارد. به عبارت دیگر، اندیشه‌های جامعه‌شناسی را به اقتصاد وارد کرد و بر آن مسلّط نمود. این سلطه‌ی واقعیت‌های اجتماعی ـ حقوقی، دارای

زیربنای نوین ماتریالیسم دیالکتیک، و در اساس، یک نظریه فلسفی بود. پس مشاهده می‌کنیم که نظریه‌های فلسفی ـ اجتماعی مارکس بر اقتصاد سرمایه‌داری چنگ انداخته و آن را در قالب واقعیت‌های تازه‌ای در بوته تحلیل قرار می‌دهد.

نکته دوم ــ این نکته نیز از اهمیت زیادی برخوردار است ــ درباره میزان و نوع محکومیت نظام سرمایه‌داری است. لبه‌ی بُرّنده شمشیر مارکس بی‌شک رژیم حقوقی سرمایه‌داری را هدف قرار داده است، نه رژیم فنی و تولیدی آن را. مارکس در جلد اوّل کتاب «سرمایه» می‌نویسد، آن چه قویاً با آن مخالف است، رژیم مالکیت خصوصی در نظام سرمایه‌داری است، چراکه این رژیم بر نابرابری اجتماعی استوار بوده و تضادهای درونی دارد. در مورد رژیم فنی تولید سرمایه‌داری، یک مسأله بحث‌برانگیز همانا خودِ «ماشین» است که کارگر را به صورت بنده و برده ماشین در می‌آورد.[1] ولی مارکس اضافه می‌کند که عواقب اجتماعی رژیم فنی سرمایه‌داری اساساً ناشی از این حقیقت است که ماشین توسط یک جامعه بورژوایی به کار گرفته شده است، وگرنه خودِ ماشین وسیله سودمندی است برای چیرگی انسان بر طبیعت. و نکته سوم، این که محکومیت نظام سرمایه‌داری در راستای حفظ کرامت انسان است (بُعد معنوی نظریه او، یا بُعد «واقع‌گرایانه» به تعبیر خود مارکس).

۱ـ نظریه ارزش کار این نظریه که مستقیماً از تئوری ریکاردو در زمینه ارزش کار اقتباس شده است، می‌گوید که ارزش یک کالا را باید بر مبنای میزان کارِ یک کارگر ماهر یا متوسط که صرف تولید آن شده است محاسبه کرد. مارکس در این مورد می‌نویسد:

«... مبادله کالاها به آن علت است که همگی آن‌ها وجه مشترکی دارند. به طور مثال، در مبادله یک کلاه با یک پیراهن، ارزش مبادله‌ای آن دو، عبارت است از مقدار کار ساده‌ای که برای تولید پیراهن صرف شده، و معادلِ کارِ مشابه برای تولید کلاه است. حال اگر یک صندلی با پنج کلاه

۱. در «بیانیه کمونیست»، مارکس می‌گوید که کارگر به صورت «زائده ماشین» درآمده است. م.

مبادله شود، ارزش کار یک صندلی معادل ارزشِ کارِ پنج کلاه است. ما، این نوعِ کار را کار متبلور می‌نامیم... کار متبلور در واقع همان کار سادهِ انسان است که به صورت نیرو و انرژی از بدن کارگر خارج می‌شود...»

مارکس با این تبیین ارزشی، عوامل مهمّی مانند عنصر روانی ارزش (نظیر آثار هنری) و عامل تقاضا و نیز اهمیت کارِ تخصصی (مهندسان و مدیران) را عملاً نادیده می‌گیرد. (در فصل انتقاد از مارکسیسم، به این موضع می‌پردازیم.) در نظریه ارزش کار مارکس، عامل جامعه شناختی (یا فلسفی) بر عامل اقتصادی می‌چربد. تصویری که مارکس از مفهوم «کار» ارائه می‌دهد، تصویری خیالپردازانه از جامعه‌ای است که در آن، روابط اجتماعی جای خود را به روابط میان اشیاء می‌دهند.[1] با این وصف، از دیدگاه مارکس، نظریه ارزش کار از اهمیت والایی برخوردار است زیرا سنگ بنای نظریه دیگر او، یعنی نظریه ارزش اضافی است.

۲ـ نظریه ارزش اضافی مارکس معتقد بود که ارزش کارِ کارگر در تولید یک کالا، بیش‌تر از مزدی است که دریافت کرده است. به این معنا که کارفرما سعی می‌کند تا کارِ هر چه بیش‌تری را از کارگر بخواهد، و این ساعات کار اضافی بی‌دستمزد است که ارزش اضافی را پدید می‌آورد. مارکس منشأ درآمدهای سرمایه‌داری را ناشی از همین ارزش می‌داند. مارکس در توجیه این نظریه خود، می‌گوید که دو نوعِ کار وجود دارد: «کارِ عمل»[2] و «کار نتیجه»[3]. «کارِ عمل» عبارت است از نیروی کاری که کارگر به کارفرما می‌فروشد و در برابر آن دستمزد می‌گیرد؛ در حالی که «کارِ نتیجه» به معنای محصولِ کار است که به بازار عرضه می‌شود و حاوی ارزش اضافی است که به صورت سود نصیب کارفرما می‌شود ولی کارگر هیچ گونه حقّی نسبت به آن ندارد.

---

۱. خودِ مارکس نیز متوجه اشتباه خود شده بود زیرا در جلد سوم کتابِ «سرمایه»، به جای واژه «ارزش کار»، واژه‌ی «ارزش مبادله» را به کار می‌برد. م.

2. action work 3. result work

۳ـ نظریه سود نظریه مارکس درباره سود، بر این فرض استوار است که در اثر رشد تکنولوژی ــ استفاده بیش‌تر از ماشین ــ سرمایه‌دار ناگزیر است از تعداد کارگران بکاهد. از سوی دیگر، چون منبع سودِ کارفرما چیزی جز استثمار کارگر به صورت ارزش اضافی نمی‌باشد، لذا نرخ سود متمایل به کاهش بوده و کارگران بیکار علیه نظام سرمایه‌داری قیام خواهند کرد.[1]

کارفرمایان برای حفظ سود و منافع خود، ناگزیرند بر میزان تولید بیفزایند؛ در حالی که همین امر، موجب بحران‌های عام سرمایه‌داری و ورشکستگی‌های اقتصادی می‌شود. لذا اصلاحاتی در آن صورت می‌گیرد و همه چیز دوباره از نو شروع می‌شود. این چرخه بی‌پایان، در قالب یک تحلیل دیالکتیکی به وسیله مارکس تشریح شده است؛ تز: انباشتگی روزافزون سرمایه؛ آنتی‌تز: رشد [کمّی] طبقه‌ی کارگر و افزایش فقر عمومی؛ سنتز: قیام پرولتاریا علیه سرمایه‌داران[2].

فلسفه سیاسی مارکس

آراء و عقاید مارکس در زمینه فلسفه سیاسی را می‌توان در سه مبحث کلّیِ ایدئولوژی، دولت، و انقلاب اجتماعی خلاصه کرد ــ هر چند که پیروان مارکس در قرن بیستم میلادی ابعاد سیاسی جدیدی را به آن افزوده‌اند.

۱ـ ایدئولوژی مارکسیسم به عنوان یک ایدئولوژی، تعبیر جدیدی را از مفهوم ایدئولوژی به دست داده است. واژه‌ی ایدئولوژی در جریان انقلاب فرانسه (۱۷۹۹-۱۷۸۹) باب گردید و دستوت دوتراسی[3] (۱۸۳۶-۱۷۵۵) به تشریح و تفسیر آن پرداخت و ایدئولوژی را «دانش افکار» نامید. اما طولی نکشید که این واژه از معنای خاص‌تری برخوردار شد: نظامی از افکار، نگرش‌ها، دیدگاه‌ها و احساسات یک گروه خاص اجتماعی. ایدئولوژی

---

۱ و ۲. به بخش پیوست (مفاهیم کلیدی اقتصاد مارکسی) مراجعه شود. م.

۳. (کنت آنتوان لویی کلود)، معروف به «دستوت دوتراسی» فیلسوف و دولتمرد فرانسوی است.م.

معمولاً دارای فلسفه خاص خود می‌باشد که عقاید مشّخص سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی از آن نشأت می‌گیرد. ایده‌ئولوژی می‌تواند پراکنده و ناقص یا کامل، بسته یا باز، تلویحاً یا تصریحاً مظهر برخی اهداف مورد نظر بوده و ناظر بر فعالیت‌های یک گروه باشد.

در فلسفه سیاسی مارکسیسم، ایدئولوژی یک گرایش بی‌طرف نیست، بلکه همواره در ارتباط با یک طبقه اجتماعی خاص، به چهار طریق زیر است:

۱ـ برآیندی است از شرایط تاریخی زندگی و حیات بشر.

۲ـ نشانگر منافع یک طبقه اجتماعی مورد نظر می‌باشد.

۳ـ ایدئولوژی دارای کارکردهای اجتماعی مهمی است زیرا باعث تقویت همبستگی طبقاتی و کمک رسانی به آن طبقه در راستای تقویت یا دفاع از موضع طبقاتی‌اش می‌شود.

۴ـ بستگی به طبقه اجتماعی دارد؛ استثمارگر یا استثمار شده. و لذا می‌تواند نقشی پسگرایانه یا پیش‌رونده را ایفا نماید.

مارکسیست‌ها معتقدند که دو نوع ایدئولوژی وجود دارد: بورژوایی و پرولتاریایی. همچنین به ایده‌ئولوژی علمی نیز معتقدند، یعنی ایدئولوژی که منطبق با فرضیه‌های تئوریکی است که زیربنای فعالیت‌های نیروهای اجتماعی مترّقی را تشکیل می‌دهد ــ البته مارکسیسم تنها مکتبی است که می‌تواند این نوع ایدئولوژی را عرضه کند.

همان طور که در قسمت «اهمیت تاریخی و سیاسی مارکسیسم» بیان شد، ایدئولوژی مارکس در ابعاد گوناگون منشأ اثر بوده است. از لحاظ محتوایی، افکار تازه‌ای نظیر «پیکار طبقاتی»، «انقلاب پرولتاریایی» و «اجتناب‌ناپذیری سقوط سرمایه داری» را مطرح کرد. از حیث گستره عمل، در انگیزش انقلاب‌های اروپا در دو دهه ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ـ۱۸۵۲ مؤثر بوده است. به لحاظ فرهنگی نیز اندیشه‌هایی نو را در فرهنگ سیاسی اروپا باب کرده است.

۲ـدولت واژه‌ی «دولت» یک مفهوم حقوقی است که در فرهنگ سیاسی

غرب به معنای سازمان حاکمه یک کشور بوده و مجهّز به تشکیلات اداری کشوری و لشکری است و از سه عنصر قلمرو، جمعیت و قدرت سیاسی (حاکمه) تشکیل می‌شود. دولت را به عنوان یک نهاد بی‌طرف که وظیفه اجرای قانون و عدالت اجتماعی را به عهده دارد، تلّقی کرده‌اند.

مارکس و اِنگلس دیدگاه دیگری را درباره دولت دارند. آنان می‌گویند که دولت یک پدیده تاریخی است که از طریق طبقات استثمارگر و به منظور بهره‌کشی از طبقه استثمار شده، به وجود آمده است ـ و لذا جنبه موقت دارد زیرا طبقه استثمار شده (پرولتاریا) نهایتاً آن را سرنگون خواهد کرد («نظریه امحاء دولت»). اِنگلس در منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت این طور نتیجه‌گیری می‌کند که دولت در اثر ظهور مالکیت خصوصی وسایل تولید، پدید آمده است. مارکس در کتاب «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی» دولت را یک عنصر روبنایی می‌داند که در اثر رشد زیربنای مادی پدید می‌آید.

به لحاظ تاریخی [ماتریالیسم تاریخی] مارکسیست‌ها به وجود پنج نوع دولت معتقد هستند:

۱ـ دولت مستبّد: جامعه متشکل از بردگان.

۲ـ دولت اشرافی: جامعه فئودال.

۳ـ دولت دموکراتیک بورژوایی: در عصر سرمایه‌داری

۴ـ دولت دیکتاتوری پرولتاریا: دولت اولیه‌ای که پس از انقلاب پرولتاریایی بر سر کار می‌آید.

۵ـ دولت تمامی مردم: دولتی که در سوسیالیسم پیشرفته تشکیل می‌شود.

البته همان طور که اِنگلس یادآور شده است، در مرحله کمونیسم، نهاد دولت به مردم منتقل خواهد شد تا شخصاً آن را اداره نمایند.

درباره اجتناب‌ناپذیریِ فروپاشی دولت بورژوایی (در مرحله سرمایه‌داری نوین) مارکس می‌گوید که ساختار طبقاتی هر دوره از تاریخ بشر [کمونیسم اولیه، برده‌داری، فئودالیسم، سرمایه‌داری، سوسیالیسم] از طبقات حاکم و مردم تشکیل می‌شود؛ و این وضعیت ناشی از نظام و مناسبات تولیدی است. طبقه

حاکم که پایگاه قدرتش را در اثر تملّک و تصاحب و سلطه‌ی بر وسایل تولید به دست آورده است، در واقع تمامی ابعاد زندگی مردم را در دستان خود دارد. لذا قانون و دولت، هنر و ادبیات، علم و فلسفه، در واقع همه چیز به طور غیرمستقیم در خدمت منافع طبقه حاکم است. هر طبقه‌ای در هر دوره‌ای که انقلاب می‌کند، از دو لحاظ مترقّی است: (۱) منافع اقتصادی آن طبقه، همراه با پیشرفت‌های تکنولوژیکی بوده و لذا باعث افزایش رفاه انسان‌ها به طور موقت می‌شود؛ (۲) تلاش‌های طبقه جدید برای دستیابی به منافع طبقاتی خود، ضرورتاً عقاید آزادیخواهانه‌ای را علیه نهادها و مؤسساتی که پیشرفت تکنولوژیکی را کُند می‌کنند، مطرح می‌نماید. ولی همین طبقه نوخاسته پس از کسب قدرت، به منظور حفظ مزایای اقتصادی خود، نقش‌های دیگری را ایفا کرده و از نقش «یک قهرمان» به صورت یک «مرتجع» در می‌آید. پیکار طبقاتی از نو درگیر می‌شود تا این که سرانجام طبقه کارگر با برپایی یک انقلاب اجتماعی، بساط دولت بورژوایی را بر می‌چیند.[1]

۳ـ انقلاب اجتماعی در میان انواع گوناگون انقلاب، انقلاب اجتماعی[2] (یا به تعبیر دقیق‌تر، «انقلاب پرولتاریایی»[3] یا «انقلاب سوسیالیستی»[4]) از عمق و خشونت بیش‌تری برخوردار است زیرا براندازی کامل دولت بورژوایی و تمامی نهادهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آن، و جایگزین کردن آن با یک دولت پرولتاریایی را هدف خود قرار داده است (به «پرولتاریا و دیکتاتوری پرولتاریا» در همین فصل مراجعه شود).

مارکس و اِنگلس در کتاب «ایده‌ئولوژی آلمانی» (۱۸۴۶) ضرورت انقلاب اجتماعی را مطرح و اثبات کردند، سپس مارکس در کتاب «پیکار طبقاتی در فرانسه» (۱۸۵۰) آن را دوباره عنوان کرد. ضرورت انقلاب اجتماعی در فلسفه

---

۱. به بخش پیوست مراجعه شود. م.

2. social revolution
3. proletarian revolution
4. socialist revolution

سیاسی مارکسیسم به دو دلیل عمده بوده است: (۱) مارکس و اِنگلس فرض می‌کردند که هیچ طبقه اجتماعی قدرتمندی [بورژوازی] حاضر نیست داوطلبانه تسلیم شده و از مزایای طبقاتی خود چشم بپوشد؛ (۲) برپایی این انقلاب به لحاظ استقرار دیکتاتوری پرولتاریا و ایجاد روابط اجتماعی و مالکانه جدید، ضرورت دارد.

دیدگاه مارکس درباره برپایی انقلاب اجتماعی را باید اساساً در راستای نظریه او در باب فروپاشی اقتصادی محتومِ نظام سرمایه‌داری، ردیابی و تحلیل کرد (به قسمت «اقتصاد مارکسی» در این فصل مراجعه شود). به نظر می‌رسد که مارکس در ابتدا معتقد بود که فروپاشی نظام سرمایه‌داری به طرزی خودبه خود پدید می‌آید و بساط این نظام را بر می‌چیند. ولی پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸-۱۸۵۲، مارکس که از فروپاشی محتوم نظام سرمایه‌داری ناامید شده بود، متوجه ابعاد سیاسی آن شد و به این نظریه روی آورد که انقلاب اجتماعی را باید تحریک و ایجاد کرد، و نه این‌که در انتظار تحقق خودبه خودی آن بود ــ به ویژه شکست کُمون پاریس ۱۸۷۱، مارکس را در باور اخیرش سرسخت‌تر کرد. با این وصف، باید یادآور شد که در آثار دوره جوانی مارکس (و اِنگلس)، نظیر «بیانیه کمونیست»، «آنتی دورینگ» و «طبقات زحمتکش در انگلستان»، نظریه تحریک و ایجاد انقلاب اجتماعی به صراحت ذکر شده‌اند.

بنابراین، ویژگی‌های «انقلاب اجتماعی» مارکس را می‌توان در وجود چند عنصر کلیدیِ ضروری، خلاصه کرد: تأکید بر نقش تقریباً منحصر به فرد طبقه کارگر؛ عرصه کشاکش فقط در جوامع سرمایه‌داری صنعتی است؛ پیش زمینه و پس زمینه انقلاب اجتماعی مبتنی بر پیش فرض‌های مارکس درباره سیر تاریخی جوامع بشری است؛ گریزناپذیر بودن انقلاب اجتماعی.



مهم‌ترین نظریه‌ها و احکام مارکسیسم کلاسیک را می‌توان فهرست‌وار به صورت زیر برشمرد:

۱ـ پایگاه اجتماعی یک طبقه، تعیین‌کننده ساختار کلّی آن و نیز روانشناسیِ مردمی است که در آن ساختار زندگی می‌کنند [روانشناسی اجتماعی]. نهادهای سیاسی، دینی و حقوقی، و نیز افکار و ایده‌ئولوژی‌هایی که از طریق آن‌ها، انسان‌ها دنیای پیرامون خویش و نیز منزلت خود در آن دنیا را درک و فهم می‌کنند، همگی این‌ها بازتاب‌هایی از زیربنای اقتصادی جامعه است.

۲ـ پویایی تحول تاریخی عبارت است از تضاد میان نیروهای مولّد و روابط تولیدی.

۳ـ پیکار طبقاتی میان مالکانِ [وسایل تولید] و کارگران، بازتابی اجتماعی، سیاسی و روانی از تضادهای عینی اقتصادی است. از این رو، تاریخ عبارت است از یک تسلسل عینی، یک دیالکتیک، رشته‌هایی از تضادها و راه‌حل‌های این تضادها. تاریخ همچنین پیکاری است میان طبقات.

۴ـ مالکیت به عنوان یک منبع درآمد، معیار عینی جایگاه طبقاتی است: در نظام سرمایه‌داری، دو طبقه اصلی؛ مالکانِ [وسایل تولید] و کارگران وجود دارد.

۵ـ پیکار طبقاتی، و نه هماهنگی و همسویی ــ اعّم از «طبیعی» یا به هر شکل دیگر ــ وضعیت عادی و گریزناپذیر جامعه سرمایه‌داری است.

۶ـ در درون جامعه سرمایه‌داری، کارگران قادر نیستند که از طریق کسبِ حقوق و مزایای قانونی یا سیاسی، از سرنوشت محتومِ استثمار شدن بگریزند؛ اتحادیه‌ها و احزاب کارگری که اعضای‌شان زیاد است، فقط به لحاظ زمینه‌های آموزش انقلاب سودمند بوده ولی تضمین‌کننده سوسیالیسم نمی‌باشند.

۷ـ استثمار در درون سرمایه‌داری و به عنوان یک نظام اقتصادی، پدید آمده و فرصت‌های انقلاب را افزون می‌کند.

۸ـ ساختار طبقاتی بیش از پیش قطب بندی شده و لذا فرصت انقلاب را افزون می‌کند.

۹ـ فقر اقتصادیِ کارگران افزایش یافته و بیگانگی آنان با خودشان نیز بیش‌تر می‌شود.

۱۰ـ دستمزدبگیران ــ «یک طبقه در خود» ــ تبدیل به پرولتاریا یعنی «یک طبقه برای خود» می‌شوند.
۱۱ـ فرصت انقلاب فقط موقعی وجود دارد که شرایط عینی و آمادگی ذهنی و روحی وجود داشته باشد.
۱۲ـ ضرورت کارکردیِ یک طبقه در نظام اقتصادی، به سلطه‌ی سیاسی آن در جامعه به عنوان یک کل، می‌انجامد.
۱۳ـ در تمامی جوامع طبقاتی، دولت ابزار قهرآمیز طبقات مالک [وسایل تولید] است.
۱۴ـ سرمایه‌داری دچار بحران‌های پی‌درپی می‌شود. این بحران‌ها به تدریج شدّت می‌یابند و سرمایه‌داری به سمت بحران نهایی پیش رفته و انقلاب پرولتاریایی برپا می‌شود.
۱۵ـ جامعه مابَعد سرمایه‌داری [حکومت‌های سوسیالیستی] یک مرحله موقت را پشت سر خواهد گذارد ــ یعنی دیکتاتوری پرولتاریا؛ سپس به سمت یک مرحله عالی‌تری که در آن کمونیسم واقعی حکومت خواهد کرد، حرکت خواهد نمود.
۱۶ـ با این که انسان‌ها، خودشان تاریخ خویش را می‌سازند، ولی با در نظر گرفتن اوضاع و احوال بنیان اقتصادی جامعه، شیوه سازندگی راه و مسیر آن تاریخ، از قبل تعیین شده است؛ مسیر تاریخ اساساً محدود به نقطه‌ی گریزناپذیری است.
۱۷ـ ساختار اجتماعی (همان طور که در قسمت «۱» شرح داده شد) بر اثر عوامل اقتصادی به وجود می‌آید؛ از این رو، مسیر تاریخ در اثر دگرگونی‌های صورت گرفته در این عوامل اقتصادی، تعیین و مشخص می‌شود.

درباره میزان درستی و نادرستی نظریه‌ها و احکام ذکر شده در فوق، در فصل بعد (بخش دوم) به صورت گزاره‌هایی به آن‌هاخواهیم پرداخت.



انتقاد از مارکس: مارکسیسم کلاسیک

بخش اول: اصول و قواعد انتقاد

غالباً مشاهده می‌شود که منتقدین مارکس، او را همانند سایر مارکسیست‌ها دانسته و خرده‌گیری‌های سیاسی و فکری خود را یکجا متوجه همه‌ی آنان می‌کنند. از این رو، برای مشخص کردن مارکس از سایر مارکسیست‌ها، باید گفت که سوای شخصِ خود مارکس و مارکسیسم او، سه نوع مارکسیسم دیگر نیز وجود دارد: مارکسیسم عامیانه[1]، مارکسیسم فرهیخته[2] و مارکسیسم عادی[3].

مارکسیست‌های عامّی به برخی ویژگی‌های ایده‌ئولوژیک فلسفه سیاسی مارکس چنگ انداخته [به ویژه دیکتاتوری پرولتاریا و رژیم کمونیستی] و این ویژگی‌ها را به مثابه کلّ عقاید مارکس می‌دانند. این دیدگاه، هم در مورد هواداران مارکس و هم در مورد منتقدین او صادق است.

مارکسیست‌های فرهیخته [با فرهنگ؛ روشنفکر] تفکّر پیچیده‌تری دارند. توجه عمده آنان به مارکسیسم، اساساً معطوف به الگوی اجتماعی و تئوری‌هایی است که با کمک این الگو بنا شده‌اند. در دیدگاه آنان، ارزش استثناهای تجربی و عملیِ وارد بر این تئوری‌ها، در سطح یک «مکمّلِ» بی‌اهمیت تلّقی شده است. از این رو، نظریه‌های جدیدی را وضع می‌کنند تا این استثناها را به نحوی توجیه نمایند که از بازنگری در کلّ الگو جلوگیری شود. آنگاه این تئوری‌ها را به متن‌های مارکس می‌افزایند. بدیهی است که با اضافه کردن فرضیه‌های مکمّل، همواره می‌توان یک تئوری را نجات داد؛ اگر یک تئوری به عنوان واقعیت پذیرفته شود، طبعاً می‌توان توجیهاتی برای حقایق

---

1. vulgar Marxism
2. sophisticated Marxism
3. plain Marxism

انحرافی آن یافت، به نحوی که این حقایق «به راستی» در تضاد با تئوری نباشد. بی‌شک، برخی از این توجیهات کاملاً درست و بجا است: چراکه صرفاً شرح و بسط و پالایش تئوری مورد نظر است. ولی زمانی فرا می‌رسد که فرضیه‌های مکمّل به قدری حجیم می‌شوند، و حقایق انحرافی به قدری توانمند می‌شوند که کلّ تئوری یا حتی الگوی آن را از حیّز انتفاع می‌اندازد. در آن مرحله است که مارکسیسم مفهومی بی‌فایده و مبهم پیداکرده و به اصطلاح به صورت «پیچیده» در می‌آید.

مثالی می‌آوریم تا مطلب در قالب دو حُکم [گزاره] روشن شود؛ گزاره ۱: مارکسیست فرهیخته می‌پذیرد که طبقه مزدبگیر در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری، افرادی انقلابی نیستند و حتّی در زمره‌ی طبقه پرولتاریای «خودآگاه» قرار نمی‌گیرند. گزاره ۲: ولی همین مارکسیست‌ها استدلال می‌کنند که وضعیت مزبور بستگی به جهات و علل زیر دارد:

تبلیغات گسترده از سوی سرمایه‌داران؛ گمراه‌کنندگان کارگران که بر اتحادیه‌های کارگری مسلّط هستند؛ «کار اشرافی»[1] که به وسیله قدرت‌های امپریالیستی خریداری می‌شود؛ افراد خائنی که احزاب کارگری سوسیال دموکرات را اداره می‌کنند.

پذیرش و اذعان به حقیقت مورد نظر (گزاره ۱) به نظر می‌رسد که غلط بودن تئوری اصلی را ـ پرولتاریایی شدن کارگران[2] ـ ثابت می‌کند، ولی آیا این قبول و اذعان، فقط توجیهات مکمّل (گزاره ۲) هستند که در تئوری گنجانیده شده یا

---

۱. (labour aristocracy)؛ در اصطلاح مارکسیست‌ها به قشر مرّفه کارگران در جوامع سرمایه‌داری اطلاق می‌شود، چراکه از دستمزد و مزایای مالی خاصّی برخوردار بوده و ذهنیتی نزدیک به بورژواها دارند. واژه مزبور شامل بخش‌هایی از کارگران ماهر و کارمندان دفتری اتحادیه‌های کارگری و تعاونی‌ها و احزاب سوسیال دموکرات است. این کارگران با اصل پیکار طبقاتی مخالف هستند. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحات ۲۹۶ـ۲۹۷). م.

۲. (proletarianization)؛ فرآیندی است که به وسیله آن، بخش‌هایی از طبقه متوسط عملاً در طبقه کارگر (پرولتاریا) جذب می‌شوند. فرآیند مزبور شامل بحران‌های اقتصادی است که باعث فقر و ادبار قشرهای متعدد مردم می‌شود و آنان را در وضعیت «پرولتاریا» قرار می‌دهد. م.

این‌که تئوری‌های جدیدی را می‌سازند؟ توجیهات مزبور نشانگر این نکات است: نقش قاطع و احتمالاً خودمختارِ دستگاه فرهنگی به عنوان روبنا در صورت‌بندی و تداوم ایده‌ئولوژی سیاسی؛ مسأله واسطگیِ پایگاه [زیربنا] و روبنا[1]؛ دوم سرمایه‌داری انحصاری به عنوان یک نظام اقتصادی و ثبات سیاسی آن به مثابه نوعی جامعه؛ و آثار آن بر انتظارات و پیش‌بینی‌های مارکس در خصوص ایجاد تفکیک و تمایز در شغل و درآمد در بین کارگران دستمزدبگیر و متعاقباً نیاز به رده‌بندی‌های دقیق‌تری در خودِ طبقه [کارگر]. دست کم، این‌ها حدّ اعلای اصلاحاتی است که در تئوری اصلی صورت گرفته است.

شیوه‌ی اکثر مارکسیست‌های فرهیخته، آنان را بر آن داشته است که پیش‌بینی‌های مارکس را نه به منزله‌ی گزاره‌هایی تجربی درباره‌ی آن چه باید روی دهد، بلکه در ارتباط نزدیک با الگوی او، و با قید «شرایط یکسان» در نظر بگیرند. مثالی می‌آوریم: مارکسیست‌های فرهیخته در جلد اول کتاب «سرمایه» ــ در جایی که نظریه مارکس در مورد فقر فزاینده [پرولتاریا] مطرح شده است ــ یک الگوی انتزاعی را می‌بینند که مارکس بعداً عناصر تجربی را به آن افزوده است. بنابراین، نتیجه‌گیری می‌کنند که مارکس به راستی درباره مفهوم «فقر فزاینده» اشتباه نکرده است. ولی این نتیجه‌گیری آنان درست نیست. زیرا فقط موقعی می‌تواند درست باشد که در راستای داوری کردن یا تمجید از مارکس به عنوان یک شخصیت تاریخی و یک اندیشمند دقیق و نکته‌سنج به کار رود. اما اگر قرار باشد این نتیجه‌گیری را در این راستا به کار برد که کارِ مارکس را با هر موضوع خاصِ مورد نظر در جامعه امروزی سنجید، نتیجه‌گیری نادرست و گمراه‌کننده‌ای خواهد بود [زیرا شرایط مادّی و عناصر تجربی تغییر یافته‌اند].

مارکسیست‌های فرهیخته معمولاً متعهد به روش مارکسیستیِ رایج در مورد مسائل سیاسی و فکری هستند. از این رو، تمایل به این دارند که تمامی سنّت جامعه‌شناسی را ــ پیش و پس از مارکس ــ در مارکسیسم بگنجانند [نوعی

---

۱. (mediation)؛ در اصطلاح مارکسی به این معناست که چگونه روبنا توسط زیربنا (پایه) تعیین می‌شود. م.

جامعه‌شناسی جدید به نام جامعه‌شناسی مارکسی ایجاد کنند.] بعضی از آنان اطلاعات مختصری درباره جامعه‌شناسی دارند و فقط با افکار مارکس آشنا هستند؛ اینان از سنّت جامعه‌شناسی در معنای عامّ ـ که در درون آن، گفت و شنودهای مارکس با سایر جامعه‌شناسان یکی از ویژگی‌های جامعه‌شناسی کلاسیک [قرن نوزدهم] را تشکیل می‌دهد، لیکن تمامی آن محسوب نمی‌شود ـ بهره‌ای نبرده‌اند. از نگاه آنان، هیچ شاخه علوم اجتماعی ارزشمندی وجود ندارد و فقط برای جامعه‌شناسی مارکسی ارزش قائل هستند. از این رو، این گرایش در آنان وجود دارد که افکار و اندیشه‌های مارکس را کِش و قوس بدهند تا به این طریق، آن‌ها را با حقایق جدید هماهنگ و همسو نمایند و الگوی عمومی او را با ارائه تئوری‌های خاص، مبهم و سردرگم کنند. حتّی هنگامی که ترمینولوژی مارکس، آشکارا مبهم است و ناکافی به نظر می‌رسد، باز هم غالباً تمایلی به دست کشیدن از آن ندارند. این شیوه تفکّر، در بهترین حالت و صورت، کسل‌کننده بوده و به طرزی غیرضروری مانع تحلیل می‌شود. در بدترین حالت و صورت آن، تفکّر مزبور به صورت جایگزینی برای تفکر و تحقیق در می‌آید، یعنی شعارپردازی فرهیخته.

مارکسیست‌های عادّی (اعم از موافق یا مخالف افکار مارکس) بر طبق سنّتِ خودِ مارکس عمل می‌کنند. از نگاه آنان، مارکس و بسیاری از مارکسیست‌های دیگر، قویاً بخشی از سنت تفکر جامعه شناسی را تشکیل می‌دهند. اینان، مارکس را به عنوان یک شخصیت بزرگ و دانشمندِ قرن نوزدهم میلادی به شمار می‌آورند؛ و هر یک از مراحل بعدی مارکسیسم را به مثابه یک مرحله خاص تاریخی می‌دانند. همگی آنان در این باور سهیم هستند که کارِ مارکس دربردارنده‌ی ویژگی‌های جامعه قرن نوزدهم میلادی است، ولی برای الگوی عمومی مارکس و شیوه‌های تفکّر او اهمیت وافری قائل هستند ـ از این حیث که از آن‌ها، به عنوان مایه‌ای برای تبیین شرایط فکری خود و دنیاهای اجتماعی فعلی [جهان‌بینی خویش] استفاده می‌نمایند: ایزاک دویچر[1] در زندگینامه‌هایی

1. Issac Deutcher

که تألیف کرده، و نیز در تحلیل او از دنیای اجتماعی شوروی، همین دیدگاه را به کارگرفته است[1]؛ جوآن راینسون[2] نیز در رساله‌ای در باب علم اقتصاد و مارکسیسم، همین دیدگاه را دارد.

سایر مشخّصه‌های مارکسیست‌های عادی شامل واژگانی است نظیر «مارکسیزین‌های»[3] ادوارد تامپسون[4]، «مارکسیست‌های باطنی»[5] جورج ال. موسه[6]، و آن چه که بسیاری از نویسندگان از آن به عنوان سنّت مارکسی[7] یاد می‌کنند. این مشخصه‌ها در برابر هر نوع مارکسیسم انعطاف‌ناپذیر یا نهادینه شده است. از میان مارکسیست‌های عادی، هر چند که تعدادشان بسیار زیاد نیست، باید از اندیشمندان متعدد و متأخری نظیر ویلیام موریس[8]، آنتونیو گرامشی[9]، رُزا لوکزامبورگ[10]، جی. دی. کول[11]، گیورگ لوکاچ[12]، کریستوفر کالدوِل[13]، ژان پل سارتر[14]، و اندیشمندان متأخرتری همچون جان استراچی[15]، ژرژ سورِل[16]، ادوارد تامپسون، لِزلو کولوکوفسکی[17]، ویلیام آ. ویلیامز[18]، پُل سویزی[19] و اریش فروم[20] نام برد.

از لحاظ [موقعیت] سیاسی، مارکسیست‌های عادی معمولاً در زمره‌ی بازندگان بوده‌اند. شاید که در نوعی حزب عضویت داشته‌اند، ولی به عنوان مارکسیست‌های عادی، به راستی بیرون از فعالیت حزب قرار داشته‌اند؛ آنان تقدیس نشده‌اند. شاید که صرفاً نظریه‌پرداز بوده‌اند، و نه بازیگران سیاسی. و یک نکته تمایز دیگر آنان در این است که روشنفکر بوده‌اند که البته [میزان آن]

---

۱. در «زندگینامه سیاسی استالین»، «زندگینامه لنین» و «زندگینامه تروتسکی» در سه مجلّد، و «انقلاب ناتمام». م.

2. Joan Robinson
3. «Marxisans»
4. Edward Thompson
5. «Marxists of the heart»
6. George L. Mosse
7. institutionalized Marxism
8. William Morris
9. Antonio Gramsci
10. Rosa Luxemburg
11. G.D.H. Cole
12. Georg Lukacs
13. Christopher Cauldwell
14. Jean-Paul Sartre
15. John Strachey
16. Georges Sorel
17. Lezlo Kolokowski
18. William A. Williams
19. Paul Sweezy
20. Erich Fromm

بر حسب افراد فرق می‌کند: مارکسیست‌های عادی، در کارِ خود، بر انسان‌گرایی مارکسیستی[1]، به ویژه بر انسان‌گرایی مارکس جوان[2]، و نقش روبنا در تاریخ، تأکید کرده‌اند؛ آنان یادآور شده‌اند که به منظور کاستن از اهمیت کُنش متقابل پایگاه اجتماعی [زیربنا] و روبنا در سازندگی تاریخ، باید انسان را تبدیل به آن انسان تاریخی کرد که مارکس به خاطر آن، از فویرباخ انتقاد کرد.[3] مارکسیست‌های عادّی در تفسیرهایشان از مارکسیسم و کاربُرد آن، «باز و روراست» بوده‌اند (برخلاف مارکسیست‌های جزم‌اندیش). آنان تأکید نموده‌اند که جبر اقتصادی، از همه حرف‌ها گذشته، یک مسأله نسبی است، و معتقدند که این مسأله با همین تعبیر توسط مارکس در آثارش و به ویژه در آثار تاریخی او به کار رفته است[4]. مارکسیست‌های عادی بر اراده انسان در سازندگی تاریخ ـ آزادی عمل انسان ـ تأکید کرده‌اند؛ و این آزادی در تقابل با هر نوع قوانین تعیین‌کننده

---

۱. (Marxist humanism)؛ انسان‌گرایی در فلسفه اجتماعی غرب به معنای دیدگاه و جنبشی است که در عصر نوزایی (رُنسانس) به وجود آمد و بر منزلت و کرامت انسان (در برابر خدا) تأکید می‌کرد. مارکسیست‌ها معتقدند که انسان‌گرایی قبل از عصر سوسیالیسم، یک انسان‌گرایی کامل نیست زیرا منحصر به طبقه نخبگان بوده و دهقانان و توده‌های شهرنشین را شامل نمی‌شود. این واژه در معنای خاص مارکسیستی خود، به معنای رهایی طبقه کارگر (از تمامی نژادها و اقلیت‌های قومی) از استثمار و تبعیض و ظلم نظام سرمایه‌داری است. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۲۳۳). م.

۲. آثار کارل مارکس تا سال ۱۸۴۸؛ در این آثار، کارل مارکس در مورد انسان‌گرایی مارکسیسم بر چند نکته تأکید دارد: (۱) مالکیت خصوصی وسایل تولید به وسیله سرمایه‌داران، مانع اصلی و عمده در اعتلاء سعادت بشر است؛ (۲) فقط طبقه کارگر می‌تواند این موانع فراراه خوشبختی بشر را (از طریق انقلاب پرولتاریایی) از سر راه بردارد؛ (۳) والاترین صورت «انسان‌گرایی» همانا یک جامعه بدون طبقات (کمونیسم) است؛ (۴) در انسان‌گرایی مارکسیستی، رشد همه جانبه تمامی اعضای جامعه، اجتناب از تخصصی شدن بیش از حدِ کار و الغاء نهایی دولت پیش‌بینی شده است. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۲۳۳). م.

۳. اشاره به مفهوم «انسان تاریخی» (در برابر «انسان آرمانی» در فلسفه فویرباخ) است که در فصل اوّل شرح داده شد. م.

۴. مارکس می‌گوید که جبر اقتصادی را در راستای ماتریالیسم دیالکتیک نباید به معنای نفی اراده و آزادی عمل انسان دانست، بلکه این آزادی در چارچوب کلی مادّیت جامعه تحقق می‌یابد. م.

تاریخ است که نهایتاً به عدم مسئولیت فرد می‌انجامد.[۱]

حاصل کلام، مارکسیست‌های عادی با کشمکش حل نشده در کارِ مارکس ـ و در خود تاریخ ـ روبرو شده‌اند: کشاکش انسان‌گرایی و جبر [اقتصادی]، آزادی انسان و ضرورت تاریخی.[۲]

تمایز میان مارکسیست‌های عادی و سایر مارکسیست‌هایی که به نام مارکس عمل کرده‌اند، به هیچ رو یک تمایز کاملاً مشخص یا طبقه‌بندی شده نیست. بلکه یک مارکسیست می‌تواند بر طبق شرایط زمانی و یا به هنگام ایفای نقش‌های متفاوت، در قالب یک مارکسیست عادی یا سایر انواع مارکسیست ظاهر شود، نظیر ایفای نقش‌های ایده‌ئولوژیکی و تئوریک. از این لحاظ، لنین و تروتسکی نوع مشخصی از مارکسیسم ندارند. اما استالین وضع دیگری دارد؛ او از جمیع جهات و در کلیّه شرایط، یک مارکسیست عادی نبوده است.[۳] از سوی

---

۱. به فصل اول مراجعه شود. م.

۲. مقوله آزادی و ضروت (freedom and necessity) که در واقع همان مقوله فلسفی «جبر و اختیار» (determinism and indeterminsm) می‌باشد، در فلسفه غیرمارکسیستی و مارکسیستی با تعابیر مختلف تبیین شده است.م.

۳. نویسنده کتاب (در صفحه ۱۴۲ متن اصلی) هنگام صحبت از «استالینیسم»، نوعیّت مارکسیستی استالین را به صورت زیر شرح داده است:

«... اهمیت استالینیسم بیش‌تر به لحاظ حقیقت سیاسی است تا هر نوع خدمت تئوریک او به رشد اندیشه‌های مارکس و انگلس یا لنین و تروتسکی. با این وصف، نوعی خاص و مشخص از مارکسیسم است: در این نوعیت مارکسیستی، تئوری و عمل به طور همزمان با یکدیگر پیوند می‌خورند ولی بعداً بشدّت از یکدیگر جدا می‌شوند. استالینیسم زاییده آن چیزی است که استالین آن را تجربه‌های روز به روزِ عملی می‌دانست، هر چند که متکّی بر تصمیم دراز مدت او مبنی بر صنعتی کردن و نوسازی روسیه در دوران صلح بود. هر یک از عناصر آن را برای توجیه یک خط مشی یا رهنمود یک تصمیم برای یک موقعیت خاص، به کار برد. به طوری که از تئوری استالینیسم استنباط می‌شود، این تئوری یک چیز سرهم‌بندی شده (patchwork) برای اتّخاذ راه‌حل‌های عقلایی است... ولی در عین حال از انسجام برخوردار است. اگر استالینیسم فقط پاسخی به توانایی‌های سنّتیِ تئوریکِ مخالفان او و نیز سنّت‌های کلاسیک مارکسیسم و بُلشِویسم باشد، در این صورت، یک تحول و پیشرفت در آیین مارکسیسم به حساب می‌آید. به عبارت دیگر، نوعیت مارکسیستی استالین همانا تحکیم برخی جنبه‌های بُلشِویسم تحت شرایط خاص است؛ ولی «تنها تحکیم ممکنِ» بلشویسم نبوده و بلکه یکی از آن‌ها به شمار می‌آید...».م.

دیگر، بسیاری از مارکسیست‌های فاضل و دانشمند کنونی وضع روشن و مشخّصی دارند؛ آنان به لحاظ سیاسی و عقیدتی، صرفاً از نوع مارکسیست‌های عادی هستند. «مارکسیست عادی» کسی است که با این‌که رنج و زحمت زیادی را متحمّل می‌شود، با این حال در حل مشکلات دنیا درمانده است زیرا قادر نیست راه و روش‌های سهل و آسان را برای چیرگی بر مشکلات به کار گیرد.

همچنین برخی قواعد بدیهی در امر انتقاد وجود دارد که من از آن‌ها پیروی خواهم کرد: بر سَر تعاریف حسّاس و ظریف مارکسیستی، و به ویژه واژگان احساس برانگیز، بحث و جدل نباید کرد. من این تعاریف را در قالب پرسش‌های مشخص و تجربیِ پاسخ‌پذیر در آورده‌ام و واژگانی را به کار برده‌ام که معانی روشن و عاری از ابهام داشته باشند. هر مرحله و هر نوع تحول مارکسیستی را با توجه به شرایط تاریخی خاص آن، بررسی خواهم کرد و نیز هر مرحله از تاریخِ تئوری و عمل مارکسیستی را مستقل و مجزّی می‌دانم؛ فقط پس از این بررسی دقیق است که به کلّ مارکسیسم می‌پردازم. به طور خلاصه، تلاش من در این راستا است که به عنوان یک «مارکسیست عادی» رفتار کرده و در این رهگذر، ارزش‌های شخصی خود را بازشناسی کرده و آن‌ها را به صراحت اعلام کنم. نهایت کوشش خود را به کار خواهم برد تا از هرگونه «روحیه‌ی آرزوطلبی»[1] پرهیز نمایم. موقعی که یک تئوری را می‌پذیرم یا رد می‌کنم، ویژگی‌های آن تئوری را بر اساس معیارهای هر فلسفه سیاسی (ایده‌ئولوژی، آرمان، تئوری، عمل) مشخص خواهم کرد، و در مورد هر مرحله از تحول مارکسیستی، کوشش خواهم کرد تا روابط میان این مرحله و سایر مراحل را به دقت بیان کنم. در انتقاد از پیش‌بینی‌های مارکس (یا هر مارکسیست دیگر) توجه دقیقی به شرایط زمانی عصر و زمانه او خواهم کرد. چنان‌که این دوره زمانیِ او مشخّص نشده باشد، آن را به عنوان یک خطای غیرمارکسیستی نقد کرده، و آنگاه آن را به مثابه یک مسأله مستقل، یعنی ارتباط میان پیش‌بینی‌ها و واقعیاتِ زمان حاضر، بررسی خواهم کرد. تلاش خواهم کرد تا حقیقت را رویاروی انتظار و پیش‌بینی، و

---

1. optative mood

گرایش را در برابر تئوری قرار دهم، ولی ضمناً به بررسی راهکارهای ساختاری که فراسوی یک حقیقت یا یک گرایش قرار دارد، می‌پردازم.

شاید تمامی این قواعد را بتوان در یک «گوشزد کردن به خود»[1]، که از رویه و عملِ شخص خودِ مارکس نشأت گرفته است، خلاصه کرد: اصل «تصریحی تاریخی» را کاملاً درک کنید و آن را به کار ببرید. مقصود این است که تفکّر یک انسان محدود به عصر و زمانه اوست، ولی البته می‌تواند درباره گذشته و آینده بیندیشد و برداشت‌های ذهنی خود را برای شناخت آینده به کار گیرد؛ و این همان کاری است که کارل مارکس به طرز درخشانی انجام داد. کارِ مارکس، آگاهی نسبت به یک دوره خاص تاریخی است. از لحاظ فکری، آنچه که او عرضه کرد یک الگوی عمومی واقعیتِ اجتماعی عصر او بود. شاید هم که بهترین تقریبِ موجود و فراهم در آن زمان به شمار می‌آمد. نادرستی جزئیات آن، نابسندگی تئوری خاص آن، این‌ها هم خطاهای سودمندی هستند.

و نکته آخر در امر انتقاد؛ سودمندی هر انتقاد، بستگی به قبول و پذیرش آن چیزی دارد که انتقاد می‌شود ــ و این کار یعنی تفسیر و تعبیر. همچنین بستگی به قواعد نقد دارد ــ و این قواعد باید صحیح و روشن باشد. انتقادهایی که از مارکس و عقاید او کرده‌ام، بر طبق قواعد مزبور صورت گرفته است.

بخش دوم ـ مارکس در ترازوی انتقاد

در این بخش، نوزده گزاره [حکم کلّی] از دیدگاه‌های مارکس در زمینه‌های مختلف، به ترتیب نقل شده و سپس درستی یا نادرستی آن‌ها در ذیل هر گزاره بررسی شده است.

گزاره ۱ـ پایگاه اقتصادی[2] یک جامعه، تعیین‌کننده ساختار کلّی آن و نیز

1. self-admonition

۲. (economic base یا base) واژه‌ای است که مارکس آن را در کتاب مهمی در نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) برای توجیه شالوده مادی حیات اجتماعی به کار می‌برد؛ و مترادف با «زیربنا» ←

روانشناسی اعضای آن جامعه [روانشناسی اجتماعی] است.
گزاره ۲ـ پویایی تحول تاریخی عبارت است از تضاد میان نیروهای تولیدی [مولّد] و مناسبات تولیدی.
گزاره ۳ـ پیکار طبقاتی میان مالکانِ [وسایل تولید] و کارگران، یک بازتاب اجتماعی، سیاسی و روانشناسی از تضادهایِ اقتصاديِ عینی است.

معنای دقیق مفهومی که در «پایگاه اقتصادی» گنجانیده شده و نیز آن چه که گنجانیده نشده است، کلاً روشن نیست و [مفاهیم] «نیروها» و «روابط» تولیدی نیز به طرز دقیقی تعریف نشده و کاربرد همگنی نداشته‌اند. به ویژه به نظر می‌رسد که [وضعیت] «علم» در میان پایگاه و روبنا در نوسان است؛ و محل تردید است که خواه پایگاه و خواه روبنا را بتوان به عنوان واحدهایی به کار گرفت (همان طور که مارکس به کار می‌گیرد) زیرا هر دوی آن‌ها شامل ترکیبی از عناصر و نیروهای متعدد طبیعت هستند. از نظر مارکس، روبنا یک مقوله پس مانده[1] است، چیزی که هر چیز باقی مانده را به درون آن خالی می‌کند.[2]

هیچ تمایز آشکاری میان پایگاه و خودِ روبنا وجود ندارد. سازمان نهادی یک جامعه، از جمله روابط تولیدی، بی‌شک تأثیر عمیقی در ابزار فن‌آوری [تکنولوژیک] و پیشرفت‌های علمی آن دارد (از جمله، تأثیر آن در نیروهای

→

(substructure) است. «پایگاه» نقش مهمی را در ایده‌ئولوژی مارکس ایفا می‌کند زیرا ماهیت و رابطه‌ی آن با «روبنا»، تعیین کننده تحول اجتماعی و روابط طبقاتی است. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۳۴). م.

1. residual

۲. روبنا (superstructure) یکی از مفاهیم بنیادی مارکسی است که دلالت بر کلیّت افکار فلسفی، اخلاقی، فرهنگی، سیاسی و حقوقی، دیدگاه‌ها و شبکه وابستهِ نهادها و سازمان‌ها در جامعه دارد. «روبنا» نشانگر تفکر و علایق (منافع) طبقه حاکمه بوده، و همراه با پایگاه مادی (زیربنا)، صورت‌بندی اجتماعی اقتصادی را تشکیل می‌دهد. مارکس معتقد است که روبنا مستقیماً تحت تأثیر پایگاه (زیربنا) قرار دارد. مارکس و اِنگلس، در مرحله بعد کوشیدند تا تفسیر صحیحی را از رابطه زیربنا و روبنا ارائه دهند و نقشی فعال را (نه یک نقش منفعل) به روبنا بدهند. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحات ۵۷۶ـ۵۷۷). م.

مولّد) و نقش آن‌ها را در تحول تاریخی افزون می‌کند. عوامل بسیاری که نمی‌توان آن‌ها را اقتصادی به شمار آورد، وارد آن چیزی می‌شوند که به تعبیر مارکس «وجه تولید»[۱] یا «پایگاه اقتصادی» نامیده می‌شود. این‌که می‌بینیم مارکسیست‌ها انواع متعدد تفسیرها را در این مورد کرده‌اند، مؤیّد نظر من [در باب عدم تمایز آشکار میان زیربنا و روبنا] است. علاوه بر آن، مسأله واسطگی ـ یعنی دقیقاً چگونه پایگاه، روبنا را تعیین می‌کند ـ به خوبی حل نشده است. بر مبنای چه ساختکارهایی و دقیقاً تحت چه شرایطی، تضادهای اقتصادی در پیکار روانی و سیاسی «بازتاب می‌یابد»، این موضوعی است که ما به آن بر می‌گردیم. با در نظر گرفتن ماهیت این مفاهیم [روبنا و زیربنا]، سُست بودن آن‌ها موجب نوعی بی‌دقّتی در الگو[۲] به عنوان یک کلّ، نمی‌شود.

گزاره ۴ـ مالکیت به عنوان یک منبع درآمد، معیاری عینی برای تعیین طبقه است. در نظام سرمایه‌داری، دو طبقه اصلی مالکان و کارگران وجود دارد.

با شروع عصر جدید [تاریخ نوین؛ از قرن شانزدهم میلادی به آن سو] نظام «مراتب اجتماعیِ»[۳] حاکم بر سده‌های میانه، جای خود را به «طبقات اقتصادی»[۴]

---

۱. (mode of production)؛ یکی از مفاهیم بنیادی در ایده‌ئولوژی مارکسیسم است و تأکید بر ابعاد مادی، فنی و اجتماعی تولید و توزیع دارد و نشانگر مرحله‌ی نظام اقتصادی و اجتماعی موجود است. مارکس این واژه را برای نخستین بار در کتاب «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی» به کار برد. «وجه تولید» زاییده‌ی نیروهای تولیدی و روابط تولیدی است، یعنی بیانگر وحدت دیالکتیکی عناصر مادی و انسانی در امر تولید می‌باشد. هرگونه تغییری در نیروهای تولیدی، منجّر به اصلاح روابط میان کارفرمایان و کارگران و نیز بین گروه‌های مختلف اجتماعی می‌شود. مارکس بر اساس صورت‌بندی‌های اجتماعی ـ اقتصادی پنج گانه (کمونیسم اولیه، برده‌داری، فئودالیسم، کاپیتالیسم، سوسیالیسم، و کمونیسم) پنج نوع وجه تولید را مشخص کرده است. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۳۶۲). م.

۲. الگوی عمومی مارکس در مورد مناسبات اجتماعی ـ اقتصادی در جامعه سرمایه‌داری در یک دوره معیّن. م.

۳. (estates)؛ یک نظام مرتبه‌بندی است که در اروپا و به ویژه در روسیه قدیم برقرار بود و تفاوت‌های فاحش و موانع نفوذناپذیر میان مرتبه‌های انگشت‌شمار اجتماعی قائل بوده ←

داد. این جایگزینی نشانگر تغییری است که در اصلِ حاکم بر لایه‌بندی اجتماعی[1] صورت گرفته و یکی از نکات مهم در تعریف حقیقی دوران‌های قدیم و جدیدِ تاریخ جهان است. هنگامی که ویژگی‌های گوناگون این تغییر از «شأن و منزلت اجتماعی»[2] به طبقه [اجتماعی[3]] کلیّت یابند، به لحاظ تفکر و بینش جامعه‌شناسی قابل قبول می‌باشند.

در الگوی [جامعه‌شناسی] مارکس، تمامی بقایای شأن و منزلت اجتماعی افراد به کناری نهاده شده و موقعیت اجتماعی آنان در جامعه سرمایه‌داری را صرفاً بر مبنای رابطه آنان با وسایل تولید یا منابع درآمدشان، تعریف کرده است. این ویژگی الگوی مارکس، تا حدودی به دلیل روش انتزاعی او و نیز تا حدی به علت انتظارات [پیش‌بینی‌های] او درباره جامعه سرمایه‌داری است. این الگو در مقام یک روش، نوعی ساده کردن سودمندِ [طبقات اجتماعی] است چنان‌که مفهوم «طبقه» بعداً به عنوان یک بُعد لایه‌بندی به کار رود. ولی در مقام

→

است. ایجاد نظام مراتب اجتماعی بر مبنای ملاحظات سیاسی صورت می‌گرفت. این نظام عموماً در دوران سده‌های میانه و دوره مابعد فئودالی وجود داشت و تقسیمات عادی آن شامل روحانیون، نجبا و مردم عوام (و در پاره‌ای موارد، شهرنشینان و دهقانان را نیز تفکیک می‌کردند) بود. (نک: فرهنگ جامعه‌شناسی، نیکلاس آبرکرامبی، صفحه ۱۴۴). م.

۴. (economic calsses)؛ تقسیم‌بندی مراتب اجتماعی به لحاظ فعالیت‌ها و منافع اقتصادی افراد. این فرآیند از اواخر عصر فئودالیسم و از آغاز واقعی عصر سرمایه‌داری، شروع می‌شود. م.

۱. (social stratification)؛ نوع ویژه‌ای از تفکیک اجتماعی است که در آن، سلسله مراتبِ منظَم موقعیت‌های اجتماعی حائز اهمیت است و احرازکنندگان آن‌ها در سه مرتبه «برتر»، «برابر» و «فروتر» قرار می‌گیرند. لایه (یا قشر) اجتماعی به مجموعه افرادی اطلاق می‌شود که موقعیت‌های یکسان و مشابهی را در یک رده اشغال می‌کنند. (نک: جامعه‌شناسی طبقات اجتماعی، صفحات ۳ و ۴). م.

۲. (status)؛ وضعیت پذیرفته شده یک فرد در جامعه. م.

۳. (social class)؛ شامل مجموع اشخاص یا گروه‌هایی است که به عنوان یک واحد اجتماعی در سلسله مراتب منظم جامعه، به حساب می‌آیند. هر طبقه اجتماعی پایگاهی خاص دارد، یعنی دارای شأن و منزلت خاصی است و در درون قشرهای اجتماعی در سطحی مخصوص قرار می‌گیرند؛ نظیر طبقات سرمایه‌دار، کارگر و متوسط. (نک: فرهنگ علوم اجتماعی، آلن بیرو، صفحات ۳۴۲-۳۴۳). م.

یک پیش‌بینی اساسی، ثابت شده است که الگویی نادرست است.

اندیشمندانِ پس از مارکس نیز به همان روال، سایر ابعاد نظیر شأن و موقعیت اجتماعی، قدرت، حرفه و شغل را، مشخص کرده و مورد تأکید قرار داده‌اند، و ضمناً به پالایش و شاخ و برگ دادن به مفهومِ خودِ طبقه اقتصادی پرداخته‌اند. اندیشمندان مزبور از روش‌های مذکور به طرز سودمندی استفاده کرده‌اند، ابتدا به عنوان یک ابزار مشخص و تحلیلی؛ سپس برای تحقیقات تجربی و تاریخی در مورد روابط متغیر میان هر یک از ابعاد مزبور.

اما مارکس به شیوه‌ای منظم و سیستماتیک با این مسائل [ابعاد] روبرو نشده است. او در معدود تفسیرهایش در باب مفهوم طبقه، همچون تفسیرهایش درباره پیش‌بینی‌های عمومی او، چهار دستی به ساده کردن چسبیده است[۱]. عملکرد او در زمینه‌ی مطالعات تاریخی، رضایت‌بخش‌تر است؛ ولی به طور کلی روش ساده کردن او، صورتِ گمراه‌کننده و ناسودمندی پیدا می‌کند.[۲]

[بدیهی است که] مالکیت به عنوان یک مِلاک عینی تعیین طبقه، در راستای درک و فهم لایه‌بندی اجتماعی در جامعه سرمایه‌داری بسیار ضرورت دارد و واجب است. ولی همین مِلاک مالکیت چنان‌که به تنهایی مبنا قرار داده شود، ناکافی و گمراه‌کننده خواهد بود، حتّی برای درک لایه‌بندی اقتصادی. زیرا علاوه

---

۱ و ۲. مقصود این است که مارکس به «رهیافت ساده‌انگاری» روی آورده و تقسیمات طبقاتی را صرفاً بر ملاک مناسبات تولیدی قرار داده است. بدیهی است که این «ساده‌انگاری» در مفاهیم کلیدی جامعه‌شناسی (و هر دانش دیگر) طبیعتاً نارسایی‌ها و نواقصی دارد، چرا که این نوع مفاهیم را باید در قالب «فنّی» و «پیچیده» آن‌ها درک و توجیه کرد (نظیر تفاوت میان «مراتب اجتماعی» و «طبقه»، یا «شأن و منزلت» و «پایگاه»). مارکس بر اساس رهیافت خاص خود، به وجود دو طبقه اصلی و متخاصمِ بورژوازی (سرمایه‌داران) و پرولتاریا (کارگران شهری و دهقانان فقیر) معتقد شده است. ضمناً طبقات دیگری را که به نوعی وابسته به دو طبقه اصلی مزبور هستند شناسایی کرده است: (۱) زمینداران؛ (۲) دهقانان و زارعان مستأجر؛ (۳) خُرده‌بورژوازی (کسبه جزء)؛ (۴) روشنفکران (صاحبان‌حرفه‌ها و سایر کارگران دیوانسالار و پشت میزنشین)؛ (۵) لومپَن پرولتاریا (افراد ولگرد، روسپی‌ها، جنایتکاران و سایر عناصر خودباخته). (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحات ۵۲۲-۵۲۳). م.

بر «طبقات دارای مالکیت»[1] (که بستگی به نوع و اندازه‌های مالکیت آن‌ها دارد) ما قادریم بر مبنای «طبقات دارای درآمد»[2]، کسانی را در این مقوله بگنجانیم و طبقه‌بندی کنیم که هیچ مالکیتی به لحاظ وسایل تولید ندارند ولی در لایه‌بندی اقتصادی قرار می‌گیرند.

البته ترکیبات خاص و متعدد منابع [مالی] و مقادیر درآمد افراد، از اهمیت زیادی در روانشناسی سیاسی طبقات بالاتر و پایین‌تر برخوردار است. به طور مثال، اگرچه تغییر از موقعیت «مالکانِ» [وسایل تولید] به «مدیران» به عنوان نظارت‌کنندگان مستقیم بر دارایی شرکت، به این معنا نیست که دارایی [مالکیت] کمرنگ‌تر می‌شود، ولی این نوع تغییرات به ایجاد یک قشر «ثروتمند صنفی»[3] می‌انجامد که نمی‌توان پیدایش آن را صرفاً به لحاظ مالکیت دارایی تفسیر و تعبیر کرد.[4]

حال اگر بخواهیم [بر طبق نظریه مارکس] مالکیت در مفهوم محض و مطلق آن را [سرمایه‌داران یا بورژوازی] در برابر دستمزدبگیران [پرولتاریا] قرار دهیم، در این صورت قادر نخواهیم بود که حقایق اقتصادی لایه‌بندی امروزی را کاملاً درک کنیم. اگر پیش‌بینی مارکس در مورد دو قطبی شدن ساختار طبقاتیِ محضِ جامعه عملی می‌شد، شاید ما قادر بودیم حقایق اقتصادی لایه‌بندی کنونی را درک کنیم، لیکن این پیش‌بینی تحقق نیافته و احتمال زیادی دارد که در آینده نیز در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته تحقق نیابد. صرف نظر از درستی یا نادرستی نظریه مارکس در باب دو قطبی شدن جامعه، اتکای محض و مطلق بر نظریه او باعث می‌شود نتایج غیر رضایت‌بخش‌تری از این نظریه پدید آید.

در نظریه مارکس در باب رابطه‌ی «آگاهی طبقاتی» و سایر «عوامل ذهنی» با

---

1. property classes 2. income classes 3. corporation rich

۴. این مبحث در جامعه‌شناسی نوین، تحت عنوان «انقلاب مدیریتی» مطرح شده است. به این معنا که امروزه مدیران شرکت‌ها و مؤسسات بازرگانی و تولیدی عملاً از همان اقتدار مالکان وسایل تولید برخوردار شده و مفهوم مطلق مالکیت (به تعبیر مارکس) بسیار سست شده است. این مدیران نه تنها درآمدهای کلان دارند، بلکه در حیات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی نیز نقش مهمّی را ایفا می‌نمایند. م.

شرایط مادّی عینی، سردرگمی و ابهام‌هایی وجود دارد. زیرا بدون استفاده از سایر مِلاک‌هایی غیر از مالکیت، «آگاهی طبقاتی» (یا نبودِ آن را) نمی‌توان توجیه کرد و نیز نمی‌توان نقش ایده‌ئولوژی در آگاهی سیاسی و طبقاتی را ادراک نمود. در جوامع سرمایه‌داری، در میان اکثریت عظیمی از افرادِ فاقدِ مالکیت، تفاوت‌های موقعیتی و حرفه‌ای منجر به ــ یا باعث دور شدن از ــ همان پیامدهای روانشناسی و سیاسی لایه‌بندیِ اجتماعیِ می‌شود که مارکس آن را پیش‌بینی کرده بود. به عنوان بارزترین مثال آن، باید از قشر متوسط[1] نام برد. اعضای این قشر نیز همچون کارگران، فاقد مالکیت بوده و درآمد بسیاری از آنان کم و اندک است؛ با این وصف، به شمار آوردن آنان به عنوان یک قشر بر مبنای محضِ مالکیت، به این معناست که هر تلاش واقعی برای درک و فهم یکی از مهم‌ترین حقایق لایه‌بندی در تمامی جوامع سرمایه‌داری پیشرفته را، رها کرده و به حال خود بگذاریم.

گزاره ۵ـ پیکار طبقاتی، و نه هماهنگی ــ اعم از هماهنگی «طبیعی» یا غیر از آن ــ یک وضعیت طبیعی و گریزناپذیر در جامعه سرمایه‌داری است.

«هماهنگی طبیعی»[2] در واقع یک اسطوره است که اقتصاددانان کلاسیک (و فیلسوفان قرن هجدهم میلادی) آن را در دفاع از سرمایه‌داری و عقاید امیدبخش خویش در مورد پیشرفت، به کار گرفتند. مع ذالک نباید این چنین استنباط کرد که پیکار طبقاتی جنبه هنجاری یا گریزناپذیر دارد. مدّعی شدنِ هنجاری بودنِ پیکار طبقاتی به این معناست که به جای مطرح کردن یک گزاره تجربی، یک حُکم اخلاقی را صادر کنیم. مدّعی شدنِ اجتناب‌ناپذیر بودن پیکار طبقاتی، این معنا را دارد که با نهادینه شدن[3] [تثبیت] فزاینده‌ی تضادهای منافع اقتصادی را نادیده بگیریم. در درون نظام سرمایه‌داری، این امکان وجود دارد که در طیّ ادوارِ مهم، پیکار طبقاتی را تبدیل به مقررات اداری کرد، درست همان طور که می‌توان خودِ سرمایه‌داری را تثبیت کرد و نارسایی‌ها و نواقص و جنبه‌های نامعقول آن را از

1. white collar　2. natural harmony　3. institutionalization

طریق وسایل اقتصادی و نظامی و سیاسی برطرف نمود. در یک کلام، تضادهای اقتصادی لزوماً «تعارض‌ها» در مفهوم مارکسی نیستند و ضرورتاً به پیکار سیاسی آشکار میان طبقات نمی‌انجامند.

شاید این تبدیل پیکار طبقاتی به مقررات اداری را بتوان در وجودِ اتحادیه‌های کارگری و نقش آن‌ها یافت. تا جایی که اتحادیه‌های کارگری به عنوان نماینده‌ی «طبقات کارگران» عمل می‌کنند، هدف از پیکار طبقاتی در قالب دریافت سهم بیش‌تری از محصول خواهد بود، و نه تغییر نظام سرمایه‌داری به عنوان یک ساختار اجتماعی. در چنین شرایطی، پیکار طبقاتی در مفهوم مارکسی آن، یا در هر معنای معقولی که می‌توان به آن داد، لزوماً به لحاظ شکل، حادّتر و آشکارتر و سیاسی‌تر نمی‌شود. برعکس، غالباً به تقسیمات حرفه‌ای و شغلیِ پیچیده روزافزون، تجزیه می‌شود. در چرخه اقتصادی رکود ـ رونق، پیکار طبقاتی جنبه ادواری دارد و گاهی کلاً غایب است. وانگهی در اقتصاد سیاسی به طور کلی، پیکار سیاسی تثبیت گردیده و محدود به هدف‌هایی شده است که تحقّق آن‌ها در یَد بخشش و کَرَم[1] نظام سرمایه‌داری قرار دارد. «همکاری» به همان اندازه یک حقیقت تاریخی است که پیکار طبقاتی. انواع گوناگونی از همکاری و پیکار طبقاتی وجود دارد؛ و نیز علل متعّددی درباره هر دوی آن‌ها، که شامل علل خاصِ تاریخیِ غیراقتصادی است.

از میان تمامی پیش‌بینی‌های مارکس، نظریه او در باب فروپاشی نظام سرمایه‌داری در آینده و اجتناب‌ناپذیر بودن پیکار طبقاتی، شاید که بارزترین خطای بینشی او باشد. برای درک این مطلب، کافی است که آینده پیش‌بینی شده توسط مارکس و اِنگلس برای جامعه سرمایه‌داری را با وضعیت حقیقی و کنونی این جامعه مقایسه کرد. پیش‌بینی مارکس و اِنگلس این چنین بود: کارگران در کثافت غوطه می‌خورند و در آلونک‌های پُر جمعیت زَندگی می‌کنند؛ تغذیه آنان در سطحی نزدیک به مرگ در اثر گرسنگی است؛ به دلیل سوء تغذیه، فرزندان کارگران ناقص بار می‌آیند، و ذهن‌هایشان به علت محرومیت از تعلیم و تربیت،

---

1. bounty

و نیز ناامیدی، فلج می‌شود؛ آگاهی طبقاتی کارگران که از طریق ناجی‌ها و روشنفکرانِ متعهد صورت می‌گیرد، به تدریج رشد می‌کند، به طوری که حس نفرت از طبقات حاکمِ ظالم و جامعه سرمایه‌داری، همچون شعله عودی در چشم‌های پرولتاریا می‌سوزد. خودِ این طبقات حاکم، همزمان با افزایش ترس و احساس گناه از کردار خویش، بیش از پیش ظالم‌تر، خودپسندتر و آزمندتر شده و سرنوشت محتوم خویش را نادیده می‌گیرند. دستمزدها همچنان سیر نزولی دارد و سودها همچنان سیر صعودی؛ شرایطِ کاری در معادن و کارخانه‌ها و نیز در مزارع، دهشتناک‌تر می‌شود. روزِ کاری طولانی‌تر می‌شود، در حالی که ناشناختگی کارگر در پشت ماشین و بیهودگی اساسی حرکات ماشینی او موجب فلاکت فزاینده وی می‌شود. حکومت‌ها که بیش از پیش در قبضه‌ی قدرت چند سرمایه‌دار است، هر تلاش کارگران برای بهبود شرایط خود را با دَدمنشی جنون‌آمیز پاسخ می‌دهند. آرأء محاکم، نظام ارائه دادخواست، اتحادیه‌های کارگری ــ تمامی دستگاه دموکراتیک اصلاحات ــ چیزی جز ناکامی روزافزون طبقه کارگر، عرضه نکرده و تمامی این‌ها به پیکار نهایی یک انقلاب پرولتاریایی می‌انجامد.

این بود پیش بینی مارکس از آینده پرولتاریا در دنیای کنونی ما.

ولی امروزه ما می‌توانیم مشاهده کنیم که دقیقاً در همان کشورهایی که روند صنعتی شدن بسیار پیشرفت کرده است، پرولتاریا بر سطوح بالای زندگی و بیش‌ترین درجه‌ی قدرت سیاسی دست یافته است. این دستاوردها از طریق پیکار به دست آمده است؛ آری ــ گاهی از طریق پیکار خونین ــ ولی اساساً در محدوده‌ی اصلاح اقتصادی، ولی نه از راه انقلاب. بی‌شک حقیقت دارد که پیچیدگی و پیشرفت صنعت، متمایل به انحصار بوده است؛ حقیقت دارد که ثروتمندترین سرمایه‌داران، کمتر و کمتر شده‌اند. ولی نظارت بر صنعت در جامعه سرمایه‌داری به صورت یک امتیاز ویژه‌ی هر چه رفیع‌تر اقشار مردم درآمده است. دستمزدها بالا رفته و سودها نسبتاً کاهش یافته است؛ قدرت

اقتصادی، اجتماعی و سیاسی اتحادیه‌های کارگری به مراتب بیش‌تر از مجموعه نفوذ بسیاری از ثروتمندان شده است. آن چه که اتفاق افتاده است این است که بهره‌وری عظیمی که ناشی از شدّت صنعتی شدن می‌باشد، سهام بزرگی از ثروت این جهان را به گونه‌ای فزاینده نصیب همگان کرده است، و از جمله پرولتاریا. در واقع، در پیشرفته‌ترین کشورهای جهان به لحاظ صنعتی، این طبقه‌ی متوسط نیست که محو شده است، بلکه خود پرولتاریا است که در داخل طبقه متوسط محو شده و آن را بشدّت متوّرم کرده است. علاوه بر آن، تجدید سازمان و ادغام صنعتی فزاینده باعث استثمار کمترِ کارِ انسانی شده ــ و نه افزایش آن. با ظهور کامپیوتر، روزی را می‌توان در افق دید که کارِ انسانی نقش بسیار ناچیزی را به لحاظ تولیدی داشته باشد. آینده‌ِ پیش‌بینی شده توسط مارکس مطلقاً تحقق نیافته است.

گزاره ۶ـ در درون جامعه سرمایه‌داری، کارگران قادر نیستند از راه کسب حقوق و مزایای قانونی یا سیاسی، از وضعیت استثمار شدن و نیز سرنوشت انقلابی خویش بگریزند: اتحادیه‌ها و احزابِ کارگری که تعداد اعضای‌شان زیاد است فقط این فایده را دارند که زمینه‌های آموزش انقلابی را فراهم می‌کنند، لیکن تضمین‌کننده سوسیالیسم نیستند.

حقیقت کلّی و عمومی این است که کارگران حقوق و مزایای اقتصادی و سیاسی خود را کسب کرده‌اند، و مطلب دیگر این‌که نه اتحادیه‌ها و نه احزاب کارگری، هیچ یک به طور معمول یک چنین نقشِ «زمینه‌های آموزش انقلابی» را ایفا نکرده‌اند. سازمان‌های کارگران مزدبگیر در درون ساختارهای عادی سرمایه‌داری قرن بیستم گنجانیده شده‌اند. هدف‌ها و وظایف و نتایج آن‌ها قویاً تثبیت شده است. این سازمان‌ها «معمولاً» افشاگر سرمایه‌داری ستیزی فی‌البداهه[1] ــ که مارکس به آن معتقد بود ــ نبوده‌اند، چه برسد به این‌که اقدام به سازماندهی یک جامعه جدید بکنند. آن‌ها، سازمان‌های اقتصادی هستند که در درون

1. spontaneous anti-capitalism

سرمایه‌داری فعالیت می‌نمایند و خط مشی‌هایشان فراتر از کارکرد اقتصادی آن‌ها نمی‌رود.

وانگهی در برخی کشورهای پیشرفته ـ به ویژه در ایالات متحده امریکا ـ «اتحادیه‌سازی کارساز»[1] [ایجاد اتحادیه‌های قدرتمند] بسیار دیر از راه رسید و بخش مهمی از آن در پناهِ چتر حمایتی حقوقیِ یک ایالت که معمولاً در سلطه‌ی منافع طبقات متوسط و بالاست، صورت گرفت. روحیه ستیزه‌جویی[2] که اتحادیه‌ها در مرحله سازماندهی نشان دادند، فروکش کرد، و سپس قاطبه سرمایه‌داران وجود این اتحادیه‌ها را پذیرا شدند. در واقع یکی از وظایف این سازمان‌های کارگری، به صورت بخشی از مدیریت نیروی کار درآمد، یعنی نماینده‌ی حفظ نظم و انضباط در واحدهای تولیدی، در مؤسسات اقتصادی و حتی در صنایع. سازمان‌های مزبور به صورت تشکیلات اداری درآمده‌اند که وظیفه اصلی آنان تثبیت روابط کارگران مزدبگیر با مالکان و مدیران وسایل تولید است.

گزاره ۷ـ استثمار در درون سرمایه‌داری به عنوان یک نظام اقتصادی، پدید آمده و لذا احتمال انقلاب را افزایش می‌دهد.

بخش اول این گزاره، به عقیده من، بیش‌تر شبیه به یک داوری اخلاقی است ـ گذشته از بحث‌هایی که در مورد «تئوری‌های ارزش» وجود دارد.[3] ولی به هر حال، یک قضاوت اخلاقی است که در قالب یک قضاوت اقتصادی در آمده است. مع ذالک نکته مهم و نسبتاً آشکار، این است: شرایطی که می‌توان آن را به عنوان استثمار داوری کرد (به درست یا غلط)، تاکنون احتمال انقلاب‌های پرولتاریایی در هر یک از جوامع سرمایه‌داری پیشرفته را افزایش نداده است.

---

1. effective unionization

2. militancy

۳. واژه «ارزش» در اصطلاح جامعه‌شناسی به طور کلی عبارت است از «میزان توانایی یک چیز (شیء، اندیشه یا شخص) در ارضای یک میل، یک نیاز، یک تمنای انسان، و لذا شامل ارزش‌های اقتصادی، حقوقی، اخلاقی، سیاسی، فرهنگی و نظایر آن است. از این رو، در باب اهمیت انواع مختلف ارزش، نظریه‌های متفاوت وجود دارد؛ از جمله مفهوم «ارزش» در مکتب مارکس، بر اساس نظریه او در باب «ارزش کار» تعیین می‌شود. در این‌جا، اشاره نویسنده به عقاید مختلف درباره مفهوم «استثمار» است. م.

گزاره ۸ـ ساختار طبقاتی جوامع، هر چه بیش‌تر دو قطبی می‌شود و لذا احتمال انقلاب را فزونی می‌دهد.

این وضعیتِ دوقطبی شدن تاکنون تحقق نیافته است؛ در طول تاریخ سرمایه‌داری ــ به رغم پیش‌بینی‌های مارکس ــ ساختار طبقاتی به صورت دو طبقه [بورژوازی و پرولتاریا] ساده و خلاصه نشده است. برعکس، گرایشِ معکوس آن عمومیت یافته است: هر چه سرمایه‌داری «پیشرفته‌تر» شده، لایه‌بندی اجتماعی نیز پیچیده‌تر و متنوع‌تر گردیده است.

کارگران مزدبگیر در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته، به عنوان درصدی از نیرویِ کار، ثابت مانده‌اند. به طور مثال، در ایالات متحده امریکا، این امر قبل از جنگ جهانی اول صورت گرفت؛ و همراه با ماشینی شدن صنایع، بی‌شک انتظار می‌رود که این گرایش [ثابت ماندن درصدِ نیروی کارِ کارگران مزدبگیر] همچنان ادامه یابد. طبقات میانی یا متوسط در اثر مرور زمان کم یا کوچک نشده‌اند، بلکه ترکیب درونی آنان به طور ریشه‌ای و بشّدت تغییر کرده است. به این معنا که افراد این طبقات اکثراً به صورت یک طبقه متوسط جدید از کارکنان حقوق‌بگیر درآمده‌اند، و برخلاف گذشته، دیگر یک طبقه متوسط از کارفرمایان نمی‌باشند. به طور کلی، سهم آنان در جمعیت کاریِ جامعه، به مقدار زیادی افزایش یافته است.

در قرن بیستم میلادی، دگرگونی بنیادی در وضعیت طبقات میانی یا متوسط، در تمامی کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته صورت گرفته است: در میان زارعان کارفرما، کاهش شدیدی در تعداد آنان پدید آمده؛ در میان صاحبان حرفه‌های آزاد، یک تثبیت موقعیت مشاهده می‌شود؛ در میان کاسبکاران کوچک، ضمن این‌که موقعیت آنان تثبیت شده و میزان فروش کل[1] [واگرد] آنان ارقام بزرگی را تشکیل می‌دهد، ولی در عین حال میزان ورشکستگی آنان زیاد بوده و کار خود را از نو شروع کرده‌اند. مهم‌ترین دگرگونی اجتماعی همانا توسعه

---

1. turnover

طبقه متوسط جدید از کارمندان حقوق‌بگیر است که شامل این قشرهای رو به افزایش می‌باشد: متخصصّین حقوق‌بگیر، مدیران، کارگران شاغل در ادارات و کارکنان عادی حقوق‌بگیر.

از یک دیدگاه مارکسیستی، این کارکنان اداری را فقط می‌توان به عنوان «یک نوع پرولتاریای جدید» به شمار آورد زیرا مالک وسایل تولیدی که با آن‌ها کار می‌کنند نیستند، بلکه به خاطر دریافت دستمزد یا حقوق، به کار مشغولند. گنجاندن آنان در این مقوله کاری، جداً به این معناست که آنان را فقط گروه جدیدی از اقشار پرولتاریا بدانیم. امّا [واقعیت این است که] آنان یک هرم جدید [شغلی] را در قرن بیستم میلادی تشکیل می‌دهند، خود را بر هرم قدیم کارفرمایی در سرمایه‌داری قرن نوزدهم کاملاً تحمیل کرده و در آن تداخل می‌کنند. مدیران سطح بالای این اقشار، به جرگه مالکان دارایی پیوسته و با بهره‌گیری از ثروت خویش، صنفی ثروتمند را تشکیل می‌دهند که مارکس از وجود آنان آگاه نبود. سطوح متوسط و پایین این مدیران را نمی‌توان به طرز متقاعدکننده‌ای به مثابه «صرفاً» یک نوع جدید پرولتاریای اداری به شمار آورد[1]؛ بلکه وجودِ کاری آنان با طرح قشربندی صورت گرفته توسط مارکسیسم کلاسیک ــ و نیز با هر طرح دیگری که به عنوان طرح مارکسیستی تلّقی شود ــ همخوانی ندارد. وجود واقعی آنان در تعارض با پیش‌بینی مارکس در مورد دو قطبی شدن جامعه سرمایه‌داری نوین است.

گزاره ۹ـ فقر مادّیِ کارگران افزایش خواهد یافت، همان‌طور که از خودبیگانگی‌شان نیز فزونی می‌یابد.

فقر اقتصادی یا مادّی در درون دنیای سرمایه‌داری پیشرفته، فزونی نیافته است. برعکس، حقیقت عمومی همانا بالا رفتن سطوح مادی زندگی است:

---

۱. مارکسیست‌های معاصر، واژه‌ی «کارگر یقه سفید [اداری]» را در این مورد به کار می‌برند. گستره‌ی کاربُرد آن گاهی برای کارکنان غیر یَدی (non-manual) است، ولی عملاً محدود به سطوح پایین سلسله مراتب اشتغالیِ افراد شاغل درکارهای غیریَدی شده است. (نک: فرهنگ جامعه‌شناسی، نیکلاس آبر کرامبی، صفحه ۴۱۸). م.

کارگران مزدبگیر عموماً وضعیت اقتصادی خود را بهبود بخشیده‌اند؛ ساعات کارشان را تقلیل داده‌اند؛ روش‌های بیرحمانه‌ای نظیر کار کردن کودکان را که مارکس با آن آشنا بود، الغاء کرده‌اند؛ از طریق اتحادیه‌های کارگری، درجات متفاوتی از نظارت بر شرایط کار در کارخانه‌ها را به دست آورده‌اند؛ چون نوسازی [جامعه] دَدمنشی بسیار کمتری دارد لذا کارگران رنج جسمانی کمتری را در مقایسه با کارگران قرن نوزدهم میلادی، تحمل می‌کنند.

البته در دوره‌های رکود اقتصادی، حقایق مزبور بشدت تعدیل می‌شود؛ حتّی در بحبوحه‌ی رفاه عمومی، باز هم فقر چشمگیری به چشم می‌خورد. ولی به طور کلّی می‌توان گفت که روند سرمایه‌داری پیشرفته در قرن بیستم میلادی به نحوی بوده است که برخلاف انتظارات و پیش‌بینی‌های مارکس در مورد افزایش فقر فزاینده می‌باشد ــ و دلایل آن نیز قویاً بخشی از آن الگوی سرمایه‌داری نیست که مارکس پیش‌بینی کرده بود. بالا رفتن سطوح مادّی زندگی کارگران، زاییده این ملاحظات است: (الف) انجام اصلاحات بنیادی که دارای ماهیت سیاسی است: پیاده کردن برنامه‌های رفاهی به وسیله دولت، و نیز خودِ دولتِ رفاه، که نارسایی‌های اقتصادی نظام سرمایه‌داری را تعدیل کرده و آن را کاهش می‌دهد. (ب) نقش‌های اقتصادی و سیاسی که توسط اتحادیه‌های کارگری، و در برخی کشورها به وسیله احزاب کارگری، در نظام سرمایه‌داری ایفا می‌شود. این نهادهای نمایندگیِ کارگرانِ مزدبگیر، اصلاح طلب بوده و موفق به انجام برخی اصلاحات مهم شده‌اند. (پ) رفاه نیز زاییده‌یِ توسعه یک جنگ اقتصادی ظاهراً مستمر است که از دیدگاه اقتصادی، نوعی اتلاف محض [منابع مالی] در مقیاس وسیع است[1]؛ و طبیعتاً سطوح زندگی بالا رفتهِ یا مستّمر نیز بستگی دارد به کلیه

---

۱. اشاره به رقابت اقتصادی در بازارهای جهانی میان کشورهای پیشرفته صنعتی (دارای نظام سرمایه‌داری) است. هدف این رقابت ــ پیکار ــ توسعه بیش‌تر اقتصاد ملی است که طبیعتاً موجب درآمد و رفاه بیش‌تری برای اقشار مردم می‌شود. ولی در واقع (همان طور که نویسنده نیز یادآور شده است) منابع کلانی از ثروت ملی را صرف این پیکار کرده و به اصطلاح آن را اتلاف می‌کند. از دیدگاه مارکسیست‌ها، این پیکار امپریالیستی ناشی از عوامل متعددی است نظیر: مسأله تولید مازاد؛ حل موقت بحران‌های عام سرمایه‌داری، و مهم‌تر از همه، چپاول و استثمار کشورهای کوچک و ضعیف. م.

راهکارهای سیاسی، اقتصادی و نظامی که سرمایه‌داری قرن بیستم میلادی متکّی بر آن‌ها است. (این راهکارها را در گزاره ۱۴ شرح خواهیم داد.)

البته اهمیت نسبی هر یک از این راهکارها، و سایر راهکارهای رفاهی سرمایه‌داری و سطوح بالا رفته زندگی، موضوعی بحث‌انگیز می‌باشد، لیکن به طور کلی و به نسبت‌های گوناگون مُهر بُطلان بر پیش‌بینی مارکس در مورد فقر مادی فزاینده در درون جوامع سرمایه‌داری می‌زند. وانگهی در الگوی مارکس از این جامعه، به این راهکارها اهمیت کافی داده نشده است.

از نظر مارکسیست‌ها، و نیز غیرمارکسیست‌ها [سوسیالیست‌ها]، تغییری که در جوامع سرمایه‌داری به لحاظ رفاه کارگران صورت گرفته است، از فقر مادی به محور محرومیت روانی یا «بیگانه شدن با خویش» منتقل شده است. این تأکید و محوریت کاملاً در تفکر و ذهنیت مارکس مشاهده می‌شود ــ به ویژه مارکس جوان[1] ــ ولی به عنوان بخشی از تفکر مارکسیستی، اینک فاقد اعتبار و استحکام است، همچون بی‌اعتبار شدن یار دیرین آن یعنی استثمار مادی. البته برخی راهکارهای جدیدِ استثمار کارگران را نیز باید یادآور شویم. به طور مثال، با این که اوقات فراغت کارگران افزایش یافته است، لیکن سپری شدن این اوقات عملاً در سلطه و استثمار امکاناتِ سرگرمی و تفریحات آنان است. چرا که کارگر به جای تجربه کردن چیزهای جدید، اندیشیدن و تقویت نیروی فکر خویش، اوقات فراغت خود را با تفریحات و سرگرمی‌های ابداع شده به وسیله سرمایه‌داری استثمارگر، سپری می‌کند [و به خودآگاهی دست نمی‌یابد] و عملاً استثمار روحی می‌شود.

اگر بخواهیم این نوع استثمار نوین [روحی] کارگران را ــ با جزئیاتی که ما درباره آن‌ها می‌دانیم ــ در اندیشه‌های مارکس ردیابی کنیم، کار بسیار طولانی را در پیش خواهیم داشت. این نوع افکار، در آثار مارکس وجود ندارد. زیرا با این که مارکس از ظرایف و دقایق استثمار روحی [کارگران] آگاه بود، اما بسیاری از چیزهایی را که ما امروز می‌دانیم او نمی‌دانست. راهکارها، حوزه عمل، محل

---

۱. آثار کارل مارکس تا سال ۱۸۴۸ م.

وقوع، و آثار و عوارض ازخودبیگانگی، لزوماً در تضاد با آنچه که او نگاشت نمی‌باشد، بلکه صرفاً مارکس به شرح و تفسیر این موارد مبادرت نکرد. علاوه بر آن، به عقیده ما، این استثمارهای روحی فقط در جوامع سرمایه‌داری و اوضاع موجود ریشه ندارند، بلکه در جوامع غیر سرمایه‌داری [سوسیالیستی] و جوامع مابعد سرمایه‌داری نیز وجود دارند. ریشه این استثمار روحی را نباید لزوماً در مالکیت خصوصی [به تعبیر مارکس] یا در مالکیت دولتی وسایل تولید جستجو کرد؛ شاید که این نوع استثمار ریشه در حقایق مربوط به صنعتی کردن در سطح انبوه داشته باشد.

صرف نظر از ریشه واقعی این استثمارِ روحی کارگران، مفهوم مارکسیستی «ازخودبیگانگی»، که مفهومی درخشان و روشنگرانه است، همچون مفهوم «آگاهی طبقاتی»، به صورت یک مفهوم کاملاً عقلایی باقی می‌ماند. در مفاهیم دوگانه مزبور، قضاوت‌های اخلاقی مختلطی وجود دارد؛ واقعیت این است که مارکس در نظریه‌اش درباره «ازخودبیگانگی» والاترین و شرافتمندانه‌ترین برداشت خویش را ابراز داشته است. این گرایش قوی در مارکس وجود دارد که به طرزی آرزومندانه، قضاوت‌هایش درباره مفهوم «ازخودبیگانگی» را به واقعیاتِ کار و زندگی انسان‌ها نسبت دهد.[1] [ولی باید گفت که] غالباً این‌ها واقعیاتی نیستند که انسان‌ها [به لحاظ «بیگانگی با خود»] تجربه می‌کنند. مسأله دیدگاه انسان‌ها نسبت به کاری که انجام می‌دهند ــ خواه در جوامع سرمایه‌داری و خواه در جوامع غیر سرمایه‌داری ــ اساساً یک مسأله تجربی و عملی است، مسأله‌ای

---

۱. واژه‌ی «ازخودبیگانگی» یا «بیگانگی با خود» (alienation) اساساً یک واژه‌ی فلسفی و دینی است، اما مارکس در «دستنویس‌های اقتصادی و فلسفی» واژه مزبور را وارد جامعه‌شناسی کرده است. مارکس عقیده داشت که ریشه‌های «بیگانگی با خود» در ساختارهای اجتماعی قرار دارد، و این ساختارها هستند که فطرت بنیانی انسانی را سلب می‌کنند. به عقیده وی، این جوهر و فطرت انسانی، چیزی است که در کار (یعنی فعالیت خلاقّه‌ای که با همکاری دیگران انجام می‌گیرد و انسان‌ها از طریق آن، جهان را دگرگون می‌سازند) تحقق می‌یابد. مارکس می‌افزاید که نظام تولید سرمایه‌داری به گونه‌ای است که خود انسان (کارگر) به صورت یک شیء در می‌آید، و از همان لحظه، باکارش بیگانه می‌شود و این بیگانگی صور مختلف دارد. (نک: فرهنگ جامعه‌شناسی، صفحات ۲۹-۳۲). م.

که ما پاسخ‌های کافی برای آن نداریم [و نمی‌توانیم صرفاً آن را زاییده‌ی ساختار اجتماعی بدانیم]. به هر تقدیر، کمترین حرفی که می‌توان در این مورد به زبان آورد این است که وضعیتی که در آن، مارکس مفهوم مزبور را باقی می‌گذارد، وضعیتی کاملاً ناقص و بسیار مبهم است.

بنابراین، دفاع از مفهوم «ازخودبیگانگی»، متقاعدکننده‌تر از دفاع از [پیش‌بینی مارکس در مورد] فقر مادی [کارگران در جامعه سرمایه‌داری آینده] است، هر چند که انواع و علل این بیگانگی فراتر از تفسیرهای پر رمز و راز و نه چندان روشن مارکس درباره آن می‌رود. این مفهوم لزوماً، یا حتی معمولاً، به انگیزه‌های انقلابی نمی‌انجامد. بلکه برعکس، احتمال بیش‌تری دارد که همراه با بی‌تفاوتی سیاسی باشد، و نه عصیان و طغیانگری نیروهای چپ‌گرا یا راست‌گرا.

همان طور که در ساختار طبقاتی جامعه سرمایه‌داری پیشرفته یک حالت دو قطبی شدن [بورژوازی و پرولتاریا] به وجود نمی‌آید، به همان نحو نیز جایگزین‌های روانی انسان [به لحاظ «بیگانگی با خویش»] همراه با حالت دو قطبی نمی‌باشد. لذا نه محافظه‌کاری یا طغیان، نه موضع‌گیری پرولتاریایی یا بورژوایی، بلکه بی‌تفاوتی اجتماعی، یعنی یک بی‌تفاوتی سیاسی رشد یافته و سنجیده، غالباً تعیین‌کننده وضعیت روانی انسان است. چنین بی‌تفاوتی را نمی‌توان به سادگی در قالب الگوی عقل‌گرایانه مارکس در مورد صور مسلکی و آگاهی طبقاتی و یا در نظریه او پیرامون «ازخودبیگانگی»، یافت.

گزاره ۱۰ـ مارکس می‌گوید که طبیعت و خمیره انسان (خوب یا بد بودن او) بستگی به نوعیّت طبقاتی او دارد؛ پرولتاریا ذاتاً خوب است و بورژوازی ذاتاً بد است.

مارکس و اِنگلس بر مبنای دیالکتیک هگل، نظریهِ خود در باب تحول تاریخی را ارائه دادند و در واقع یک عنصر عرفانی را وارد فلسفه خود کردند؛ ولی این تنها عنصر عرفانی نبود. در زیربنای تمامی نظریه مارکسیستی در مورد طلوع و پیروزی پرولتاریا، این فرض وجود دارد که پرولتاریا ذاتاً «خوب» است،

در حالی که سایر طبقات جامعه سرمایه‌داری ذاتاً «بد» هستند. از دیدگاه مارکس و اِنگلس، سرمایه‌دارانِ مسلّط بر جامعه سرمایه‌داری، هیولاهای بیرحمی هستند؛ ولی پرولتاریا هنگامی که قدرت جامعه را در دست‌های خود گرفت، ثابت خواهد کرد که یک فرشته خواهد بود. در حالی که رژیم‌های سرمایه‌داری چیزی کمی بیش‌تر از ماشین‌های استثمار هستند که در فاصله یک بحران اقتصادی تا بحران دیگر و از یک جنگ تا جنگ دیگر، سرگرم چپاول و استثمار جامعه هستند، حکومت پرولتاریا [در آینده] کاملاً دموکراتیک بوده و قادر است هم از بحران اقتصادی و هم از برپایی جنگ جلوگیری کند. پرولترهای آینده تقریباً انسان‌های کمال مطلوبی به شمار می‌روند زیرا نقش تاریخی خود را اجرا کرده و تاریخ را (به عنوان سابقه و پیشینه جنگ طبقاتی) به پایان رسانده‌اند. با ظهور کمونیسم، تاریخ واقعی، یعنی تاریخ بشر، آغاز می‌شود.

مارکس و اِنگلس از انسانِ آرمانی سوسیالیست‌های خیالپرداز بسیار انتقاد کردند، و به جای آن انسان، یک انسان تاریخی را معرفی نمودند: موجودی که در مقام یک موجودِ طبیعی، کاملاً قابل شناخت‌تر است، موجودی که از راه مطالعه تاریخ می‌توان وجود او را ثابت کرد. اما «انسان تاریخی» مارکس نیز به صورت یک انسان آرمانی باقی می‌ماند. زیرا با این‌که حقیقت دارد که انسان تاریخی بر انسان آرمانی که به گمان اندیشمندان عصر روشنگری دارای ارادهِ آزادِ مطلق بود برتری دارد ولی باز هم با انسان واقعی فاصله زیادی دارد. اگر نظام تاریخی مارکس مبتنی بر یک عنصر عرفانی است که از هگل به ارث برده است [دیالکتیک]، توجیه مارکس از خوب بودن انسان بر مبنای ماهیت کار، باز هم یک دیدگاه اساساً عرفانی از ماهیت انسان تاریخی است. البته باید گفت که فقط از طریق یک چنین فرضیه‌سازی‌های با ابّهت و گسترده درباره ماهیت جهان و ماهیت بشر است که یک فیلسوف به خود جرأت می‌دهد تا یک نظام کامل را بسازد. و مارکسیسم به عنوان یک نظام، به همان اندازه کامل است که ابداع‌کنندگان آن نظام قادر به ساختن آن هستند.

دیدگاه مارکس درباره ماهیت بشر ــ معیار خوب یا بد بودن او ــ می‌تواند در

معرض اعتراضات شدید قرار گیرد. نخست این‌که تلاش مارکس در راستای سازندگی یک نظام جامع فلسفی ـ تاریخی ـ اقتصادی بر مبنای یک درک خیالپردازانه و بسیار ناقص از ماهیت و ذات بشر صورت می‌گیرد. زیرا اساساً بشر موجودی بسیار پیچیده و بی‌نهایت متلّون است. این بشر از تمامی توصیف‌های آرمانی طفره می‌رود و در هیچ الگو یا نظامِ از پیش فرض شده جا نمی‌گیرد. جامعه‌شناسی، تاریخ، روانپزشکی ــ در واقع تمامی دانش‌های مربوط به شناخت بشر ــ هنوز هم به آن مرحله رشد نکرده‌اند که بتوانند تحلیل واقعی و دقیقی را از رفتار انسان در شرایط گوناگون به دست دهند. چون انسان قادر به یادگیری و استفاده از دانشِ خویش برای متحول کردن خود و دنیای خارجی پیرامونش است لذا احتمالاً همواره از دست کسانی که می‌خواهند او را تعریف کنند می‌گریزد. مارکس و اِنگلس که گاه‌گاه بر همین حقیقت [گریز انسان از دست تعریف‌کنندگانش] تأکید می‌کردند، خود در دامِ نتیجه‌گیری از انسان تاریخی در طول یک دوران معین تاریخ افتادند. ولی خودِ بشر، آن آینده‌ِ [پیش‌بینی شده توسط مارکس و اِنگلس] را تغییر داده است. مطلب دوّم این است که ملاکِ خوب یا بد بودنِ ذاتی انسان چیست؟ صرف نظر از دیدگاه‌های اخلاقی (مذهبی و دینی) که ما در این‌جا با آن‌ها سر و کاری نداریم، دانش نوین به ما می‌آموزد که بشر در اصل پاک و خوب است، لیکن شرایط و محیط‌های زندگی و اجتماعی است که او را بد می‌سازد ــ و خود مارکس هم به همین حقیقت معترف است.

با این وصف، «انسان تاریخیِ مارکس» کمک بزرگی به بشریت کرده است. یکی از دلایلی که بشر امروزی توانسته است از بعضی بدبختی‌های پیش‌بینی شده توسط مارکس بگریزد، در نتیجه‌ی تأثیر افکار خود مارکس بوده است. زیرا مارکس در نوشتارهای حجیم خود، تفسیرهای درخشان خویش، و تحلیل پُر رنج و زحمت از سرمایه‌داری در قرن نوزدهم میلادی، به انسان‌ها چیزهای زیادی را آموخت که نیاز به دانستن آن‌ها درباره خودشان و جامعه‌شان داشتند. مارکس که در این کار، شباهت زیادی به پیامبران عهد عتیق داشت، توانست وجدان‌های خفته بشریت را نسبت به بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌های موجود در دنیای اجتماعی

و اقتصادی آنان بیدار کند. علاوه بر آن، او نشان داد که انسان می‌تواند ــ و باید ــ محیط اجتماعی‌اش را به خاطر پیشرفت خویش، بسازد. و مطلب آخر این‌که بینش «یوتوپیایی» [آرمانی] مارکس در مورد آینده و آینده بشر ــ حتّی اگر خیالپردازانه باشد ــ باز هم الهام‌بخش و امیدوارکننده است.

گزاره ۱۱ـ کارگران مزدبگیر که «یک طبقه در خود» هستند به پرولتاریا یعنی «یک طبقه برای خود» تبدیل می‌شوند.

در نظام سرمایه‌داری پیشرفته، این پیش‌بینی فقط به صورت پراکنده و جزیی تحقق یافته است. رویداد آن، بیش‌تر در مراحل اولیه صنعتی کردن بوده است تا مراحل بعدی، و نیز در شرایطی که در آن، سرکوب سیاسی همزمان با استثمار اقتصادی بوده است. ولی نه راهکارها و نه ترکیب کامل شرایطی که تحت آن، رویداد مزبور تمایل به رخ دادن دارد، هیچ یک به طرزی کافی و رضایت‌بخش توسط مارکس تبیین نشده است. حقیقت امر این است که این راهکارها و ترکیب کامل نمی‌توانند به این نحو در مباحث (اقتصادی) لایه‌بندی اجتماعی بیان شوند زیرا متضمّن برخی شرایط سیاسی (استبدادی) و نیز ملاحظات مربوط به شأن و منزلت و ترکیب شغلی طبقات اقتصادی هستند.

امّا از نظر مارکس، رشد ساختاری نظام سرمایه‌داری ــ افزایش تعداد کارخانه‌ها، رشد سرمایه‌داری به لحاظ مقیاس و تمرکز سرمایه، و نظایر آن ــ به رشد روانی و سیاسی پرولتاریا می‌انجامد؛ منّجر به وحدت، آگاهی و عصیانگری انقلابی [طبقه پرولتاریا] می‌شود.

در این‌جا باید گفت که مارکس کاملاً اشتباه کرده است. زیرا نه «آگاهی» و نه «وجودِ پرولتاریا»، هیچ یک نمی‌تواند تعیین‌کننده دیگری باشد. همان طور که مارکس کمابیش همواره آگاه بود، عوامل مزبور تعامل می‌کنند، اما «متغیّرهای دخالت‌کننده» نیز دست‌اندرکار هستند: وسایل ارتباط جمعی، دستگاه تفریحات و سرگرمی، دستگاه فرهنگی ــ در یک کلام، ویژگی‌های روبنای ایده‌ئولوژیکی. یک چنین متغیرهایی، واسطه‌ی میان روابط «وجودیِ طبقه

پرولتریا» و «آگاهی» او می‌شوند؛ در هر یک از این روابط تأثیرگذارده و در تعامل آن‌ها نیز مؤثرند. این متغیرها قادرند نقشی مستقل و خودمختار را در رشد آگاهی طبقاتی یا نبودِ آن ایفاکنند ـ و غالباً نیز چنین می‌کنند. مسأله وجودِ طبقه کارگر، به خودیِ خود، تابع تعاریف واقعیت است که توسط دستگاه فرهنگی ارائه می‌شود. خودِ آگاهی، حتی پی بردن به هویتِ خود[1]، نیز تابع این کلیشه‌ها و معانی است.

مارکس در نظریه خود در مورد طبقه، تمایل به این دارد که حقیقت عینی آن را دچار ابهام و سردرگمی کرده و آن را به صورت یک تجمع آماری از افرادِ عضو در آن، همراه با پیشرفت‌های روانی که ممکن است صورت گیرد، درآورد[2]. به نظر می‌رسد که مارکس باور داشته است که آگاهی طبقاتی یک نتیجهِ روانیِ ضروریِ ناشی از رشدِ عینی اقتصادی است، که در بردارنده دو قطبی کردن جامعه به مالکان و کارگران [بورژوازی و پرولتاریا] است. از نظر مارکس، هیچ ابهامی در این مورد وجود ندارد زیرا نتایج روانی و سیاسی ـ به طریقه‌ای که آن را کاملاً شرح نداده است ـ زاییده‌ی تحولات اقتصادی هستند. ولی ارتباطات میان حقایق اقتصادی و تغییرات روانیِ [افراد] به عنوان مسائل تجربی، چندان مدّنظر [مارکس] نبوده است.

شرایطی که تحت آن، آگاهی طبقاتی از نوع ذهنیت مارکس تحقق یابد، به هیچ رو معلوم و شناخته نشده است، لیکن یقین است که آن‌ها شامل چیزی بیش‌تر از تحولات اقتصادی به طور عام، یا روابط مربوط به وسایل تولیدی به طور اخصّ، می‌باشد. این شمول حقیقت دارد، حتّی اگر ما فرض کنیم که تحولات اقتصادی، محرک‌های اولیه تمامی تحول تاریخی هستند. راهکارهایی که از طریق آن‌ها یک چنین تحولاتی در پایگاه اقتصادی، منّجر به تحولات روانی افراد می‌شود، توسط مارکس (یا مارکسیست‌های بعدی) مشخص نشده است.

اگر ما با مارکس همعقیده باشیم که افکار باید با علایق مادّی مرتبط باشند تا

---

1. self-identity

۲. برای اطلاعات بیش‌تر در این باره، نک: مطالعاتی درباره طبقات اجتماعی، درس سوم. م.

بتوانند به خوبی تأثیرگذار باشند، یعنی باید به صورت عقاید یا انتقادات درآیند، [مقصود این است که فکر و اندیشه انسان هنگامی ارزش واقعی دارد که متأثر از شرایط واقعی و تجربی جهان بوده و به صورت افکار یا انتقاد از امور ظاهر شود] ولی این همفکری به این معنا نیست که افکار، بنا بر مراتب مزبور، «بازتاب‌های» محضِ چنین علایقی هستند. در یک الگوی رضایت‌بخش ساختار اجتماعی، ما باید برای تشکّل و نقش افکار، درجه چشمگیری از خودمختاری را جایز بشماریم. ما باید راه‌هایی را ردیابی کنیم که در آن‌ها، مرتبط شدن افکار با افراد و نهادها با پیچیدگی بیش‌تری از آن چه که مارکس توانست در الگوی عمومی خود به دست آورد، صورت می‌گیرد. برای انجام چنین کاری، حیطه عمل ما به طبقات اقتصادی (با توجه به پایگاه‌های اجتماعی که می‌توانیم افکار را به آن‌ها نسبت دهیم) محدود نمی‌شود؛ طبقاتی که هر چند تعریف نشده‌اند ولی عملاً شامل دو طبقه [بورژوازی و پرولتاریا] است.

نابسندگی نظریه مارکس درباره «علایق طبقاتی»، بیش‌تر به لحاظ به حساب نیاوردن عامل اخلاقی است. زیرا مارکس توجّهی به تفاوت میانِ (الف) علایق انسان ــ به لحاظ تحلیل او ــ از موقعیت خویش در جامعه و (ب) علایق انسان بر مبنای انسان بودن، نمی‌کند. همچنین مارکس با معنای اخلاقیِ کاربردهای سیاسی این تمایز و تفاوت کاملاً برخورد نمی‌کند. (این لنین است که این برخورد کامل را انجام می‌دهد؛ این است ریشه‌ی اخلاقی مسائل لنینیسم و معنای دموکراسی و آزادی[1]).

البته شخصِ خودِ مارکس قادر است از این مسائل اجتناب کند؛ نخست به دلیل ابهامی که در طبقه‌بندی‌های واقعی او و از لایه‌بندی اجتماعی وجود دارد؛ و

---

۱. ولادیمیر لنین در «یادداشت‌های فلسفی‌اش» نقش اخلاق در کردار اقتصادی و سیاسی را مطرح کرده و این طور نتیجه‌گیری می‌کند که اخلاق جامعه بورژوایی را باید طرد کرد زیرا مغایر با اخلاق جامعه پرولتاریایی است که بر حول مالکیت تولید به وسیله کارگران و نیز دیکتاتوری پرولتاریا دور می‌زند. از این رو، لنین معنای آزادی و دموکراسی را فقط در قالب اصول انقلاب بُلشِویکی تحلیل می‌کند. (نک: لنین و لنینیسم، داوید شوب، ترجمه‌ی همین قلم، بخش لنین و لنینیسم، انتشارات خجسته). م.

دوم به دلیل «روحیه‌ی آرزومندی» که در کلام و گفته‌هایش به چشم می‌خورد. مقصود مارکس از واژه‌ی «علاقه»[1]، به عقیده من، علایق عمومیِ درازمدت و عقلایی است. از دیدگاه او، آگاهی از یک چنین علاقه‌ای، همانا آگاهی طبقاتیِ انقلابی می‌باشد؛ و هر علاقه دیگری غیر از آن، جنبه موقت و جزیی و غیرعقلایی و رشد نیافته دارد.

اما حقیقت این است که انسان‌ها غالباً علاقه بیش‌تری به «علایق موقت و زودگذر» دارند تا علایق درازمدت؛ به طور مثال، علایق خاص به کسب و کارهای شغلی، به جای علایق عمومی‌تر به طبقه‌شان. مشخص کردن علایق موقت از علایق پایدار و درازمدت، مستلزم مباحثات و مشاجرات عقیدتی مختلف است، و تصمیم‌گیری درباره این‌که چه علاقه‌ای «عقلایی» است و این که آیا علایق طبقاتی تنها علایق عقلایی ــ یا مهم‌ترین آن‌ها ــ محسوب می‌شوند، نیاز به نوعی قضاوت اخلاقی دارد. عقیده مارکس درباره آگاهی طبقاتی، به همان اندازه «فایده‌گرایانه»[2] و «عقل‌گرایانه»[3] است که عقاید بنتام[4]. آن چه راکه مارکس «آگاهی طبقاتی» می‌نامد، در اندیشه لیبرالیسم با عنوان «بشر به مثابه یک شهروند» مطرح شده است.

در مورد مفهوم «آگاهی طبقاتی» باید دو امکان را مدّ نظر قرار داد: امکان نخست، «آگاهیِ طبقاتیِ انقلابی»، و آن، حاکی از این است که هر آن چه علایق انسان را تشکیل می‌دهد در حکم علایق حقیقی انسان است زیرا شرایط عینی و تحول ذهنی تلاقی پیدا می‌کنند. این نقطه‌ی تلاقیِ میان گرایش‌های اقتصادی و روانی، هدف سیاسی مارکسیسم کلاسیک بود. همچنین فرض می‌شد که نقطه‌ی تلاقیِ مزبور یک مقطع اجتناب‌ناپذیر در سیر تاریخ سرمایه‌داری است. [مقصود

---

1. interest
2. utilitarian
3. rationalist

۴. اشاره به نظریه جرمی بنتام در باب «اصل سودمندی» (utility) است که بر مبنای «لذّت‌گرایی» (hedonism) استوار است. بنتام با ارائه یک سلسله استدلال‌های عقل‌گرایانه، این اصل را مطرح می‌کند که قانونگذار باید سعادت مردم را غایت و هدف خود قرار دهد و «سودمندی همگانی» را اصل راهنمای خود بداند؛ زیرا از میان امکانات مختلفی که در هر مورد در برابر ما وجود دارد، باید آن امکان را برگزینیم که بزرگ‌ترین سعادت (یعنی بزرگ‌ترین لذت) را برای حداکثر افراد جامعه ایجاد می‌کند (salus populous suprema lex). م.

این است که هماهنگی و همسویی کامل میان علایق عقلایی و علایق حقیقی وجود دارد، چرا که میان ذهنیت شخص و شرایط دنیای پیرامون او نوعی همزمانی به وجود آمده و به اصطلاح حالتِ «اتحاد ذهن و عین» پدید می‌آید. هدف مارکس از این استدلال فلسفیِ هگل‌گونه این است که ثابت نماید (یا نشان دهد) همزمان با روند عمومی نظام سرمایه‌داری پیشرفته، شرایط اقتصادی در اجتماع پدید می‌آید که با علایق حقیقی کارگران (پیکار انقلابی با بورژوازی) همسو و یکی می‌شود.]

امکان دوم، در مواقعی وجود دارد که (۱) انسان‌ها علاقه‌ای به آن چه که «علایق عقلایی» آنان می‌باشد نشان نمی‌دهند (هر چند درباره آن نظر می‌دهند). (۲) علاقه‌مند به آن چیزی هستند که به سود آنان نیست. یک چنین انسان‌هایی، بر طبق عقیده مارکس، دارای «آگاهی کاذب» هستند و در یک وضعیت غیرعقلایی قرار دارند زیرا تحولات عینی و ذهنی هنوز تقارن نکرده‌اند. مارکس فرض می‌کند که روند تاریخ سرمایه‌داری، این آگاهی کاذب را از میان خواهد برد. ولی باید یادآور شد که این پیش‌بینی مارکس تاکنون عملی نشده است.

گزاره ۱۲ـ فرصت انقلاب فقط موقعی وجود دارد که همزمانیِ میان شرایط عینی و آمادگی ذهنی، پدید آید.

این حرف کاملاً حقیقت داشته و یک امر بدیهی است. همان طور که پیش‌تر بیان شد، دو امکانِ ذکر شده در گزاره ۱۱ هنوز هم در جامعه سرمایه‌داری پیشرفته، حتّی در پیشرفته‌ترینِ این جوامع و در بدترین شرایط بحران اقتصادی - ایالات متحده امریکا در دهه ۱۹۳۰ ــ تا به حال تحقق نیافته است.

گزاره ۱۳ـ ضرورت کارکردیِ[1] یک طبقه در نظام اقتصادی، به برتری سیاسی آن طبقه در جامعه به عنوان یک کل، می‌انجامد.

این فرض ــ که زیربنای نظریه مارکس درباره قدرت را تشکیل می‌دهد ــ به نظر می‌رسد که از تاریخ بورژوازی گرفته شده است. بورژوازی پس از آن‌که در

1. functional necessity

نظام فئودالیسم به لحاظ کارکردی، به منتها درجه قدرت رسید، از آن جدا شد تا جامعه‌ای نو را پی بریزد. مارکس استدلال می‌کند که به همان روال، در جامعه سرمایه‌داری نیز هنگامی که بورژوازی به صورت یک انگل در می‌آید و نظام سرمایه‌داری با تضادهایی روبرو می‌شود، کارگران به صورتِ طبقه کارکردی ضروری در می‌آیند. از این رو، کارگران نیز مبادرت به متلاشی کردن نظامی خواهند کرد که مانع کارکرد آنان می‌شود؛ کارگران به صورت طبقه صعودکننده در می‌آیند. حاصلِ کلام، در پشتِ تئوری مارکسیِ قدرت، یک مقایسه تاریخی بزرگ ـ ولی کاذب ـ میان بورژوازی و پرولتاریا، میان فئودالیسم و سرمایه داری و میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم وجود دارد.

پروفسور بابر[1] یادآور شده است: «بردهِ عصر باستان، نظام فئودالیسم را به وجود نیاورد؛ همچنین سرف‌ها یا وَردست‌ها نظام سرمایه‌داری را پدید نیاوردند. تاریخ نشان نمی‌دهد که طبقه استثمار شده یک جامعه، معمار سازمان اجتماعی بعدی بوده است.»[2] پیدایش نظام سرمایه‌داری به دلیل پیکار طبقاتی میان وَردست‌ها و استادکارانِ[3] استثمارگر نبود، بلکه پیدایی اقتصاد و جامعه بورژوایی [سرمایه‌داری] به صورت یک ساختار مستقل در درون فئودالیسم بود.

در «فرانسه‌ی» قرن هجدهم، بورژوازی به لحاظ اقتصادی و سیاسی به قدر کافی قوی شد تا بتواند بر حکومت مسلّط شود، پایگاه و مزایای اجتماعی اشراف را درهم بشکند، ساختار اجتماعی را بر طبق منافع بورژوازی در یک بازارِ آزادِ گسترده بازسازی کند و بار مالیاتی را از نو سرشکن کند. ولی این کامیابی‌های طبقات متوسط، زاییده‌ی ثروت واقعی آنان بود که در نهایت باعث می‌شد که حکومت نتواند بدون پشتیبانی آنان، به حکمرانی ادامه دهد.

از سوی دیگر، سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر نیز بخشی از ساختار اقتصادی و اجتماعی نظام سرمایه‌داری هستند: در درون سرمایه‌داری، کارگران

---

1. Bober

2. M. Bober: Karl Marx's interpretation of History (Harward Economic Studies, Vol. 31; Camebridge, Mass, 1948), P. 340.

3. guildmasters

مزدبگیر نمایندگان یک نظام اقتصادی مستقل به شمار نمی‌روند. همان طور که قبلاً شرح دادیم، آن چه که سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر بر سر آن نزاع می‌کنند همانا سهم آنان از ارزش محصول است، و نه نظام سرمایه‌داری در شکل حقیقی آن. کارگران مزدبگیر در نظام سرمایه‌داری قرن بیستم، در تضاد با بورژوازی (که قبل از انقلاب [۱۷۸۹] فرانسه به لحاظ اندازه و اهمیت، در حال گسترش بود)، از هر دو جهت [اندازه و اهمیت] اُفت کرده‌اند.

علاوه بر کاذب بودن مقایسه تاریخی که نظریه مارکسیسم بر آن متکّی است، همچنین به نظر می‌رسد که نظریه مزبور بسیار صوری بوده و نمی‌تواند یک راهنمای سودمند برای پژوهش و تحقیق باشد؛ وانگهی، غالباً گمراه‌کننده است. زیرا ارتباط سازمانی میان طبقات و نهادهای سیاسی، و نقش افکار و آرمان‌های سیاسی، و نیز نقش نیروی نظامی در قبضه کردن قدرت دولت و حکومت کردن را به حساب نمی‌آورد.

به طور مثال، به قدرت رسیدن نازی‌ها در آلمان، غلط بودن مفهوم مارکسیِ قدرت را اثبات می‌کند. در آلمان، عناصر انگل و بی‌خاصیت به لحاظ کارکردی در جامعه آن کشور، به هر دلیل منطقی، قدرت سیاسی را قبضه کردند. البته موارد متعدد دیگری از قبضه نظامی دولت و حفظ قدرت‌ها و اختیارات آن، وجود دارد. [از یکسو] ضرورت اقتصادی لزوماً، و قطعاً به طرز خودبه خود، منّجر به کسب قدرت سیاسی نمی‌شود. [از سوی دیگر] انگل‌گرایی نیز به طور خودبه خود باعث از کف رفتن قدرت سیاسی نمی‌شود.

گزاره ۱۴ـ در تمامی جوامع طبقاتی، دولت ابزار قهری طبقات مالک است.

این گفته‌ی مارکس فقط تا حدودی و به طور اتفاقی حقیقت دارد و بی‌شک یک گفته‌ی فراگیر در مورد کارکردها یا علائق دولت در انواع کامل جوامع سرمایه‌داری پیشرفته نمی‌باشد. [از یکسو]، در جوامع دارای طبقات مالک، دولت را نمی‌توان به عنوان ابزار «مطلقِ» یک چنین طبقاتی به شمار آورد. [از سوی دیگر]، در جوامع بدون طبقاتِ مالک، به نظر نمی‌رسد که مفهوم دولت از

میان برود و یا این‌که تمامی کارکردها و معانی مفهوم «دولت» به طرزی معجزه‌آسا تغییر کند، صرفاً به دلیل این‌که آن کسانی که از طریق دولت بر جامعه مسلّط هستند، به نحو ایده‌ئولوژیکی از «منافعِ» طبقاتیِ که دولت مُجری آن است سخن بگویند [مظهرِ منافعِ طبقاتیِ تشکیل دهنده‌ی دولت باشند].

همراه با نظریه مارکس درباره دولت، و تئوری مارکسیِ قدرتِ دولت، عبارتِ مارکسیِ «طبقه حاکم»[1] نیز وجود دارد. این عبارت نیز همچون مفهوم دولت، به حاملان آن امکان می‌دهد تا از طریق تئوری A[2]، آن را «به طور قاچاقی»[3] وارد کنند. تئوری A می‌گوید که طبقه بالا و صدرِ[4] جامعه ضرورتاً گروه سیاسی بالا و صدر آن نیز محسوب می‌شود. می‌گویم «قاچاقی وارد کردن»، زیرا استفاده از عبارتِ «طبقه حاکم» متضّمن آن چیزی است که پنهانی وارد شده و باید بررسی شود. برای بررسی و آزمایش این تئوری، ما باید واژگان روشن‌تر و مشخص‌تری را به کار گیریم. اگرچه این تئوری در اثر انتقاد از مارکس پدید نیامده است ولی من عبارتِ «نخبگان قدرت»[5] را به عنوان یک واژه سودمند و کوتاه پیشنهاد کرده‌ام.

علاوه بر تفاوت «ترمینولوژیک» محض، تفاوت‌های بیش‌تری نیز میان واژگان «طبقه حاکم» و «نخبگان قدرت» وجود دارد. مفهوم «نخبگان قدرت» به لحاظ تجربی و عملی، مسأله جبر اقتصادی و نیز مسأله‌ی اهمیت نسبی طبقات اقتصادی رده بالا در درون محافل عالی[6] را به روی بحث و بررسی باز می‌گذارد. اگر به نظم سیاسی و نهادِ نظامی، جایگاهی در خور آن‌ها در جوار نظام اقتصادی داده شود، این چنین استنباط می‌شود که درک ما از «محافل عالی» در جامعه سرمایه‌داری را باید پیچیده‌تر از مفهوم «طبقه حاکم» در تئوری مارکس، و

---

۱. (ruling class)؛ طبقه‌ای که نماینده (کارگزار) منافع طبقات مالک می‌باشد و در راستای منافع و علایق آن فعالیت می‌کند. م.

۲. (A Theory)؛ تئوری عنوان شده در کتاب The Power Elite and White Collar («نخبگان قدرت و دیوانسالاران») به قلم نویسنده کتاب حاضر. م.

3. "smuggle in" 4. top class 5. power elite

۶. (higher circles)؛ محافلی که نماینده و کارگزار منافع طبقات اقتصادی طراز اول هستند. م.

بالاخّص در تئوری‌های مارکسیست‌های بعدی، دانست.

موضوعی که از آن سخن می‌گویم، متفاوت از آن چیزی است که اصطلاحاً «تئوری نخبگان»[1] نامیده شده و در برابر «تئوری طبقه»[2] قرار دارد. هر دوی آن‌ها مفاهیم ساختاری هستند که با مراجعه به موقعیت‌های نهادی انسان‌ها در جامعه ــ و نهایتاً با مراجعه به وسایل قدرت که برای آنان فراهم است ــ تعریف می‌شوند. آن چه که مورد سؤال است همانا شکل، تنوّع، روابط، و اهمیت یک چنین نهادها و موقعیت‌هایی در درون جامعه است؛ و این‌ها مسائلی نیستند که بتوان با توسل به تعریفِ محض، آن‌ها را حل کرد.

ظهور عنصر حقیقت ــ که خود، حقیقتی بزرگ و مهم است ــ در تئوری مارکس درباره‌ی دولت، به صورت عقیده کلّی او در باب قدرت مالکیت است. به این معنا که مالکیت علاوه بر این‌که زمینه‌ی تسلّط بر اشیاء را فراهم می‌سازد، که همچنین چیرگی بر انسان‌ها را. این قدرت در زمینه‌های مختلف زندگی اِعمال می‌شود، و بی‌شک برخی از این زمینه‌ها از طریق دولت صورت می‌گیرد. در این راستا، باید دو نکته زیر را مدّ نظر قرار داد.

نکته اوّل: محدود سازی قدرت‌های مالکیت در نظام سرمایه‌داری از راه‌های زیر صورت می‌گیرد: از طریق اتحادیه‌های کارگری (که آن‌ها نیز از طریق دولت عمل می‌کنند)، و نیز به وسیله سایر نیروهایی که در برابر قدرت‌های محضِ سیاسی و اقتصادی ناشی از مالکیت، قدرتی مادی دارند.

نکته دوّم: دولتی کردن مالکیت لزوماً باعث حذف «قدرت‌های مالکیت» نمی‌شود. در حقیقت، [حتّی] ممکن است که استثمار واقعی انسان به دست انسان را در زمینه‌های اجتماعی افزایش دهد؛ و شاید هم باعث دشوارتر شدن مخالفت با استثمار یا خلاص شدن از شرّ آن بشود. مارکس به طور کلّی فرض می‌کرد که با الغاء طبقات مالک، راهکارهای دموکراتیک در پی «جمعی کردن»[3]

---

1. elite theory 2. class theory

۳. (collectivization)؛ در اصطلاح مارکسیسم به دو معناست: (۱) در معنای عامّ آن، مترادف با اجتماعی کردن (دولتی کردن) کشاورزی است یعنی مصادره زمین‌های متعلق به ←

خواهند آمد.کمترین حرفی که در مورد این فرض مارکس می‌توان گفت، این است که برای ما در زمان حاضر، فرض مارکس باید به صورت یک پرسشِ باز و قابل طرح تلقّی شود.

دو نکته مزبور، همراه با یکدیگر، مسائل جدی را در مورد بسندگی و رضایت‌بخش بودنِ نظریه مارکس درباره دولت، مطرح می‌کنند. منبع خطای او همانا نظریه جبر اقتصادی و نادیده گرفتن نهادهای سیاسی و نظامی به عنوان نهادهای خودمختار و خلاق است ـ بعداً به این موضوعات می‌پردازیم. در این‌جا فقط به ذکر این نکته اکتفا می‌کنیم که اگر ما دولت را به عنوان «کمیته طبقه حاکم»[۱] یا «کمیته طبقات مالک» تعریف کنیم، در این صورت قادر نخواهیم بود که در درون جوامع متعدد، گستره‌ی روابط بین طبقات اقتصادی و شکل‌های سیاسی حکومت‌ها را به خوبی بسنجیم. ولی اگر ابتدا توجه خود را به یک روشِ روشن و یک سویه نسبت به وسایل حکومت سیاسی معطوف کرده و دولت را بر اساس تعریف ماکس وِبِر، صرفاً سازمانی بدانیم که «اِعمال خشونت مشروع را در یک سرزمین معیّن در انحصار خود دارد»، در این صورت، تفکرات ما به لحاظ تاریخی جنبه خاص و موردی داشته و به لحاظ تجربی و عملی نیز



مالکان خصوصی، بناهای کشاورزی، تجهیزات و احشام (بدون پرداخت غرامت) و نیز تشکیل مزارع اشتراکی یا دولتی؛ (۲) در معنای محدودتر (و مناسب‌تر)، عبارت است از تحکیم سلطه‌ی دهقانان بر مزارع اشتراکی: مالکیت زمین‌ها متعلق به دولت یا مالکیت مشاع دهقانان است و دهقانان با روحیه همکاری این مزارع را مدیریت خواهند کرد. (نظیر رژیم‌های کالخوز و سالخوز در شوروی در سال‌های ۱۹۲۸-۱۹۳۸). «جمعی کردن»، یکی از جنبه‌های اجتماعی کردن وسایل تولید بوده و هنگامی که کمونیست‌ها به قدرت برسند، آن را عملی خواهند کرد، با این هدف که: (۱) قدرتِ بزرگ مالکان و دهقانان مرّفه را زایل سازد؛ (۲)گسترش برابری اجتماعی؛ (۳) تسهیل ماشینی کردن کشاورزی؛ (۴) دستیابی به «صرفه‌های ناشی از مقیاس» (صرفه‌جویی‌هایی که در اثر بزرگ‌تر شدن ابعاد تولید، حاصل شده و عمدتاً ناشی از سَرشِکن شدن هزینه‌های سَربار روی تعداد واحدهای بیش‌تر است)؛ (۵) آزاد کردن نیروی انسانی برای ورود به بخش صنایع و گنجانیدن کشاورزی در برنامه‌ریزی اقتصادی. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۸۵). م.

۱. اِنگلس در «سوسیالیسم علمی و سوسیالیسم تخیّلی» واژه‌ی مزبور به کار برده است. به فصل پنجم مراجعه شود. م.

امکان اظهارنظر را پدید می‌آورد. و این همان کاری است که ما باید انجام دهیم: مفهوم دولت را موضوع تحقیق قرار دهیم، نه این‌که [به روال مارکس] از یک تئوری مسدود شده [مفهوم دولت] در یک شعار، استفاده کنیم.

در این‌جا، یک موضوع تحقیق تطبیقی و تاریخی در میان است؛ ولی حتّی بدون یک چنین تحلیل دقیقی، روشن است که نظام‌های سیاسی کاملاً متفاوت نیز می‌توانند ــ و باید ــ با پایگاه‌های اقتصادی سرمایه‌داری متناسب با آن نظام‌ها، همسویی داشته باشند، نظیر نظام‌های سیاسی ایالات متحده امریکا در سال ۱۹۲۰، آلمان نازی، انگلستان در دهه ۱۹۴۰، و سوئد امروزی. مطمئناً فقط از روی بی‌فکری و بی‌دقتی است که تمام این‌ها را تحت عنوان «کمیته طبقات مالک» در یک جا جمع کنیم.

گزاره ۱۵ـ سرمایه‌داری [در آینده] دچار بحران‌های پی‌درپی می‌شود و این بحران‌ها تشدید خواهد شد. از این رو، سرمایه‌داری به سمت بحران نهایی ــ انقلاب پرولتاریا ــ پیش می‌رود.

چرخه اقتصادی رکود ــ رونق، یک عامل مهم در روند تاریخ سرمایه‌داری است. اما یک پرسش بسیار واقعی این است که آیا این چرخه به همان‌گونه که در زمان حاضر در هر یک از ملّت ـدولت‌ها و در مقیاس بین‌المللی سازماندهی شده است، در ذات و خمیره سرمایه‌داری وجود دارد یا خیر. نقش سیاسی دولت در اَعمال مستقیم و غیرمستقیم اقتصادیِ اتحادیه‌ها و احزاب کارگری، و با اتخاذ سیاست مخاطره‌آمیز[1] اقتصادی در راستای تقویت بُنیه نظامی ــ و سایر تحولات ــ باعث می‌شود که مسأله بحران [اقتصادی] را از یک مشکل که ظاهراً به لحاظ دستیابی به راهکارهای اقتصادی اجتناب‌ناپذیر می‌باشد؛ به مسائل سیاسی و نظامی در سطح جهانی و داخلی ارتقاء دهد.

در باب تثبیت نظام سرمایه‌داری پیشرفته به طور کلی، من فکر می‌کنم که ما اینک ناگزیریم بگوییم: تاکنون ثابت نشده است که هیچ راهکاری توانسته باشد

1. brinkmanship

باعث تعادل [پویای] سرمایه‌داری شده باشد. ما، به هیچ رو، قادر نیستیم امکان بروز بحران اقتصادی حادّ را نفی کنیم؛ الگوی عمومی مارکس در این مورد، یک الگوی آموزنده است[۱]. ولی تأیید الگوی مارکس در این مورد، برای اثبات این که چرا سرمایه‌داری دچار دردسرها یا حتی چرا در معرض بحران‌های شدید قرار می‌گیرد، کفایت نمی‌کند. پیمودن این راه با راهنمایی مارکس، به این معناست که او را به عنوان یک پیشگوی محض به شمار آوریم، و نه یک تحلیل‌گر اجتماعی ـ که او به براستی یک تحلیل‌گر اجتماعی بود. ما باید این پرسش‌ها را مطرح کنیم: علل این دردسر چه هستند، ماهیت این بحران‌ها چیست؟ و چه نتایجی را به بار می‌آورند؟ برای پاسخ دادن به این پرسش‌ها، شخصِ مارکس راهنمای مناسبی نمی‌باشد.

راهکارهای تثبیت اقتصادی به صورت رایج و مرسوم آن ـ و نیز بی‌ثباتی‌ها و سقوط احتمالی نظام سرمایه‌داری ـ زاییده‌ی آن تحولات داخلی و اقتصادی نیست که مارکس پیش‌بینی می‌کرد. راهکارهای تثبیت اقتصادی اکنون به مقدار زیادی شامل راهکارهای امپریالیستی از نوعی است که مارکس آن‌ها را پیش‌بینی نکرد؛ و مهم‌تر از آن، خطر رقابتِ [اقتصاد] سرمایه‌داری با یک اقتصاد غیر سرمایه‌داری وجود دارد: نظام اقتصادی بلوک شوروی ـ چین. نظام اقتصادی اخیرالذکر، از لحاظ اقتصادی پیشرفته بوده، از حیث سیاسی منسجم و از لحاظ نظامی نیز قدرتمند است؛ در حالی که مارکس این تحول را نیز به هیچ رو

---

۱. مارکس معتقد است که در مرحله‌ی «بازتولید سرمایه‌داری»، تضادهای آشتی‌ناپذیر و عمیقی وجود دارد که ناشی از ماهیت نظام سرمایه‌داری (تضاد میان ماهیت اجتماعی تولید و مالکیت خصوصی سرمایه‌داری) است: تضاد میان تولید و مصرف، تضاد میان تولید و افزایش ارزش اضافی، تضاد میان سازمان تولید در مؤسسات انفرادی و هرج و مرج تولید در جامعه، تضاد میان تولید و گردش کالا، و بالاخره تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی. مارکس عقیده دارد (در جلد سوم کتاب «سرمایه») که تضادهای مزبور به بحران اقتصادی می‌انجامد: بحران از یکی از شاخه‌های تولید آغاز می‌شود و سریعاً تمام اقتصاد را در بر می‌گیرد. همچنین، بحران اقتصادی از یک یا چند کشور شروع شده و در سرتاسر جهان سرمایه‌داری گسترش می‌یابد و به رکود اقتصادی می‌انجامد. مارکس دو نوع «بحران‌های عام» و «بحران‌های حادّ» را پیش‌بینی کرده است. (نک: اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری، صفحات ۲۹۳-۳۰۶). م.

پیش بینی نکرده بود.

چنان‌که اوضاع داخلی نظام سرمایه‌داری را بررسی کنیم، مشاهده خواهیم کرد که مشکلات ناشی از بحران اقتصادی در این نظام، بیش‌تر بر محور مسائل سیاسی و نظامی دور می‌زند تا مشکلات اقتصادی واقعی. این مسائل [به راستی] وجود دارند زیرا هر آن چه که باید از دیدگاه اقتصادی انجام شود، به لحاظ سیاسی در تضادّ با منافع قدرتمندترین سرمایه‌داران است. تدارک جنگ به عنوان یک سیاست مخاطره‌آمیز اقتصادی، غالباً به ذائقه این سرمایه‌داران بیش‌تر خوش می‌آید.

سرمایه‌داری پیشرفته در شکل‌های سیاسی، نظامی و اقتصادی، در یک مقیاس بین‌المللی تثبیت شده است. اصلاحاتی که درون این نظام صورت می‌گیرد، علاوه بر این که جنبه داخلی برای هر یک از کشورهای سرمایه‌داری دارد، همچنین در چارچوب کلّ این نظام سرمایه‌داری پیشرفته نیز می‌باشد. شکّی نیست که اصلاحات مزبور به دلایل سیاسی و نظامی صورت می‌گیرد، لیکن نتیجه اقتصادی آن همانا رونق سرمایه‌داری برای ایالات متحده امریکا و اروپای غربی است. [به عنوان مثال] اکثر کمک‌های مالی ایالات متحده امریکا از پایان جنگ جهانی دوم به بعد در راستای کمک به سرِ پا نگهداشتن اقتصادهای سرمایه‌داری در جوامع پیشرفته صنعتی است، و نه برای صنعتی کردن کشورهای غیرصنعتی. این بازسازیِ نظام‌های سرمایه‌داری پیشرفته پس از جنگ جهانی دوم، توسط امریکا (در مورد هم‌پیمانان پیشین و دشمنان پیشین در طول جنگ جهانی دوم به طرزی یکسان) و با هدفِ تحکیم موقعیت آن‌ها به عنوان یک بلوک اقتصادی در سطوح بالای فعالیت اقتصادی و نیز تثبیت این بلوک از حیث سیاسی و نظامی در یک مقیاس بین‌المللی بوده است. معنا و مفهوم سیاسی عمده‌ی این اقدام را باید در مواضع نظامی که ایالات متحده امریکا و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اتخاذ کرده بودند، ردیابی کرد. با توجه به همین موضع‌گیری بود که ایالات متحده امریکا به سرمایه‌داری جهانی کمک کرد تا اقتصاد خود را بهبود بخشیده و رونق دهد؛ و این کار را مستقیماً از طریق

کمک‌های نظامی، و به طور غیرمستقیم با به عهده گرفتن بیش‌ترِ «بارِ» تدارک نظامی برای یک جنگ جهانی سومِ احتمالی به دوش گرفت.

در این میان، صرف نظر از علل واقعی بحران‌های اقتصادی، سرمایه‌داری پیشرفته در شرایط بحران اقتصادی سقوط نکرده است؛ بحران‌ها یا رکودها به راستی روی داده‌اند ولی به نظر می‌رسد که بیش‌تر از آن‌که در سطح جهانی روی دهند، حالت پراکنده داشته‌اند. علاوه بر آن، چیرگی بر این بحران‌ها و رکودها با شیوه‌های غیرمارکسی، آن جامعه‌ی سرمایه‌داری را که مارکس می‌شناخت، تبدیل به شکل‌های دیگری کرده است که بسیاری از آن‌ها برای مارکس ناشناخته بود و آن‌ها را پیش‌بینی نکرده بود. آن چه که غالب و مسلّط شده است همانا یک نظام سرمایه‌داری سیاسی و نظامی سامان یافته و جا افتاده است. گردانندگانِ این نظام، تعداد دفعات بحران اقتصادی را کاهش داده‌اند؛ و به ویژه از جنگ جهانی دوّم به بعد، یک رونق اقتصادی بی‌سابقه شروع شد.

مارکس ماهیت شکلِ سرمایه‌داری انحصاری[1] و شیوه‌های سیاسی و نظامی آن را به وضوح و به طور کلی درک نکرد. برخلاف پیش‌بینی مارکس، ادامه روند «بی‌نظمی تولید» در مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری، تنها مشخصّه عمده‌ی آن نمی‌باشد، بلکه بخش‌های بزرگی از اقتصاد آن، توسط شرکت‌های خصوصی، اتحادیه‌های تجاری، و نیز از طریق دخالت دولت در امور اقتصادی، بسیار عقلایی و منطقی شده است. به طور خلاصه، سرمایه‌داری و دیوانسالاری در دو قطب مخالف قرار ندارند، بلکه در یکدیگر ادغام شده‌اند. بی‌نظمی تولید نیز عمومیت نیافته و تا حدّ چشمگیری عقلایی شده است.

همچنین عملکردِ سطح بالایِ اکثر اقتصادهای سرمایه‌داری پیشرفته، تا حدود زیادی به علت «ایجاد تقاضاهای تصنّعی» [به منظور مقابله با وضعیت کاهش تقاضای مؤثر] است. اتلاف‌های مداوم [مالی] در مقیاس عظیمی صورت گرفته است، مقیاسی که حتی مارکس نیز کاملاً آن را درک نکرد. دور انداختن کالاهای کهنه با دوام و تولید مدل‌های جدیدی از آن‌ها، از جمله مواردِ این

---

1. monopoly capitalism

اتلاف‌ها است. بودجه‌ای که شرکت اتومبیل‌سازی «دیترویت»[1] برای تغییر مدل‌های اتومبیل‌های خود هزینه کرده است، بیش‌تر از هزینه‌ی «تمامی برنامه سرمایه‌گذاری تولیدی در سرتاسر هندوستان» به مدت چندین سال است.[2] اتلاف اقتصادی به صورت تبلیغات وسیع، مثال دیگری در این مورد است ــ اگر از هزینه‌های تدارک جنگ [تولید جنگ‌افزارها] سخنی به میان نیاید.

اما نکته این است: مارکس نمی‌دانست (تا حدودی به دلیل ناآگاهی او از سرمایه‌داری انحصاری) که با وجودِ تمامی این اتلاف [مالی]، محرک‌های تولید و بهره‌وری سرمایه‌داری قادرند به حیات خویش ادامه داده و حتّی افزایش یابند. مارکس این اتلاف، دغلکاری و تضادهای سرمایه‌داری را مشاهده کرد ولی ظرفیت‌های افسانه‌ای (فنی، اقتصادی، سیاسی) سرمایه‌داری کاملاً توسعه یافته‌ای را که ما می‌شناسیم، دست کم گرفت.

شکاف میان «تولید ممکن» و «تولید واقعی» در سرمایه‌داری پیشرفته، همان طور که مارکس به روشنی آن را مشاهده کرد[3]، در واقع شکافی بسیار عظیم است. اگر بخواهیم به طرزی عینی و واقعی سخن بگوییم، تضاد میان این دو شیوه‌ی تولیدی، افزون شده و شاید در آینده نیز ادامه یابد، چرا که امکانات علمی که به لحاظ تولید در دسترس است، در اثر اتلاف منابع، دغلکاری، ناکارآیی و سودطلبی کوتاه مدت سرمایه‌داران، محدود شده است. اما به نظر می‌رسد که بیش‌تر یک شکاف سیاسی دست‌اندرکار است تا «تعارض اقتصادی» [میان تولید واقعی و تولید ممکن]. روند افزایش تولید به طریق مذکور، که اساساً زاییده‌ی تفکر اقتصادی سرمایه‌داری و ملاحظات سیاسی است، حتّی در دوران رکودهای شدید اقتصادی نیز منّجر به هیچ نوع «جوشش و غلیان پرولتاریایی» برای رویارویی با وضعیت مزبور نشده است.

---

1. Detroit

2. Thomas Baloch, the New Statesman, 12 December 1959.

۳. مارکس در جلد سوم کتاب «سرمایه» می‌نویسد که نظام سرمایه‌داری پیشرفته به منظور به دست آوردن سود بیش‌تر و رقابت بی‌امان، از مرز تولید واقعی فراتر رفته و به تولید ممکن می‌پردازد، و این امر یکی از علل «بی‌نظمی تولید» در نظام سرمایه‌داری است. م.

مارکس فرض می‌کند که سرمایه‌داری یک نظام اقتصادی پویاست که عمدتاً به وسیله نیروهای اقتصادی دست‌اندرکارِ آن، تعیین می‌شود. الگویی که مارکس در این مورد ارائه می‌دهد، یک توصیف و تحلیل و پیش‌بینی درخشان است. اما حقیقت این است که علاوه بر نیروهای اقتصادی، «نیروهای دیگری» نیز همراه با راهکارهای اقتصادی‌شان وارد این میدان شده‌اند و به اصطلاح در کار تولید دخالت کرده‌اند. برخی از این نیروها در درون خودِ سرمایه‌داری هستند، به ویژه عوامل سیاسی و نظامی. برخی نیز در بیرون از آن قرار دارند، به ویژه قدرت نمایی بلوک چین - شوروی به عنوان نیروی متقابل سرمایه‌داری [وجود اردوگاه‌های سوسیالیسم و سرمایه‌داری]. سرنوشت سرمایه‌داری به عنوان یک نظام اقتصادی، اینک بستگی به [عملکرد] دو نیروی دخالت کننده مزبور و نیز راهکارهای اقتصادی در درون نظام سرمایه‌داری دارد.

گزاره ۱۶- جامعه مابعد سرمایه‌داری [جامعه سوسیالیستی]، ابتدا یک مرحله‌ی انتقالی را پشت سر خواهد گذارد، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا؛ سپس وارد یک مرحله عالی‌تر می‌شود که در آن، کمونیسم واقعی تحقق می‌یابد.

ما درباره این مطلب هیچ نوع اطلاعاتی نداریم: انقلاب پرولتاریایی از نوعی که مارکس در ذهن خود داشت هرگز روی نداده است. انقلاب‌هایی که «به نام او» صورت گرفته است، در انواعی از جامعه بوده که کاملاً متفاوت از جوامع مورد نظر او می‌باشد.[1]

گزاره ۱۷- با این‌که انسان‌ها تاریخشان را خودشان می‌سازند، ولی شیوه‌ی سازندگی این تاریخ و مسیر آن، با توجه به وضعیت شالوده اقتصادی تعیین می‌شود. مسیر تاریخ اساساً محدود به نقطه‌ای است که اجتناب‌ناپذیر می‌باشد.

---

۱. اشاره به انقلاب بلشویکی روسیه، انقلاب خلقی چین، و سایر انقلاب‌هایی‌است که ظاهراً ماهیت سوسیالیستی دارند، در حالی که اکثر این انقلاب‌ها در جوامعی روی داده‌اند که در مرحله فئودالیسم قرار داشته‌اند و به اصطلاح مرحله سرمایه‌داری را تجربه نکرده بودند. انقلاب در کشورهایی مانند ویتنام و کوبا نیز بیش‌تر یک انقلاب ملّی (ضد استعماری) است.م.

الگوی عمومی مارکس و اِنگلس در مورد سازندگی تاریخ توسط انسان، مبتنی بر دو فرض است: (الف) تعمیم و کلیّت دادن الگوی اقتصادی بازار در نظام سرمایه‌داری کلاسیک به کلّ جامعه، که در آن، رویدادهای اقتصادی زاییده‌ی نتایج غیرارادی تصمیم‌گیرندگان بیشمار است (به طور مثال، فروشندگان و خریداران، تعیین‌کننده قیمت‌ها هستند)؛ (ب) تعمیم و کلیّت دادن یک مرحله خاص تاریخی ــ عمدتاً عصر ملکه ویکتوریا[1] ــ به کلّ دوران سرمایه‌داری، و شاید به تمامی دوران‌های قبل از آن.

حقایق تاریخی که اینک در دسترس است، نشان می‌دهد که ما به یک الگویِ دیگر [غیر از الگوی مارکس] نیز نیاز داریم. این حقایق عبارت هستند از: افزایش حیطه و تمرکز وسایل قدرت در هر سنخ[2] اجتماعی در زمینه‌های اقتصادی، سیاسی و نظامی. به دلیل وجود این حقایق، ما باید الگوی دیگری نیز بسازیم که از طریق آن، بتوان رویدادها را در رابطه‌ی نزدیک‌تر و آگاهانه‌تر با تصمیم‌گیری‌ها یا نبودِ تصمیم‌گیری‌های قشرِ نخبگان قدرتمند در زمینه‌های سیاسی و نظامی و نیز اقتصادی، درک و فهم کرد. پس از انجام اصلاحات لازم در این الگو، ما باید آن را برای درک انواع جامعه‌ی شورایی[3]، برای کشورهای در حال رشد، و نیز برای جوامع سرمایه‌داری پیشرفته به کار گیریم.

از این رو، در کارِ تحلیل و درکِ عصر و زمانه‌مان، [باید به این موضوع توجه کنیم که] انواع نخبگان سیاسی، نظامی و اقتصادی به همان اندازه (یا شاید بیش‌تر) اهمیت دارند که طبقات اقتصادی و سایر نیروهایِ غیرشخصیِ[4] تاریخ‌ساز.

---

۱. ملکه ویکتوریا در سال‌های ۱۸۳۷-۱۹۰۱ بر انگلستان حکومت کرد؛ و این دوران مصادف بود با عصرِ انقلاب صنعتی در این کشور. م.

2. order

۳. (سرویت / Soviet)؛ کلمه‌ای است روسی به معنای شورا یا کمیته؛ اعضای آن به وسیله مردم انتخاب شده و «جامعه شورایی» نیز مظهر حکومت توده‌ها و اقشار مردم محسوب می‌شود. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۵۵۵). م.

۴. کلمه غیرشخصی (impersonal) در این‌جا به معنای نیرویی است که خارج از امکانات

←

الگوی مارکسیستی تاریخ، به طرز درخشانی ساخته شده است و برای مرحله‌ای [تاریخی] از یک نوع جامعه، کلاً مناسب‌ترین الگوست. ولی اگر این الگو را به تنهایی و به طور کلی به کار گیریم، تعمیمی نابجا و در واقع غیر رضایت‌بخش خواهد بود. چرا که این الگو، جامعه‌ای را فرض می‌کند که در آن، واحدهای مشخص به لحاظ مقیاس و شکلِ تعامل، واحدهایی کوچک هستند (نظیر جامعه‌ی اقتصاد بازار آزاد [در قرن نوزدهم میلادی]) و نیز خودمختار و مستقل می‌باشند. در ترمینولوژی مارکسیسم، از یک چنین جامعه‌ای با عنوان «قلمروی ضرورت»[1] یاد می‌شود. البته مارکس از «قلمروی آزادی»[2] نیز سخن می‌گوید[3]، یعنی قلمروی مابعد سرمایه‌داری [جامعه سوسیالیستی] که در آن، انسان‌ها ارباب سرنوشت خویش هستند و تصمیماتی را می‌گیرند که [به میزان زیادی] رویدادساز و تاریخ ساز است. «قلمروی ضرورت» هنوز هم حاکم است؛ و الگوی مارکس از آن قلمرو، برای تمامی انواع جامعه، برای بسیاری از نظام‌های سرمایه‌داری‌های پیشرفته، و نیز برای کشورهای توسعه نیافته، الگوی سودمندی [به لحاظ تحلیل اجتماعی ـ اقتصادی] است. «آزادی یا ضرورت» هنوز هم فقط یک آرمان و کمال مطلوب است؛ زیرا به نحوی که مارکس آن را توصیف و پیش‌بینی کرده است، در هیچ جا یافت نمی‌شود.[4]

ولی این دو الگو [«قلمروی ضرورت» و «قلمروی آزادی»] تنها الگوهای فراهم برای روندِ تاریخ‌سازی نمی‌باشند؛ و ضمناً ما نمی‌توانیم فرض کنیم که الگوی دوّم، تنها جایگزین برای الگوی اوّل است. بلکه به الگوهای بیش‌تری برای سرمایه‌داری پیشرفته و نیز برای سایر انواع جامعه نیاز است.

توالی و تسلسل ادوار تاریخی که مارکس وضع و پیش‌بینی کرده بود، لزوماً

→

یک فرد قرار داشته و طبیعتاً فرد در آن جذب می‌شود، نظیر مفهوم «جبر اقتصادی» در تئوری مارکس یا «جبر اجتماعی» در معنای عامّ آن. م.

1. kingdom of necessity
2. kingdom of freedom

۳. به پانوشت «مقوله آزادی و ضرورت» در همین فصل مراجعه شود. م.

۴. کمونیسم در مرحله کامل آن. م.

پدید نخواهد آمد. توالی (از فئودالیسم به سرمایه‌داری و از سرمایه‌داری به سوسیالیسم) چارچوب بزرگ تئوری و پیش‌بینی مارکس را تشکیل می‌دهد. ولی ما اینک باید آن را اصلاح کنیم: زیرا [از یکسو] از بطن سرمایه‌داری پیشرفته، هیچ نوع سوسیالیسم مورد قبول مارکس، برنخاسته است؛ [و از سوی دیگر] از بطن فئودالیسم [نظیر روسیه و چین] نیز نوعی سوسیالیسم مستقیماً برخاسته است. علاوه بر آن، در این نوع سوسیالیسم اخیرالذکر نیز همزمانی مفروض منافع فردی با منافع اجتماعی ــ «قلمروی آزادی» ــ یک مورد روشن و آشکار نمی‌باشد.

لذا خودِ این دوران‌ها ــ فئودالیسم، سرمایه‌داری، سوسیالیسم ــ نیاز به بازنگری دارند: سرمایه‌داری رایج و مرسوم، آن سرمایه‌داری نیست که مارکس می‌شناخت؛ جوامع مابعد سرمایه‌داری [سوسیالیستی] که پدید آمده‌اند، با پیش‌بینی‌های مارکس همخوانی ندارند، خواه به لحاظ خاستگاه [منشأ] و خواه از حیث ماهیت. آن سوسیالیسمی که مارکس پیش‌بینی کرد، بی‌شک امروزه آن سوسیالیسمی نیست که از بطن یک نوع فئودالیسم در بلوک چین ـ شوروی سر برآورده است، چه برسد به کمونیسم.

گزاره ۱۸ـ همان‌طور که در گزاره ۱ آمده است، ساختار اجتماعی زاییده‌ی شالوده اقتصادی آن است؛ از این رو، تغییرات صورت گرفته در شالوده اقتصادی، تعیین‌کننده شکل ساختارِ اجتماعی است.

وسایل اقتصادی فقط یک ابزار کسب قدرت هستند، و خودِ این ابزار نیز ممکن است توسط وسایل سیاسی و نظامی و بر طبق هدف‌ها و منافع سیاسی و نظامی شکل بگیرند یا در واقع تعیین و مشخص شوند. «جبر سیاسی»[1] و «جبر نظامی»[2] نیز به عنوان وسایلی برای تبیین بسیاری از رویدادهای مهم در میانه قرن بیستم میلادی، به اندازه «جبر اقتصادی» مطرح ــ یا مطرح‌تر ــ هستند.

جبر اقتصادیِ مارکس (و همراه با آن، اجتناب‌ناپذیری [مسیر] تاریخ، که

---

1. political determinism
2. military determinism

پیوندی تنگاتنگ با آن دارد) معمولاً در تقابل با «جبر اخلاقیِ»[1] لیبرال‌ها و سوسیالیست‌های تخیّلی قرار داده می‌شود. من فکر می‌کنم که هر دو نوع جبر مزبور از لحاظ تاریخی، به دوره خاصِ فاصل میان انقلاب فرانسه [۱۷۹۳-۱۷۸۹] و جنگ جهانی اول [۱۹۱۴]، و به ویژه به بریتانیای کبیر و ایالات متحده امریکا، تعلق دارد[2]. ولی هیچ یک از این دو نظریه را نمی‌توان کلّی و عمومی به شمار آورد، بلکه هر دوی آن‌ها باید در پرتو رویدادهای زمان حاضر و برای آینده‌ی قابل پیش‌بینی، از نو بررسی شوند. البته [در این بررسی] ما محدود به جبرهای اخلاقی یا اقتصادی نیستیم.

از زمان عصر و زمانه مارکس تاکنون، ساختارهای اجتماعی سرمایه‌داری به قدری دگرگون شده است که نیازمند شرحی تازه درباره اهمیت خاص نهادهای اقتصادی، و نیز روابط خاص آنان با سایر نهادها، می‌باشد. با توجه به تاریخ جنبش‌های مارکسیستی و تحولات صورت گرفته در سرمایه‌داری پیشرفته و شرایط و چشم‌انداز جهان در حال توسعه، به نظر می‌رسد که مفهوم جبر اقتصادی یک خطای بنیادی (هر چند که یک خطای سودمند است) در کارِ مارکس می‌باشد. این عقیده مارکس که علل اقتصادی، برترین علل در درون سرمایه‌داری هستند، ارتباط مستقیمی با پیش‌بینی‌های خطا و نادرست او در مورد نقش کارگران مزدبگیر، نظریه بسیار صوری او درباره‌ی قدرت [دولت] و مفهوم بسیار ساده انگاشته شده‌ی آن دارد.

---

1. moral determinism

۲. «جبر اخلاقی» در مشرب لیبرال‌ها و سوسیالیست‌های تخیّلی به این معناست که به لحاظ اصول اخلاقی و آرمانی، مسیر تاریخ بشر باید به سوی سعادت و رفاه اکثر اقشار جامعه حرکت کند، بی‌آن‌که جبر اقتصادی در کار باشد. در دوره زمانی ۱۹۱۴-۱۷۸۹، درباره آینده بشر دو دیدگاه عمومی وجود داشت: دیدگاه مارکسی «جبر اقتصادی» و دیدگاه لیبرالیستی و آرمان‌گرایانه «جبر اخلاقی»، که هر یک در قالب مکتب‌های مختلف اجتماعی و اقتصادی و سیاسی ظاهر شدند. وضعیت ایالات متحده امریکا و بریتانیای کبیر در این دوره زمانی به این صورت بود که بریتانیای کبیر عصر انقلاب صنعتی را (همراه با اندیشه‌های لیبرالیستی) پشت سر می‌گذارد، در حالی که امریکایِ جوان قویاً تحت تأثیر «ضرورت پیشرفت اقتصادی» قرار داشت، و پیشرفت‌های نسبتاً سریع آن کشور نیز مؤیّد این مطلب است. م.

از پایان جنگ جهانی اول به بعد، به طرز فزاینده‌ای روشن شده است که شکل سیاسی حکومت قادر است نظام اقتصادی حکمفرما در جامعه را اصلاح کرده و حتّی در مواقعی نیز تعیین‌کننده نوعِ نظام اقتصادی آن باشد؛ همچنین علاوه بر شیوه تولید اقتصادی، شیوه‌ی اقدامِ سیاسی نیز می‌تواند کاملاً کارساز باشد. در همان زمان که مسائل هر چه بیش‌تری، اعم از خصوصی و عمومی، مشمول اهداف یک سازمان سیاسی قرار می‌گیرد، تلاش به خاطر آرمان‌های سیاسی و نیز به منظور به دست آوردن وسایل سیاسی و نظامی و اقتصادی ضروری برای یک اقدام سیاسی و تصمیم‌گیری درباره‌ی آن را باید به عنوان عوامل کلیدی‌ای دانست که تاریخ بشر را می‌سازد. مقصود این نیست که نیروهای اقتصادی جنبه جزیی و کم اهمیت داشته یا این‌که به قدرتِ کارساز سیاسی و نظامی منتقل نمی‌شوند. منظور این است که در اثر گسترش [قدرت] دولت، اینک نیروهای اقتصادی یک حالت تدافعی و محدود به خود گرفته‌اند، و مطلب دیگر این‌که نیروهای اقتصادی یک معیار کاملاً کافی برای درک قدرت سیاسی یا شکل‌گیری کلِّ ساختارهای اجتماعی نمی‌باشند.

بسیاری از تحولات اقتصادی قرن بیستم را باید بر مبنای [عملکرد] نیروهای سیاسی و نظامی تبیین کرد. مقصودم این نیست که جای «جبر اقتصادی» را به «جبر سیاسی» یا «جبر نظامی» بدهم، بلکه فقط می‌خواهم بگویم که اهمیت اتفاقی هر یک از این انواع جبر، تابع یک قاعده‌ی کلی تاریخی نیست و باید نسبت به هر جامعه معیّن، به لحاظ تاریخی معیّن و مشخص شود.

در جوامع متعدد سرمایه‌داری [ما مشاهده می‌کنیم که] خط مشی‌های سیاسی دولت‌ها اصلاحات بزرگی را در پایگاه اقتصادی و نیز در آثار اجتماعی اقتصاد بر کلیه‌ی اقشار جامعه، به عمل آورده است. مفهوم «دولتِ رفاه» را نمی‌توان فقط با شکل تولید اقتصادی مشخص کرد، هر چند که خودِ این دولت در اثر تحولات اقتصادی به وجود می‌آید. آن چه که به لحاظ سیاسی در درون اقتصادهای سرمایه‌داری کنونی امکان‌پذیر می‌باشد، وسیع‌تر از انتظار و پیش‌بینی‌ای است که در آیین مارکس وجود دارد. درباره این‌که تا چه حد وسیع

است، ما قادر به پیش‌بینی آن نیستیم، لیکن باید گفت که در نظام اقتصاد سرمایه‌داری هیچ خصلت ذاتی وجود ندارد که از سازندگی تاریخ بر مبنای عوامل سیاسی، و از جمله اصلاح و تغییر عامدانه خودِ اقتصاد، ممانعت به عمل آورد.

در عصر کنونیِ سرمایه‌داری، حیطه‌ی کشاکش [اجتماعی] و محرک‌های تحول تاریخی، بیش‌تر زاییده‌ی نهادهای سیاسی و اقتصادی هستند که وارد عرصه اقتصادِ سیاسی شده‌اند و پایگاه اقتصادی در این مورد نقش چندانی ندارد. مارکس این نوعِ سرمایه‌داری سیاسی را نه می‌شناخت و نه پیش‌بینی کرده بود. او شکل «نومِرکانتالیستی»[1] راکه این نوع سرمایه‌داری از آن گرفته شده است، و نیز گستره و آثار و عوارض سرمایه‌داری کنترل و مهار شده به لحاظ سیاسی و کمک‌های مالی راکه به آن نظام می‌شود، درک نکرد. این کمک‌ها به دو صورت مستقیم و غیرمستقیم بوده و ماهیتی رفاهی و نظامی دارد. این مطلب که این کمک‌ها را می‌توان به عنوان سوبسیدهای [یارانه‌هایی] برای برطرف کردن نقایص اقتصادی به نظام سرمایه‌داری به حساب آورد، دیدگاه مرا تغییر نداده و بلکه مؤیّد آن است.

نیروهای سیاسی که نظام سرمایه‌داری را در چند کشور اصلاح کرده‌اند، این اصلاحات را به نام مارکس انجام داده‌اند؛ در سایر کشورها، نظیر «برنامه جدید» ترومن [در امریکا]، اصلاحگران از سنخ نیروهای لیبرال هستند و غالباً تحت رهبری محافل طبقه بالا[2] قرار داشته و قویاً تحت تأثیر وزنه و اهمیت آن

---

۱. (NEO- MERCANTALISM)؛ مرکانتالیسم (یا مکتب سوداگر)ی به مکتب اقتصادی اطلاق می‌شود که از قرن شانزدهم تا نیمه قرن هیجدهم میلادی در اروپا رواج داشت و از این عقاید اقتصادی پیروی می‌کرد: (۱) دولت نیز (مانند یک فرد عادی) فقط با اندوختن طلا و نقره از نظر اقتصادی قوی می شود، (۲) برای ایجاد موازنه مثبت بازرگانی خارجی باید به اقداماتی نظیر تشویق صادرات، جلوگیری از صدور مواد اولیه و تکنولوژی، ایجاد موانع گمرکی برای واردات، و افزایش حجم تولیدات داخلی، مبادرت کرد. اکثر اقتصادهای سرمایه‌داری عصر حاضر نیز تقریباً همان اصول مرکانتالیسی را به کار می‌برند.م.

۲. سرمایه‌داران و طبقات مالک وسایل تولید (بورژوازی صنعتی و مالی به تعبیر مارکس). م.

«طبقات میانی»[1] قرار دارند که طبق پیش‌بینی مارکس می‌بایست از میان می‌رفتند. البته این اصلاحات، تا حدودی نیز در حکم امتیازی است که سرمایه‌داران داده‌اند تا منافع آنان همچنان ادامه یابد. سرمایه‌داران، نظارت سیاسی بیش‌تری بر نیروهای اقتصادی دارند و لذا قادرند نقش خود را در «سرمایه داری سیاسی» تداوم بخشند، و به این ترتیب پیش‌بینی مارکس در مورد [اجتناب‌ناپذیر بودن] بحران اقتصادی و نتایج پیش‌بینی شده آن را باطل کنند.

حاصلِ کلام، ما باید ابتدا رهیافت مارکس از اقتصاد را کلیّت دهیم، سپس همچون مارکس، توجه خود را معطوف به فنون تغییرپذیر تولید اقتصادی بنماییم. ولی در عین حال بر فنون خشونت نظامی، پیکار سیاسی و امر حکومت، و بر وسایل ارتباطی ـ به طور خلاصه، بر تمامی وسایل قدرت، و بر روابط کاملاً متنوع آنان با یکدیگر در جوامع خاص تاریخی ـ متمرکز شویم، همان گونه که مورد نظر ماکس وِبِر بود.[2]

لذا ما قادریم با یک دیدگاه کاملاً مارکسیستی، از تخصیص و انحصار یک چنین وسایل سیاسی و نظامی سخن بگوییم. تأیید بر عوامل اقتصادی را باید به عنوان یک تسهیل کنندهِ روش تلقی شود. ما باید همواره بکوشیم تا اهمیت خاص اقتصادی در جامعه را به عنوان یک کل، مشخص و متمایز کنیم، ولی در عین حال احتمال‌های مربوط به خود مختاری و استقلال عمل بیش‌تر عوامل سیاسی و نظامی را نادیده نگیریم.

---

۱. طبقات و اقشاری که در حد فاصل دو طبقه بورژوازی و پرولتاریا قرار دارند. م.

۲. ماکس وبر در مقاله‌ی «طبقه، منزلت اجتماعی، و حزب» به مفهوم «قدرت» پرداخته و تحت عنوان «قدرت تعیین شده از نظر اقتصادی و نظام اجتماعی» می‌نویسد: «ساخت هر نظم قانونی، مستقیماً توزیع قدرت را در آن اجتماع تحت تأثیر قرار می‌دهد. این امر نه فقط درباره دولت، بلکه درباره همه‌ی نظام‌های قانونی صادق است. به طور کلی، مقصود از «قدرت»، امکانِ واقعیت بخشیدن به خواست‌های یک یا چند نفر در یک عمل جمعی است که حتی ممکن است به رغم مقاومت افراد شرکت کننده دیگر، به انجام برسد. البته قدرتِ مشروط اقتصادی این چنین نیست، زیرا ظهور قدرت اقتصادی ممکن است در نتیجه‌ی قدرت‌های موجود در زمینه‌های دیگر باشد...» (نک: جامعه‌شناسی طبقات اجتماعی، صفحات ۱۸۷ـ ۱۸۹).م

من بر این باور هستم که روش مزبور یک پالایش ضروری و سودمند و نیز شرح و بسطِ الگوی عمومی جامعه است که به وسیله مارکس ارائه شده است در مرحله بعد، می‌توان آن کاری را انجام داد که آرزوی مارکسیست‌ها در مورد اثبات مفهوم جبر اقتصادی از طریق استدلال و تحقیق است. ولی جبر اقتصادی به صورت فرضیه‌ای در می‌آید که باید در مورد هر دوره‌ی خاصّ تاریخی و نسبت به یک جامعه‌ی معیّن آزمایش بشود. با توجه به وضع فعلی دانش و معارف بشری، نباید خودبه‌خود این چنین تفسیر و تعبیر کرد که هر سه نوع جبر [جبر اقتصادی، جبر سیاسی، جبر نظامی] از تسلّط یکسانی در میان عوامل تاریخ ساز در تمامی جوامع، یا حتی در تمامی انواع جوامع سرمایه‌داری، برخوردارند.

یک معنای ضمنی از جبر اقتصادی وجود دارد که سودمندی نظریه مارکس را در این مورد کاملاً زیر سؤال می‌برد: نقش ملت ـ دولت و ناسیونالیسم در تاریخ. پیش‌بینی مارکس مبنی بر این‌که ناسیونالیسم به انحطاط گراییده و «انترناسیونالیسم» [بین‌الملل‌گرایی[1]] نقشی غالب در ایده‌ئولوژی و خط مشی‌های سیاسی پیروی شده به وسیله کارگران دستمزدبگیر، ایفا خواهد کرد، ثابت شده است که پیش‌بینی کاملاً نادرستی بوده است. این موضوع را می‌توان در درون جنبش‌های سوسیالیستی و رژیم‌های کمونیستی، جوامع سرمایه‌داری، و نیز مناطق استعماری و توسعه یافته، مشاهده کرد.

مفهوم انترناسیونالیسم به عنوان یک جریان فکری و عقیدتی، پس از عصر مارکس دچار انحطاط شده است. کارگران مزدبگیر بی‌شک به لحاظ وطن دوستی، دست کمی از طبقات متوسط و بالا نداشته‌اند. شدیدترین ضربه‌ای که بر انترناسیونالیسم وارد شد ــ به ویژه در آلمان ــ از سوی بین‌الملل دوّم در طول جنگ جهانی اوّل بود. در ۴ اوت ۱۹۱۴، «سوسیالیسم» اروپایی، به طرزی کارساز، جای خود را به ناسیونالیسم داد[2].

---

1. internationalism

۲. بین‌الملل دوّم که از سال ۱۸۸۹ تا ۱۹۱۴ برقرار بود، کلاً از این دیدگاه حمایت می‌کرد که

یکی از معانی چنین حقایقی در مورد الگوی [اجتماعی] مارکسی، این است که نظام طبقاتی فقط یکی از پایه‌هایی است که سازنده آگاهی ــ و به ویژه آگاهی شورمند از نفع طبقاتی ــ به شمار می‌آید در حالی که سایر پایه‌ها نیز در آن سهیم هستند، هر چند که پایه طبقاتی گاهی قوی‌تر باشد. ناسیونالیسم یک مثال اسفبار در این مورد است. برخلاف فرضیه عمومی مارکس، اهمیت ناسیونالیسم به عنوان یک نیروی سیاسی و اقتصادی و نیز به مثابه یک شکل نظامی و به عنوان پایه و معیاری برای آگاهی بشر، افزایش یافته است. امروزه در امر سازندگی تاریخ، مشاهد می‌کنیم که مفهوم ملت ــ دولت ــ و نیز بلوک‌های فراملی[1] دولت‌ها[2] ــ در واقع شکل‌های بسیار مستقیم و بلافصل سازمان، آگاهی سیاسی و اراده برای ستیزه‌جویی هستند. البته طبقات ــ و به ویژه یگانگی طبقات ــ از طریق ملت ــ دولت عمل می‌کنند، لیکن قدرت‌های سیاسی و نظامی که متکی بر این ساختارهای سیاسی و نیز بر آگاهی ناسیونالیستی هستند غالباً نظام طبقات و یگانگی طبقات را از نو شکل می‌دهند. تفاوت‌هایی که میان یک ملت ـ دولت با دیگری وجود دارد، بیش‌تر از تفاوت‌های میان طبقات در درون هر یک از ملل دارای نظام سرمایه‌داری پیشرفته است. صرف نظر از رویه و عمل مارکسیست‌های بعدی، ایده ناسیونالیسم بخشی از نظام تفکر مارکس نمی‌باشد.[3]

→

راه منتهی به سوسیالیسم باید به طور تدریجی، تکاملی و در قالب احزاب پارلمانی پیموده شود (برخلاف نظریه مارکس در باب پیکار طبقاتی و مشروع نبودن فعالیت احزاب سوسیالیست در نظام پارلمانی سرمایه‌داری). همین دیدگاه میانه‌رو باعث شد که اکثر احزاب سوسیالیست در کشورهای غربی از سیاست جنگ‌طلبانه دولت‌هایشان حمایت کنند ــ به ویژه در آلمان و اتریش ــ و کنگره‌های «زیمروالد» و «کی‌ینتال» نیز نتوانست مُهر تأیید رسمی را بر انترناسیونالیسم بزنند. م.

1. supranational blocks

۲. «فراملی‌گرایی» (supranationalism) در اصطلاح سیاسی به این معناست که دو یا چند دولت به طور داوطلبانه بخشی از حاکمیت خود را به یک نهاد سیاسیِ واحد واگذار نمایند. این نهاد می‌تواند به صورت یک سازمان منطقه‌ای باشد (نظیر «کمیسیون جامعه اروپا») یا در قالب یک نهاد بین‌المللی (جامعه ملل سابق، سازمان ملل فعلی). م.

۳. مارکس معتقد است که دولت‌های ملی در واقع مخلوق بورژوازی هستند (و مآلاً

←

گزاره ۱۹ـ مفهوم دیالکتیک در فلسفه مارکس، حکایت از آن دارد که روشِ دیالکتیک، در واقع تئوری شناختِ حقیقت در شرایط ظهور و پیکار تضّادهاست، و ضمناً یک تئوری شناخت علمی و راهنمای عمل است.

نظریه دیالکتیک مارکسی در باب موضوع کشف حقیقت از لابلای اضدادی است که همواره با یکدیگر در تضاد و پیکار می‌باشند. اما در حالی که نظریه دیالکتیک هگل اساساً مربوط به کشف حقیقت از لابلای اضداد و دست‌یابی به حقیقت مطلقِ فکری و عقلی است که به «مثال مطلق» می‌انجامد، مارکس (در کتاب «فقر فلسفه») و اِنگلس (در کتاب «آنتی دورینگ» و نیز در دیالکتیک طبیعت) به تئوری هگل پایه‌ی مادی داده و معتقدند که افکار و اندیشه‌های انسان زاییده‌ی شرایط مادّی است. مارکس و اِنگلس بر هگل ایراد می‌گیرند که دیالکتیک او جنبه علمی نداشته و گزاره‌های آن اساساً فقط در عالم تفکر مصداق دارد و نه در عالم واقع و مادّی. از این رو، دیالکتیک مارکس و اِنگلس بر این موضوع تأکید دارد که تمامی چیزها در جهان حقیقی [مادّی، فیزیکی] به یکدیگر وابسته‌اند، و دیگر این‌که تمامی اشیاء و پدیده‌ها همواره در حال تغییر و دگرگونی هستند، یعنی این‌که ابتدا هویدا می‌شوند و سپس محو می‌گردند؛ و

→

ناسیونالیسم را رد می‌کند) و مزاجی مستعد برای تجاوز و جنگ‌های بین‌المللی منتهی به امپریالیسم دارند. مارکس به جای ناسیونالیسم، انترناسیونالیسم پرولتاریایی را قرار می‌دهد. در ایده‌ئولوژی مارکسیسم، این طور فرض شده است که در شرایط تحقق «کمونیسم کامل»، دولت‌های ملی (همراه با مرزهایشان) از میان خواهند رفت.

سوای تأکید سوسیالیست‌های بین‌الملل دوّم بر اصل ناسیونالیسم، شخص لنین نیز (ضمن پایبندی به انترناسیولیسم سوسیالیستی) نقشی را برای ملت‌ها قائل شده و نسبت به اقلیت‌های ملی و بالاخصّ جنبش‌های آزادیبخش ملّی نظر مساعدی را ابراز کرد. در سال ۱۹۴۱ که آلمان نازی به اتحاد شوروی حمله کرد، رژیم شوروی واژه‌ی «وطن‌دوستی» را به جای ناسیونالیسم به کار برد تا روحیه مردم را تقویت نماید. کشورهای سوسیالیست اروپای شرقی (بلوک شوروی) نیز همین برداشت وطن‌دوستانه را به کار گرفتند. از سوی دیگر، روند حوادث نشان داده است که در بلوک کمونیست پیشین، ناسیونالیسم در موارد متعددی بر «انترناسیونالیسم سوسیالیستی» چربیده است، نظیر کشورهای رومانی، چکسلواکی و یوگسلاوی. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحات ۳۷۶-۳۷۷). م.

از این رو، عنوان «نظریه‌ی اتصالات عمومی»[1] را بر آن نهاده‌اند. به طوری که اِنگلس می‌نویسد، در مارکسیسم سه قانون دیالکتیکی به شرح زیر وجود دارد:

۱ـ **قانون تبدیل کمیّت به کیفیت**[2]. یعنی این‌که تغییرات کمّی موجب تغییرات کیفی می‌شود.

۲ـ **رخنه و نفوذ اضداد در یکدیگر**[3]. به این معنا که تضادهای درونیِ [پدیده‌ها و اشیاء] دارای جنبه‌های مثبت و منفی است و برخورد میان آن‌ها باعث آزاد شدن انرژی [حرکت] می‌شود. در فرایند این تبدیل و تحوّل، در حالی که وحدت آن‌ها جنبه مشروط دارد، لیکن برخورد و پیکارشان یک امر قطعی است.

۳ـ **نفی در نفی**[4]. چیزی از بطن چیز دیگری ظاهر می‌شود [«نفی»]، ولی همین نفی، به نوبه خود، در درون خویش «بذر نابودی خود را می‌کارد» [«نفی در نفی»] [که حاصل آن، وحدت و یگانگی است].

علاوه بر سه قانون مزبور، فرآیند دیالکتیک تابع مباحث و مقولاتی است نظیر «روابط جزء و کلّ»[5]، «امکان و واقعیت»[6]، «صورت و محتوا»[7]، «علت و معلول»[8] و «امکان و ضرورت»[9].

«قانون تبدیل کمیّت به کیفیت» در واقع جَدَلی است که مارکس آن را علیه آن کسانی ارائه می‌دهد که باور دارند هیچ نوع «جهشی»[10] (انقلابی) در تاریخ صورت نمی‌گیرد، بلکه فقط رشته‌های کوچکی از تغییرات تدریجی حادث می‌شوند. اما در عصر ما که مملو از انقلاب‌ها است، دیگر ضرورتی ندارد که با استناد به این قانون دیالکتیکی، یک چنین عقیده [نادرستی] را رد کرد. بدیهی است که اگر چیزی به قدر کافی دگرگون شود، طبعاً به صورت متفاوت از آنچه که در ابتدا

---

1. theory of universal connections
2. the transition from quantity to quality
3. inter-penetration of opposites
4. the negaion of the negation
5. relations between the particular and the general
6. possibility and reality
7. from and content
8. cause and effect
9. contingency and necessity
10. leap

بوده در می‌آید [و به اصطلاح «منقلب می‌شود»].

در مورد قانون سوم باید گفت که متون مارکس مملو از تعابیر و استعاراتی است درباره این چرخه‌ی زاد و وَلَد و اتاق زایمان بیمارستان: همه چیز باردار [تضادّ] است؛ علائم بارداری کاذب هستند؛ زِهدان‌ها و ماماها فراوان؛ و بالاخره یک تولد خونبار صورت می‌گیرد. از این رو، پرولتاریا که از زِهدان سرمایه‌داری زاییده شده است، به نوبه خود، جامعه سرمایه‌داری را «باردار انقلاب می‌کند». ایرادی که به این قانون وارد است این است که هیچ روش روشنی برای شناخت «نفی» وجود ندارد. انسان نباید تعبیرها و استعارات ذهنی را با یک روش تفکر [علمی] اشتباه بگیرد، چه برسد به این‌که این تعبیرهای ذهنی به صورت «یک قانون علمی عام برای شناخت طبیعت» به کار رود.

در مورد قانون دوّم (که مارکسیست‌ها اهمیت زیادی برای آن قائل هستند) این طور به نظر می‌رسد که این قانون، آشکارا منطق [صوری] را با متافیزیک[۱] اشتباه می‌گیرد. به طور مثال، ما می‌توانیم بگوییم قضایای منطقی [گزاره‌های]که انسان‌ها می‌سازند غالباً متضاد است، ولی نمی‌توانیم بگوییم که درختان یا صخره‌ها ـ یا به همان تعبیر، طبقات اجتماعی ـ متعارض یکدیگر هستند. یا این‌که می‌توان باور کرد که بارهای مثبت و منفی الکتریسیته با یکدیگر تضاد دارند، لیکن تعبیر «تضاد» در مورد آن‌ها، در واقع شمول یک تعبیر انسانی[2] به الکتریسته است.

حقیقت محض درباره «قوانین و دیالکتیک»، به نحوی که مارکس آن را شناخته است، این است که این قوانین [اساساً] روش‌هایی برای تبیین موضوعات هستند (البته پس از آن‌که موضوعات مزبور به طریقه‌های عادی مباحثه و برهان، شرح داده شوند). خودِ مارکس هرگز چیزی را با کمک «قوانین دیالکتیک» تشریح نکرد، هر چند که گاهی در کاربُرد واژگان دیالکتیکی مبهم،

---

۱. کلمه متافیزیک در این‌جا، به معنای مجازی تعبیرها و استعاره‌های دور از ذهن به کار رفته است.م.

2. anthropomorphize

کوتاهی نکرد. از آن گذشته، واژه «دیالکتیک» را دست پروردگان هگل به کار گرفتند، ولی مارکس آن را در کاربُرد به راستی اساسی و مناسبی قرار داد: مارکس در چارچوب «دیالکتیک»، بیهودگی عقاید قرن هجدهم میلادی درباره «هماهنگی طبیعی» را اثبات کرد و یک مفهوم سیّالیّت[1] [تغییرپذیری] و ماهیت چندجانبه تاریخ سازی به آن داد؛ مارکس به «ارتباط متقابل کلی» میان تمامی نیروها پی برد؛ او همواره نوعی آگاهی شخصی در مورد تغییر همیشگی پدیده‌ها، کشاکش اصیلِ [ذاتی در میان پدیده‌ها] و امکانات بالقوهِ ناشناخته هر موقعیت تاریخی داشت، و این آگاهی خود را حفظ کرد.

اشاره محض به واژه‌ی دیالکتیک ــ اگر نه به خاطر مارکس، که به خاطر مارکسیست‌های بعد از او ــ باعث می‌شود که انسان در دام جبریون نیفتد. ولی برای آن کسانی که مدّعی «مارکسیست بودن» هستند، روش دیالکتیک غالباً یک راهکار سهل و آسان فکری برای روی آوردن به بینش‌های ناشناخته و مرموز است، جایگزینی است برای پشتکار در کارِ دانش‌پژوهی. شاید که سماجت زیاد این افراد در مورد «دیالکتیک» اساساً به این دلیل است که بدون آن‌که معنای واقعی آن را درک کنند، مُرید آن شده‌اند. از نظر ما، «روش دیالکتیک» [بنا به اِدراک این مدعیان مارکسیسم] از سه صورت بیرون نیست: یا انبوهی از حرف‌های تکراری و کلیشه‌ای، یا طریقه‌ای است دو پهلو و کلّی‌گویی، یا یک تاریک اندیشی ظاهرفریب[2]، و صورت دیگر آن‌که مجموعه‌ای از هر سه آن‌ها است. خطای اصلی جَدَلیون در این است که آشکارا منطق را با متافیزیک اشتباه می‌گیرند. زیرا اگر قواعد دیالکتیک «عمومی‌ترین قوانین حرکت» بود، تمامی دانشمندان علوم فیزیکی می‌بایست آن را هر روز به کار می‌بردند. از سوی دیگر، اگر دیالکتیک ــ «علم تفکر» است، در این صورت ما با موضوع روانشناسی سر و کار داریم، و به هیچ رو نه با منطق یا روش علمی. «دیالکتیک» به عنوان یک راهنمای تفکر، می‌تواند بیش‌تر از آن‌که سودمند باشد، دست و پا گیر باشد، زیرا اگر قرار باشد که هر چیزی به طرزی دیالکتیکی با چیز دیگری مرتبط شود،

---

1. fluidity
2. pretentions obscurantism

در این صورت شما باید «همه چیز» را بدانید تا «هر چیز» را بدانید، و ردیابی تسلسل‌های اتّفاقی کار بسیار دشواری خواهد شد.



محور تفکّر مارکس ــ در واقع محور تفکّر تمامی انواع مارکسیسم را ــ می‌توان در این گزاره خلاصه کرد: در میان تمامی عناصر و نیروهای جامعه سرمایه‌داری، فقط کارگران مزدبگیر هستند که مقدّر و محتوم است تا بازیگران فعال سیاسی در مراحل عظمت و انحطاط سرمایه‌داری باشند. تقریباً تمامی ویژگی‌های مارکسیسم (که در ۱۹ گزاره ارائه شد) جایگاه خود را به عنوان توجیهی برای ادامه این فرآیند و چرایی آن، می‌یابد.

از لحاظ فکری و عقیدتی، گزاره مزبور قلب و کانون مارکسیسم را تشکیل می‌دهد. تئوری‌های مربوط به انواع متعدد بینش مارکسیستی (که در ابتدای این فصل بیان شد)، این گزاره متافیزیکی را کاملاً تأیید می‌کند و آن را یک گزاره اصلی برای تحلیل تحولات دنیای سرمایه‌داری می‌داند.

از لحاظ اخلاقی نیز مارکسیسم مُهر تأییدی است بر فرآیندهایی که از طریق آن‌ها، کارگران مزدبگیر به صورت پرولتاریای انقلابی در می‌آیند، و نیز تمجید و تحسینی است از درام انقلابی که آنان قصد اجرای آن را دارند.

از لحاظ سیاسی، تاریخ مارکسیسم در عمق و کُنه خود، مجموعه‌ای است از استراتژی‌ها و تلاش‌هایی در راستای پیشبرد فرآیندهای مزبور، و نهایتاً امکان‌پذیر ساختن یا تضمین اجرای آن درام.

چون چنین است، پس بی‌درنگ باید گفت که پیش‌بینی‌های سیاسی عمده‌ی مارکس در مورد جوامع سرمایه‌داری پیشرفته شکست خورده است؛ نمایندگی محوری که مارکس مشخص می‌کند [پرولتاریای پیشتاز] به آن نحو که مارکس انتظار داشت، به وجود نیامد؛ نقشی که مارکس انتظار داشت این نمایندگی ایفا نماید، اجرا نشده است؛ گرایش‌هایی که مارکس فرض می‌کرد باعث تسهیل در رشد و نقش آن نمایندگی شود، کلاً به منصّه ظهور نرسیده است ــ و هرگاه که به طور

پراکنده و جزیی صورت گرفته است، باز هم به نتایج مورد نظر نیانجامیده است.

کارگران مزدبگیر در نظام سرمایه‌داری پیشرفته ندرتاً به صورت یک «پرولتاریای پیشتاز»[1] درآمده‌اند؛ وانگهی نماینده و پیشتاز در تمامی ادوار انقلابی نیز نبوده‌اند، بلکه به مقدار زیادی در سرمایه‌داری ناسیونالیستی جذب شده‌اند ـ از جنبه‌های اقتصادی، سیاسی و روانی. لذا پس از این جذب شدن، آنان بیش‌تر یک متغیرِ [عامل] وابسته را تشکیل داده‌اند تا یک عامل مستقل. همین امر در مورد اتحادیه‌های کارگری و احزاب کارگری نیز مصداق دارد. این سازمان‌ها عملکردی سیاسی و اقتصادی فقط به طریقه‌ی اصلاحگرانه دارند، و در درون نظام سرمایه‌داری نیز پیکار طبقاتی در مفهوم مارکسی آن رواج نیافته است؛ کشاکش‌ها بر سر منافع اقتصادی، به صورت یک امر کاملاً نهادینه شده [تثبیت شده] درآمده است؛ این کشمکش‌ها تابع تصمیم‌گیری غیرمستقیم و دیوانسالارانه است، و نه پیکارِ آشکار و سیاسی. البته کشمکش‌های طبقاتی چشمگیری وجود دارد، ولی پیکار طبقاتی اندکی بر سر آن‌ها صورت گرفته است.

نکاتی که در سطور بالا بیان شد، اتهامی جدّی علیه مارکس است؛ این نکات حاوی آثار و عوارضی است برای مباحث و الگویی که مارکس وضع کرد. به عبارت دیگر، نه تنها پیش‌بینی‌های مارکس در هیچ یک از جوامع سرمایه‌داری پیشرفته تحقق نیافته است، بلکه دلایل کافی وجود دارد تا پیش‌بینی کنیم که در آینده نیز به همان نحو و مقیاسی که مارکس پیش‌بینی کرده بود، تحقق نخواهد یافت. این امر صرفاً یک موضوع ناکامیِ تجربی و عملی نیست، بلکه نشانگر نارسایی‌های تئوریکِ مباحث او و الگوی عمومی او از سرمایه‌داری است.

وانگهی، با توجه به این حقیقت که الگوی مارکس به طور کلی، و عملاً تمامی اجزای آن، بر مبنایی متافیزیکی [غیرواقعی] ساخته شده و بر حول آن دور می‌زند، نارسایی تئوریک مباحث و الگوی او یک امر طبیعی می‌نماید. چون محور اصلی و پیش‌بینی سیاسیِ عمدهِ مارکسیسم کلاسیک بر این بنیان متافیزیکی استوار است، لذا فروپاشی آن شامل سقوط هر چیز دیگری است که

1. proletaiat vanguard

در این تفکر وجود دارد.

در فراسوی مفهوم متافیزیکیِ کار از نگاه مارکس و عقاید نادرستی که مؤید آن است، نارسایی‌هایی در مباحث مارکسیسم در مورد لایه‌بندی اجتماعی مشاهده می‌شود: ابهامات و داوری‌های نادرست درباره نتایج روانی و سیاسی مربوط به ایجادِ پایگاه اقتصادی؛ خطاهایی در مورد برتری علل اقتصادی در درون تاریخ جوامع و شکل‌گیری ذهنیت طبقات اجتماعی؛ نارسایی‌های یک تئوری خردگرا ـ روانی، یک تئوری عموماً نادرست در مورد مفهوم قدرت [سیاسی]؛ و یک برداشت ناقص از مفهوم دولت.

با این‌که نگارنده در کاربُرد اصل مارکس به نام «اصل تصریحی تاریخی» حتی‌الامکان با سِعَه‌ی صدر رفتار کردم، ولی متوجه شدم که مارکس مرتکب اشتباهات زیادی در موارد و نکات متعدد، شده است. انتظارات سیاسی، روانی و اقتصادی که به وضوح از آثار او قابل اشتقاق است، به نظر می‌رسد که انتظاراتی بسیار غیرواقعی است، و الگوی او به عنوان یک کل نیز به مقدار زیادی ناکافی است. تئوری‌های او دربردارنده عصر سرمایه‌داری ملکه ویکتوریا است. پس تعجبی ندارد که مضامین آن‌ها یک چنین مطالبی است. ما باید مارکس را مؤاخذه کنیم که چرا در ۱۸۸۳ مُرد و کارش را ناتمام گذارد.

البته کار سهل و آسانی است که مسلک قرن نوزدهم را رویاروی حوادث قرن بیستم قرار داد، چرا که دهه‌های متمادی از زمانی می‌گذرد که مارکس کارِ فکری خود را آغاز کرد. یک چنین واپس‌نگریِ[1] سهل و آسان در مورد کارِ مارکس، احساس بی‌ارزش بودن را در انسان پدید می‌آورد؛ ولی این کار برای هر پیشرفت ممکن در تفکر و تحقیق اجتماعی ضرورت دارد.

اما ما اینک باید این پرسش را مطرح کنیم: آیا ارزشِ روشِ مارکس از میان رفته است؟ پاسخ من به این پرسش، از قبل روشن است: خیر. **روش او یک خدمت مهم و پایدار به بهترین روش‌های جامعه‌شناسانه موجود در باب تفکّر و تحقیق اجتماعی است.**

---

1. hindsight

آیا ارزش الگوی عمومی او از جامعه و تاریخ، در اثر رویداد حوادث تاریخی که تئوری‌ها و انتظارات او را بی‌اعتبار کرده‌اند، از میان رفته است؟ پاسخ قاطعانه من به این پرسش، چنین است: آری. الگویی که مارکس از خود باقی گذارد الگویی ناقص است. این الگو را فقط می‌توان در شرایط یک ناشیگری عظیم فکری و فرهیختگیِ اتلاف شده، و غالباً با کلّی‌گویی، به کار برد. امروزه برای ما، کارِ مارکس یک نقطه شروع محسوب می‌شود و نه یک عقیده کامل درباره دنیاهای اجتماعی که برای درک آن‌ها تلاش می‌کنیم. تا جایی که به جهت‌یابی فلسفه سیاسی و تئوری‌های اجتماعی خودِ ما مربوط می‌شود، ممکن است که ما ندانیم درست در کجا ایستاده‌ایم، ولی تردید کمی وجود دارد که ما در جایی «جلوتر از مارکس» ایستاده‌ایم. دلایل آن نیز ــ هر چند که پراکنده است ــ لیکن قاطع می‌باشد، و در همین فصل شرح داده شده است.

اما باز هم یک پرسش دیگر وجود دارد. بی‌شک «مارکسیسم» با مارکس پایان نمی‌یابد، بلکه با مارکس آغاز می‌شود. اندیشمندان و بازیگران بعدی، افکار مارکس را به کار گرفته‌اند، بازنگری کرده‌اند و به آن‌ها شاخ و برگ داده‌اند و آیین‌ها و استراتژی‌های کاملاً نو را پدید آورده‌اند. همه آن‌ها به نحوی از انحاء در واقع «مبتنی بر افکار مارکس است»، گرچه همانندی آن‌ها با مارکسیسم کلاسیک فقط به وسیله کسانی صورت گرفته است که احساس می‌کنند به خاطر نیاز غیرمارکسیستی‌شان به کسب یقین به روال معمول، باید تاریخ فکری و سیاسی [واقعی] را تحریف نمایند. اما مسأله این نیست. مسأله این است: آیا هر یک از این تئوری‌های متأخّر، به عنوان یک جهت‌یابی سیاسی و سودمند در راستای تحقیق اجتماعی در زمان کنونی، کفایت می‌کند؟ پاسخ این سؤال را باید از طریق بررسی مهم‌ترین و نافذترین آن‌ها یافت.



مارکسیسم از زبان مارکس و اِنگلس

هنگامی که مارکس در سال ۱۸۸۳ درگذشت، افکاری که از خود باقی گذاشت، چندان شُسته و رُفته نبود و او در هیچ یک از آثارش به خلاصه کردن اندیشه‌هایش به طریقی کامل و منظّم نپرداخته بود. افزون بر آن، بخش بزرگی از نوشتارهای او به صورت جَدَل‌هایی است با افکار دیگران، در حالی که امروزه بسیاری از آن افکار، به لحاظ تاریخی [کهنه شده و] به ندرت مورد توجه قرار می‌گیرند. مارکس نیز همچون دیگر فرهیخته‌ترین اندیشمندان، چهره‌ی واحدی ندارد. جلوه‌های گوناگون کارِ او که ما می‌توانیم از کتاب‌هایش، جزوه‌هایش، مقالاتش، و نامه‌هایش که در مراحل مختلف رشد فکری او نگاشته شده است به دست آوریم، بستگی به موضوع مورد علاقه ما دارد و حتّی ممکن است که ما هیچ یک از این چهره‌های مارکس را به عنوان چهره‌ی واقعی او به شمار نیاوریم. مقایسه آن چه که اندیشمندان متعلق به نسل‌ها، مکتب‌ها و احزابِ بعدی از نوشتارهای مارکس و اِنگلس گلچین کرده و بر آن‌ها تأکید نموده‌اند، [به خودی خود] کار جالبی می‌باشد و حتّی می‌توان کتابی ارزشمند را در این باره نگاشت. چهره‌های گوناگونی از مارکس وجود دارد: یک مارکس شورانشگر ــ و بر همان اساس، تألیفاتی حاوی پیام ایده‌ئولوژیکی او[1]؛ مارکس اقتصاددان ــ و بر همان اساس، تجدید چاپ‌ها و تلخیص‌های کتاب «سرمایه»؛ مارکس تاریخ نگار ــ که شاید بیش‌تر از هر تاریخ نگار دیگری غالباً نادیده گرفته شده است[2]؛ و بالاخره مارکس در مقام‌های فیلسوف تاریخ، جامعه‌شناس سیاسی، و مارکس جوان به

۱. «بیانیه کمونیست» الگوی بسیار مناسبی از این نوع آثار است. م.

۲. «هجدهم برومر لویی ناپلئون» و «جنگ داخلی در فرانسه» نمونه‌های بارز آن هستند. م.

عنوان یک شخصیت انسان‌گرا و عالم اخلاق، مورد تأکید قرارگرفته‌اند.[۱] در واقع یک مارکس واحد وجود ندارد؛ هر دانش‌پژوهی باید مارکسِ دلخواه خود را برگزیند. با این وصف، اگر خواننده بخواهد مبادی افکار مارکس را به طور مختصر و موجز مطالعه کند، هیچ‌کس بهتر از خود مارکس این کار را نکرده است. در این جا، آن چه را که می‌توانیم «گزیده‌ی افکار» او به‌نامیم، از مقدمه مشهور مارکس بر کتاب «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی» نقل می‌کنیم تا حق مطلب ادا شده باشد.

کارل مارکس: نظریه مادّیگری تاریخ[۲]

در پرتو مطالعاتم به این نتیجه رسیدم که روابط حقوقی [حاکم بر جامعه] و نیز شکل‌های [گوناگون] دولت، نه به خودیِ خود قابل درک هستند و نه می‌توان از طریق به اصطلاح پیشرفت عمومی ذهن بشر آن را تشریح و تبیین کرد، بلکه در شرایط مادّی حیات ریشه دارند، و هگل با تقلید از شیوه‌های انگلیسی و فرانسوی قرن هجدهم م.، آن را تحت عنوان «جامعه شهری»[۳] خلاصه کرده است[۴]؛ کالبد شکافیِ آن جامعه شهری را باید در اقتصاد سیاسی یافت... نتیجه کلّی و عمومی راکه من به آن دست یافتم، و از همان زمان به عنوان راهنمای من

---

۱. نظیر «نقد فلسفه‌ی دولتِ هگل»، «تحقیقی در مسأله یهود» و «ایده‌ئولوژی آلمانی». م.
۲. به نقل از: «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی» (شیکاگو، ۱۹۰۴، صفحات ۱۱-۱۳) چاپ اول در سال ۱۸۵۹.

3. civic society

۴. مفهوم «جامعه شهری» در فلسفه سیاسی هگل (در کتاب «فلسفه حق») عبارت است از وجهی از وجوهِ انتزاعی کشور: در آن جامعه، اجتماع، زاییده‌ی فراهم آمدن اشخاص مستقل پنداشته می‌شود، اشخاصی که همگی جویای مقاصد خویش هستند و به آن مقاصد، نه به استقلال از یکدیگر، بلکه به دستیاری یکدیگر ـ یعنی از راه فعالیت سراسر دستگاه زندگی اجتماعی ـ می‌رسند. اختلاف اصلی میان «جامعه شهری» و «کشور» در آن است که در اوّلی، فرد تنها غایت خویش است و از این رو غایت او جزئی است، در حالی که در دوّمی، فرد از برای کشور که غایتی برتر است زیست می‌کند و لذا غایت او کلی است. (نک: فلسفه هگل، جلد دوم، صفحات ۵۷۳-۶۱۱). م.

در مطالعاتم بوده است، می‌توان به شرح زیر، خلاصه کرد.

انسان‌ها به هنگام تولید اجتماعی[۱]، واردِ روابط قطعی می‌شوند که ضروری و مستقل از اراده آنان است؛ این مناسبات تولیدی، منطبق با یک مرحله معیّن از توسعه نیروهای مولدِ مادّیِ انسان‌ها است. مجموع این روابط تولیدی، سازنده ساختار اقتصادی جامعه است ــ شالوده واقعی‌ای که بر روی آن، روبناهای حقوقی و سیاسی ساخته می‌شود و شکل‌های قطعی آگاهی اجتماعی نیز منطبق با همان شالوده است. شیوه تولید در زندگی مادّی، تعیین‌کننده‌ی ماهیت فرآیندهای اجتماعی، سیاسی و معنوی حیات است. آن چه که تعیین‌کننده هستیِ انسان‌ها است، شعور خودِ آنان نمی‌باشد، بلکه، برعکس، هستی اجتماعی آنان است که شعورشان را می‌سازد. نیروهای مادّی تولید در جامعه، در مرحله معیّنی از پیشرفت‌شان، با روابط موجودِ تولیدی، یا ــ آن چه که فقط تجلّی حقوقی روابط تولیدی است ــ برخورد و کشاکش پیدا می‌کنند و در تعارض با روابط مالکانه‌ای قرار می‌گیرند که پیش‌تر در درون آن جامعه دست‌اندرکار و دخیل بوده است. بر اثر شکل‌های توسعه‌ی این نیروهای تولیدی، روابط مزبور تبدیل به غُل و زنجیر [موانع توسعه] می‌شود. سپس دوره انقلاب اجتماعی فرا می‌رسد. همزمان با دگرگونی شالوده اقتصادی، تمامی این روبنای عظیم کمابیش بسرعت تغییر می‌کند. هنگام بررسی یک چنین تحولاتی، همواره باید میان تغییر مادّی شرایط اقتصادی تولید [زیربنا] که می‌توان آن را با دقت علوم طبیعی مشخص کرد و صورت‌های حقوقی، سیاسی، دینی، زیباشناسی، فلسفی ــ در یک کلام، صور ایده‌ئولوژیکی که در آن‌ها، انسان‌ها از وجودِ آن برخورد و کشاکش، آگاه شده و تا یکسره شدن کار، به پیکار ادامه می‌دهند ــ تفاوت قائل شد. لذا همان طور که عقیده ما درباره یک فرد، مبتنی بر آن چیزی [آگاهی] نیست که او شخصاً درباره خودش دارد، به همان

۱. (social production)؛ یا تولید در وضعیتِ صنعت گسترده؛ به مرحله‌ای از روند تولید اطلاق می‌شود که شیوه «تولید مانو فاکتوری» کنار گذارده شده و کارخانه‌های بزرگ یا کارگاه‌های دارای ماشین‌آلات صنعتی به کار می‌افتد. «تولید اجتماعی» در برابر «تولید انفرادی» است که تا میانه عصر فئودالیسم رواج داشت. م.

ترتیب نیز ما قادر نیستیم درباره یک تغییر دوره‌ای [تاریخی] به آگاهی که خودِ آن دوره از خویشتن دارد متکّی بشویم؛ برعکس، آگاهی مزبور باید بر مبنای کشاکش‌های زندگی مادّی و بر اساس تعارض میان نیروهای اجتماعی تولید و روابط تولیدی [در آن دوره] تبیین شود. هیچ نظم اجتماعی از میان نرفته است مگر آن‌که نیروهای مولّد، که در درون آن نظم، جا و مکانی برای خود دارند، رشد کرده باشند؛ و روابط عالی‌تر جدیدِ تولیدی فقط هنگامی هویدا می‌شود که شرایط مادّیِ هستی آن‌ها در زِهدان جامعه قدیم نشو و نما یابد. از این رو، بشر همواره فقط به مسائلی می‌پردازد که از عهده حلّ آن‌ها بر می‌آید؛ زیرا با نگاه دقیق‌تر به موضوع، ما همواره ملاحظه خواهیم کرد که یک مسأله، به خودی خود موقعی به وجود می‌آید که شرایط مادّیِ ضروری برای حلّ آن، هم‌اکنون وجود دارد یا دست کم در جریان به وجود آمدن است. به عنوان خطوط اصلی کلّی، ما قادریم شیوه‌های تولیدیِ آسیایی، باستانی، فئودال و بورژوازی نوین را به عنوان ادوار بسیار متعددی در پیشرفت صورت‌بندی اقتصادی جامعه[1]، مشخص کنیم. روابط تولیدی بورژوایی، آخرین شکل تخاصمی فرآیند اجتماعی تولید است ـ تخاصمی نه در معنای خصومت فردی، که در معنایِ ناشی از شرایطی که زندگی افراد در جامعه را احاطه کرده است[2]؛ و در همان زمان، نیروهای مولّد در زِهدان جامعه بورژوازی نشو و نما کرده و شرایط مادّی را برای حل آن تخاصم پدید می‌آورند. از این رو، این صورت بندی اجتماعی، آخرین فصل عصرِ ماقبل تاریخ جامعه بشری را تشکیل می‌دهد.[3]

---

۱ و ۲ و ۳. صورتبندی اجتماعی ـ اقتصادی (socio-economic formation) در اصطلاح مارکس شامل چهار وضعیت اجتماعی است: کمونیسم اولیه، برده‌داری، فئودالیسم، سرمایه‌داری، سوسیالیسم (و مرحله نهایی، کمونیسم). قید عبارتِ «ماقبل تاریخ» به این معناست که از دیدگاه مارکس، تاریخ واقعی بشر با مرحله‌ی سوسیالیسم آغاز می‌شود زیرا طلیعه‌ی آزادی واقعی او به شمار می‌آید. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۵۵۰). م.

کارل مارکس: روش سوسیالیسم علمی[۱]

پس از نقل قسمتی از مقدمه‌ی من بر «نقد اقتصادی سیاسی»، که در آن جا شالوده‌ی مادّی روش خود را شرح داده‌ام، نویسنده چنین ادامه می‌دهد:

«آن چیزی که برای مارکس اهمیت دارد، کشف قانون [حاکم بر] پدیده‌ها[۲] بر مبنای [روش] تحقیقی است که در این مورد به کار می‌گیرد؛ و این قانون نه تنها برای او اهمیت دارد، بلکه آن را حاکم بر پدیده‌ها می‌داند، البته تا جایی که این پدیده‌ها، دارای صورت معیّن و ارتباط متقابل در یک دوره معیّن تاریخی باشند. و موضوع مهم‌تر برای مارکس، قانون تغییر و تبدّل پدیده‌ها[۳] است، یعنی تبدیل آن‌ها از یک صورت به صورت دیگر، از یک رشته ارتباط‌ها به یک رشته ارتباطات متفاوت از آن‌ها.
مارکس پس از کشف این قانون، به تحقیقی مفصّل در باب آثار آن در حیات اجتماعی می‌پردازد. نتیجتاً، مارکس به خاطر یک چیز، خود را به زحمت می‌اندازد، این‌که با کمک روش‌تحقیقِ خویش، ضرورت [پیدایش] وضعیت‌های پی‌در پی شرایط اجتماعی[۴] را ثابت کرده، و کوشش می‌کند در کمال بی‌طرفی به اثبات حقایقی بپردازد که در نقاط شروعِ بنیادیِ کار، به او کمک می‌کند. در انجام این کار، روش مزبور کفایت می‌کند، چنان که در عین حال ضرورت [پیدایی] وضع موجود و نیز ضرورت وضعیت دیگری که وضعیت اوّل باید خواه و ناخواه به آن تبدیل شود را ثابت نماید؛ و این مطلب که انسان‌ها این امر را باور داشته یا نداشته باشند، برای او فرقی نمی‌کند؛ یعنی اعم از این‌که انسان‌ها به آن آگاه باشند یا نباشند. مارکس، حرکت اجتماعی را به عنوان یک فرآیند طبیعیات[۵] به شمار می‌آورد که

---

۱. به نقل از: مقدمه چاپ دوم کتاب «سرمایه»، صفحات ۲۲-۲۵. کلمه «نویسنده» اشاره به یک منتقد به نام F.F. Kaufman است. ن.

2. law of the phenomena

3. law of variation

۴. صورت‌بندی‌های اقتصادی ـ اجتماعی. م.

۵. (natural history)؛ مطالعه عمومی جانورشناسی، گیاه‌شناسی و زمین‌شناسی. م.

تحت حاکمیت قوانینی است که نه تنها مستقل از اراده و آگاهی و شعور بشر هستند، بلکه، برعکس، تعیین‌کننده اراده، آگاهی و شعور بشر نیز هستند. اگر در تاریخ تمدّن، عنصر آگاهی، نقشی این چنین فرمانبردارانه را ایفا می‌نماید، پس بدیهی است که یک تحقیق تحلیلی که موضوع آن تمدن است، کمتر از هر چیز دیگری می‌تواند صورتی یا نتیجه‌ای از عنصر آگاهی را به عنوان شالوده و اساس خود داشته باشد. یعنی این‌که [فقط] پدیده‌های مادی، و نه فکر و اندیشه، قادرند به عنوان نقطه شروع این تحقیق به‌کار آیند. یک چنین تحقیقی، خود را مقیّد و محدود به رویارویی و تطبیق یک حقیقت با حقیقت دیگری می‌کند، و نه تقابل و تطابق افکار. در کارِ این تحقیق، یک نکته مهم این است که هر دو حقیقت [مزبور] با دقت هر چه بیش‌تر مورد بررسی قرار می‌گیرند؛ و نکته دیگر این‌که این حقایق در رابطه با یکدیگر، در واقع سازنده‌ی حرکات دیگری از یک سیر تکامل هستند؛ ولی مهم‌تر از همه، تحلیل انعطاف‌ناپذیر [مارکس] در مورد رشته‌های پی در پی، توالی‌ها و تسلسل‌هایی است که طی آن‌ها، مراحل مختلفِ یک چنین سیر تکاملی، خود را آشکار می‌سازند.

ولی گفته خواهد شد که قوانین عمومی حیاتِ اقتصادی فقط و فقط یکی هستند و در مورد حال و گذشته به طرزی یکسان به‌کار می‌روند. مارکس این موضوع را آشکارا رد می‌کند. بنابر گفته او، یک چنین قوانین تجریدی و مطلقی وجود ندارد. برعکس، به عقیده او، هر دوره تاریخی، قوانین خاص خود را دارد [اصل تصریحی تاریخی]... به محض این‌که جامعه‌ای یک دوره معیّن رشد و توسعه را پشت سر گذارد، در وضعیت انتقال از یک مرحله به مرحله دیگر و نیز تدریجاً در معرض سایر قوانین [قانونمندی مرحله بعد] قرار می‌گیرد. در یک کلام، حیات اقتصادی، پدیده‌هایی را به ما عرضه می‌کند که مشابه تاریخ تکامل در سایر رشته‌های زیست‌شناسی است. اقتصاددانان قدیم هنگامی که قوانین اقتصادی را به قوانین فیزیک و شیمی تشبیه کردند، ماهیت این قوانین را به درستی درک نکردند. یک تحلیل

جامع‌تر از پدیده‌ها، نشان می‌دهد که ارگانیسم‌های [سازمان‌های] اجتماعی اساساً به همان اندازه با یکدیگر تفاوت دارند که گیاهان یا جانوران. خیر [این طور نیست]، هر یک از پدیده‌ها بر حَسَب ساختار متفاوت سازمان‌ها به طور کلی و بر حَسَب شرایط مختلفی که این سازمان‌ها در آن کارکرد دارند، تحت قوانین متفاوتی قرار می‌گیرند. به طور مثال، مارکس این عقیده را مردود می‌شمارد که قانون حاکم بر جمعیت، در تمامی اوقات و در همه جا یکسان است. برعکس، او مدّعی است که هر مرحله از توسعه، قانونِ جمعیتی خاص خود را دارد... برحسب درجه متفاوتِ رشد نیروی مولد، شرایط اجتماعی و قوانین ناظر بر آن‌ها نیز تفاوت می‌کند. در حالی که مارکس وظیفه خود می‌داند که به پیگیری و تبیین این دیدگاه درباره نظام اقتصادی پدید آمده بر اثر نفوذ سرمایه بپردازد، او صرفاً به شیوه‌ای کاملاً علمی سرگرم قاعده‌بندی هدفی است که هر تحقیق دقیق در باب حیات اقتصادی باید حائز آن باشد.
ارزش علمی یک چنین تحقیقی، در شناخت و کشف قوانین خاصی است که ناظر بر منشأ هستی، رشد، و مرگ یک سازمان اجتماعی مفروض و جایگزینی آن با یک سازمان دیگر و عالی‌تر است. و همین ارزش است که به لحاظ [کشف] حقیقت، کتابِ مارکس [نقد اقتصاد سیاسی] واجد آن است.»

در حالی که نویسنده [منتقد] آن چه را که به گمان او روش واقعی من است به تصویر می‌کشد، در این روشِ آشکار و [تا جایی که به کاربُرد خودم از آن روش مربوط می‌شود] بلندنظرانه، او چه چیزی را جز روش دیالکتیک به تصویر می‌کشد؟

البته روشِ عرضه کردن باید به لحاظ صورت، متفاوت از روشِ تحقیق باشد. یک روش تحقیق باید مطالبی را در نظر گرفته و تخصیص بدهد، صورت‌های مختلف توسعه آن را تحلیل نماید و ارتباط درونی آن‌ها را ردیابی کند. فقط پس از انجام این کار است که می‌توان حرکت واقعی [پدیده‌ها] را به طرزی رضایت‌بخش توصیف کرد. چنان‌که این کار با موفقیت صورت گیرد، چنان‌که حیاتِ موضوعِ مورد نظر به طرزی کمال مطلوب منعکس شود، همچنان

که آینه منعکس می‌کند، در این صورت به نظر می‌رسد که ما در برابر خود، یک بنای کاملاً از پیش ساخته شده داریم.

روش دیالکتیک من، نه تنها با روش هگل فرق می‌کند، بلکه در جهت مخالف آن است. از نظر هگل، فرآیندِ حیات ذهنی بشر، یعنی فرآیند تفکر، که تحت نام «مثال» آورده شده و حتّی آن را به یک موضوع مستقل تبدیل می‌کند، صانع دنیای واقعی است. در نزد من، برعکس، کمال مطلوب چیزی جز دنیای مادّی نیست که به وسیله ذهن بشر بازتاب یافته و به شکلِ صور تفکّر در می‌آید.

کارل مارکس: بیانیه کمونیست[1]

شبحی اروپا را تسخیر کرده است ــ شبح کمونیسم. تمامی قدرت‌های اروپای قدیم، پیمانی مقدس میان خود بسته‌اند تا این شبح را بیرون برانند: پاپ و تزار؛ مترنیخ و گیزو؛ افراطیون [دست راستی‌های افراطی] فرانسوی و پلیس آلمان. آیا حزب اُپوزیسیونی وجود دارد که از سوی اِعمال‌کنندگان قدرت، برچسب کمونیست بودن را نخورده باشد؟ آیا هیچ حزب اُپوزیسیونی وجود دارد که این اتهام رسوایی برانگیز کمونیست بودن را متقابلاً به مخالفان خود، اعم از مترقی یا ارتجاعی، نسبت نداده باشد؟

از گفته‌ی بیان شده در بالا، می‌توان دو مطلب را استنتاج کرد:

۱. کمونیسم هم‌اکنون به عنوان یک نیرو و قدرت، از سوی تمامی کشورهای اروپایی به رسمیت شناخته شده است.

۲. اینک فرصت مناسبی برای کمونیست‌ها فراهم شده تا دیدگاه، هدف‌ها و گرایش‌های خود را آشکارا اعلام کنند؛ و با انتشار یک بیانیه در مورد حزبشان، با این قصّه‌گوییِ پیرزنان [یاوه‌سرایی‌ها] درباره یک شبح

---

۱. قسمت ۱ و ۲ این بخش، به نقل از چاپ ریازانوفِ [«بیانیه کمونیست»] (نیویورک، ۱۹۳۰)، صفحات ۲۵ـ۴۵ است. «بیانیه کمونیست» نخستین بار در سال ۱۸۴۸ منتشر شد.

* در برگردان فارسی این متن، از یک ترجمه انگلیسی دیگر از همین متن، با حواشی «تِیلور» (که متنی روان‌تر و دقیق‌تر است) نیز استفاده شد، چراکه متن حاضر در برخی موارد مُغلق و نامفهوم بود. م.

کمونیسم، مقابله نمایند.

برای انجام منظور مزبور، کمونیست‌هایی از ملیّت‌های مختلف، در لندن گرد آمدند و پیش‌نویس بیانیه زیر را تهیه کردند[۱]، که به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی، فِلمِنگی[۲] و دانمارکی منتشر خواهد شد.

۱ـ بورژواها و پرولترها تاریخِ تمامی جامعه بشری، در گذشته و حال، تاریخ پیکارهای طبقاتی بوده است. انسانِ آزاد و انسان برده، پاتریسین[۳]ها و پلبیَن[۴]ها، بارون[۵] و سِرف[۶]، استادکار و وَردست ــ در یک کلام، ظالم و مظلوم ــ در مخالفت شدید با یکدیگر قرار دارند. [همگی] آنان جنگی مستّمر را ادامه داده‌اند، گاهی مخفی و پوشیده، و گاهی آشکار و اعلام شده، جنگی که همواره به یک تحول انقلابی در کلّ ساختار جامعه یا نابودی مشترک طبقات درگیر در جنگ انجامیده است.

در دوران‌های اولیه تاریخ، ما تقریباً در همه جا شاهد تقسیمات فرعیِ کاملِ جامعه به مراتب اجتماعیِ[۷] مختلف هستیم، یعنی یک مرتبه‌بندی چند لایی از موقعیت‌ها و منزلت‌های اجتماعی. در روم باستان، این مراتب اجتماعی را می‌بینیم: پاتریسین‌ها، شوالیه‌ها[۸]، پلبیَن‌ها و بردگان. در سده‌های میانه، این

---

۱. این بیانیه در نوامبر ۱۸۴۷ توسط مارکس و اِنگلس ابتدا به زبان آلمانی تهیه شد. م.

۲. (Flemish)؛ فلاندری؛ ناحیه‌ای در بلژیک که زبان مردم آن آمیزه‌ای از فرانسه و آلمانی است. م.

۳. (Patricians)؛ اشراف عشیره‌ای که در روم باستان یک اقلیت ممتاز را تشکیل می‌دادند. م.

۴. (Plebians)؛ اسیران پیشین جنگی در روم باستان، که سپس از آزادی شخصی برخوردار شدند ولی از حقوق سیاسی محروم بودند. م.

۵. (Baron)؛ ارباب فئودال در سده‌های میانه (معادل با feudal lord). م.

۶. (serf)؛ رعیت وابسته به زمین. به این معنا که رعیّت جزیی از ملک محسوب شده و همراه با آن خرید و فروش می‌شد (در برابر «رعایای آزاد» که می‌توانستند در مِلک خود کشاورزی کنند). م.

7. ranks

۸. (knights)؛ قشری از سناتورها و دیوانسالاران بلندپایه رومی که پس از وضع قانون سال ۲۱۹ ق.م. (مبنی بر ممنوعیت فعالیت تجارتی سناتورها و دیوانسالاران) شغل خود را رها

←

مراتب اجتماعی را مشاهده می‌کنیم: مالکان فئودال، دست نشاندگان[1]، استادکاران، وَردست‌ها و سِرف‌ها؛ و در درون هر یک از این مراتب اجتماعی، تقریباً در هر موردی، باز هم خُرده مرتبه‌بندی‌های اجتماعی بیش‌تری وجود داشت.[2]

جامعه نوین بورژوازی که از ویرانه‌های جامعه فئودالی[3] سربرآورد، به این دشمنی‌های طبقاتی پایان نداد. [بلکه] صرفاً طبقات جدیدی را به جای طبقات قدیم ایجاد کرد؛ [به عبارت دیگر]، شرایط نوین ظلم و مظاهر نوین پیکار را برقرار کرد.[4]

عصر و زمانه ما [قرن نوزدهم میلادی]، یعنی عصر بورژوازی، با این [ویژگی] متمایز می‌شود که خصومت‌های طبقاتی را [در وجود دو طبقه] خلاصه کرده است. [یعنی این‌که] جامعه هر چه بیش‌تر به دو اردوگاه بزرگِ متخاصم تقسیم می‌شود، به دو طبقه بزرگ که مستقیماً رویاروی یکدیگر قرار دارند، یعنی بورژوازی و پرولتاریا.

از بطنِ سرف‌های سده‌های میانه، پیشه وران شهرنشین[5] در شهرهای اولیه

→

کردند و به کسب و کار سوداگری روی آوردند. منزلت آنان در نظام طبقاتی روم باستان، پس از «پاتریسین‌ها» بود. آنان را نباید با «شوالیه‌ها» در عصر سده‌های میانه اشتباه گرفت. (نک: تاریخ آلبر ماله، جلد دوم، صفحات ۱۳۳-۱۳۴). م.

۱. (vassals)؛ عوامل و کارگزاران فئودال‌ها که در برابر انجام خدمات (اداری، نظامی و...) برای فئودالها، زمین‌هایی به آنان داده می‌شد. و یکی از طبقات زمیندار (مالک) محسوب می‌شدند. م.

۲. این مطلب نیاز به شرح تفصیلی دارد. (نک: جامعه شناسی طبقات اجتماعی، فصل اول؛ تاریخ آلبر ماله، جلد دوم؛ تاریخ باستان). م.

۳. تعریف نسبتاً دقیق فئودالیسم، چنین است: «برهه‌ای از تاریخ که از قرن پنجم میلادی (پس از سقوط امپراتوری روم غربی در ۴۷۶ م.) تا برپایی انقلاب بورژوایی در اروپا (در هلند: در قرن ۱۶ م.؛ در انگلستان: در قرن ۱۷ م.؛ در فرانسه: در قرن ۱۸ م.) ادامه یافت. در واقع همان تعریفی است که برای دوران سده‌های میانه نیز به کار می‌رود. (نک: جامعه‌شناسی طبقات اجتماعی، صفحات ۴۸-۴۹). م.

۴. (نک: جامعه‌شناسی طبقات اجتماعی، صفحات ۶۴-۶۶). م.

5. burguesses

برخاستند، و از بطن آنان نیز عناصر اولیه بورژوازی نوین پدید آمدند. کشف [قاره] امریکا و دور زدن افریقا باکِشتی، افق‌هایی نو را به روی بورژوازیِ در حال طلوع گشود. بازارهای هند شرقی[1] و چین، مستعمره شدن امریکا، تجارت [دولت‌های] اروپایی با مستعمرات، ازدیاد وسایل مبادله و کالاها به طور کلی، [همه‌ی این‌ها] باعث رونق بی‌سابقه تجارت، دریانوردی و صنعت مانوفاکتوری[2] شد، و به این ترتیب رشد عنصر انقلابی [بورژوازی] در جامعه فئودالیِ در حال انحطاط را تقویت کرد.

تا این زمان، تولید صنعتی به وسیله صنف‌هایی صورت می‌گرفت که در جامعه فئودالی رشد کرده بودند؛ لیکن این روش تولیدی نتوانست پاسخگوی تقاضاهای روزافزون بازارهای جدید باشد. تولید «مانوفاکتوری» جای تولید صنفی را گرفت. طبقه متوسطِ صنعتگر [نیز] صاحبان اصناف را از سر راه خود برداشت؛ تقسیم کاری که میان اصناف[3] یا رسته‌های شغلی[4] متعدد وجود داشت، جای خود را به تقسیم کار در کارگاه‌های انفرادی داد.

[روند] توسعه بازار همچنان ادامه یافت، زیرا تقاضا پیوسته رو به تزاید بود. حتّی تولید مانوفاکتوری نیز دیگر قادر به پاسخگویی به این تقاضاها نبود. سپس [کشف] قوّه بخار [توسط پاپن انگلیسی] و اختراع ماشین [های صنعتی] باعث تحولی انقلابی در تولید مانوفاکتوری شد. این نوع تولید نیز جای خود را به صنعت در مقیاس وسیعِ نوین داد؛ جایگاه طبقه متوسط را میلیونرهای صنعتگر، رؤسای سپاه‌های صنعتی[5] کاملاً مجهز، یعنی بورژوازی نوین، اشغال کردند.

---

1. East Indi'a یا East Indies

۲. (manufacturing و manufacturier با ضبط فرانسوی) مانوفاکتور (به تعبیر مارکس) عبارت است از «کارگاه صنایع دستی سرمایه‌داری» که اصل تقسیم کار در میان کارگران آن وجود دارد. مارکس معتقد است که تولید مانوفاکتوری از دو طریق به وجود آمده است: (۱) سرمایه‌دار، استادکاران مستقلی را استخدام می‌کند تا مشترکاً کالایی را بسازند که از عهده‌ی فردفرد آنان خارج است؛ (۲) کاری که قبلاً به وسیله یک استادکار صورت می‌گرفت، اینک به اجزاء مختلف میان کارگران تقسیم می‌شود. (نک: جلد اول «سرمایه»، صفحه ۲۴۰). م.

3. corporations　　4. guilds

۵. (industrial armies)؛ خیل عظیم کارگران شاغل در صنایع. م.

وجودِ صنعت در مقیاس وسیع، باعث ایجاد بازار جهانی شد، و کشف [قارّه] امریکا نیز راه آن را هموار کرد. توسعه بازار جهانی [نیز به نوبه خود] به رشد بی‌حدّ و حصر تجارت، دریانوردی و ارتباط میان سرزمین‌ها از راه زمینی انجامید. مجموع این تحولات، به نوبه‌ی خود، بر وضع صنعت تأثیر گذارد؛ یعنی به همان نسبتی که صنعت، تجارت، دریانوردی و راه‌آهن گسترش یافت، بورژوازی نیز گسترش یافت و منابع مالیِ سرمایه‌گذاری شده خود را افزایش داده و به طور قهرآمیز، خود را به پیش‌زمینه‌ی نظام طبقاتی که به عنوان بقایای [فئودالیسم] سده‌های میانه به حیات خود ادامه می‌دادند، تحمیل کرد.

از این رو، مشاهده می‌شود که خودِ بورژوازی نوین [نیز] محصول یک مسیر طولانی توسعه و یک رشته انقلاب‌ها [تحولات بزرگ] در روش‌های تولید و وسایل ارتباط است.

هر گام [مرحله] در توسعه بورژوازی، با یک پیشرفت سیاسی همراه بوده است. طبقه‌ای مظلوم که تحت سلطه‌ی مالکان فئودال قرار داشت، تبدیل به یک تشکیلات مسلّح و خودمختار در «کُمون» شد؛ در یک جا، به صورت یک جمهوری شهرنشین مستقل، و در جای دیگر به صورت «مرتبه اجتماعی سوم»[1] مشمول مالیات در حکومت‌های پادشاهی بود. در دوران تولید مانوفاکتوری، بورژوازی، رقیب اشراف در نظام پادشاهی نیمه فئودال و نیمه مطلقه، به شمار می‌آمد و به طور کلی اُسّ و اساس حکومت‌های پادشاهی بزرگ، محسوب می‌شد[2]. پس از پیدایش صنایع در مقیاس وسیع و ایجاد بازار جهانی، بورژوازی کوشید تا راه اعتلای خود را هموار کرده و سلطه‌ی سیاسی منحصر به فردی را در «دولتِ حافظِ منافعش»[3] به دست آورد. اقتدار دولت نوین [نیز] چیزی بیش از

---

۱. (third estate)؛ قشر بزرگ و مستقلی که متشکل از ساکنان شهرهای کوچک، در نظام اجتماعی سده‌های میانه بود. (نک: جامعه شناسی طبقات اجتماعی، صفحه ۶۴). م.

۲. در نظام اجتماعی فئودالیسم (شامل طبقاتِ ارباب فئودال، دهقانان، روحانیون) مالکان فئودال در زمره‌ی اشراف بودند و عملاً رهبری دولت را در دست داشتند. (نک: اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری، صفحه ۴۷). م.

3. representative state

یک کمیته برای مدیریت امور پابرجای طبقه بورژوا به طور کلّی، نمی‌باشد.[۱]

بورژوازی نقش بسیار انقلابی را در صحنه تاریخ ایفا کرده است. [زیرا] هر جا که بورژوازی به قدرت رسیده است، تمامی مناسبات فئودالی، پدرسالارانه و اقتصاد شبانی[۲] را از میان برده است. روابط گوناگون فئودالی را با چنان دَدمنشی از هم گسسته است که انسان‌ها را ناگزیر به اطاعت از «بالادست‌های طبیعی‌شان» می‌کند؛ هیچ رابطه‌ای میان انسان‌ها، جز رابطه‌ی مبتنی بر نفع‌پرستی محض و «پرداخت نقدی» عاری از احساس، باقی نگذارده و آب سردِ حسابگری خودپسندانه را بر روی غیرت اخلاقی، عِرق سلحشوری و داشتن احساسات عوامانه[۳] پاشیده است. کرامت ذاتی انسان را به سطح «ارزش مبادله‌ای» تنزل داده است؛ و به جای آزادی‌های متّعددی که به بهای گرانی به دست آمده بودند، یک آزادی صرفاً مبتنی بر پایبند نبودن بر هیچ اصلی را برقرار کرده است ــ یعنی آزادی تجارت. حاصل کلام، بورژوازی، استثماری را که [پیش‌تر] در پوشش [توهمّات] مذهبی و سیاسی قرار داشت، تبدیل به استثماری آشکار، بی‌شرمانه و ددمنشانه کرده است.

بورژوازی، هر شغل و حرفه‌ای را که از ارج و احترام برخوردار بود، از هاله [مقدسّش] بیرون کشیده است. پزشک، وکیل دادگستری، کشیش، شاعر، دانشمند، همگی آنان مزدبگیر بورژوازی شده‌اند.

بورژوازی، پرده احساسات و عواطف [حکمفرما بر محیط خانواده] را دریده و روابط خانوادگی را به صورت یک رابطه پولی و مادّی درآورده است و بَس.

بورژوازی نشان داده است که چگونه روی دستِ نمایش دَدمنشانه قدرت در

---

۱. لازم به یادآوری است که تشکیل دولت نوین (از اواخر قرن شانزدهم میلادی در اروپا) مبتنی بر اصل ملت ـدولت بود، یعنی یکپارچگی کامل کشور تحت لوای یک حکومت مرکزی و پایان دادن به اقتدار حکومت‌های کوچک و پراکنده‌ای که وجود داشت (نظیر دوک‌نشین‌ها و شاهزادگان محلی). م.

2. idyllic

۳. در متن کتاب حاضر، واژه humdrum (به معنای یکنواختی) به کار رفته است که افاده معنا نمی‌کند. در متن انگلیسی به کوشش «تیلور»، واژه‌ی انگلیسی philistine (به معنای نافرهیخته و عوامانه) به کار رفته است، که به نظر این قلم، واژه‌ی دقیق‌تری است. م.

سده‌های میانه بلند شده (نمایش قدرتی که ارتجاعیون آن را بسیار تحسین می‌کنند) و جایگزین مناسبی برای عدم تحرک و رخوت مفرطِ [عصر سده‌های میانه] بوده است. بورژوازی نخستین [طبقه‌ای] بود که به ما نشان داد که گستره‌ی فعالیت بشری بسیار وسیع است. بورژوازی به کارهایی شگفت‌انگیزتر از ساختِ اهرام مصر، کانال‌های آبرسانی رومیان[1] و کلیساهایی به سبک گوتیک، دست یازیده است. بورژوازی به لشگرکشی‌هایی دست زده است که مهاجرت‌های عظیم قوم یهود[2] و جنگ‌های صلیبی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

هستی بورژوازی در گروی انقلابی کردنِ [تحول بنیادی] مداومِ ابزار تولید است، و به این ترتیب روابط تولیدی و نیز تمامی روابط اجتماعی را منقلب و دگرگون می‌کند. برعکس، حفظِ شیوه‌های قدیمِ تولید به صورت ثابت و دست‌نخورده، نخستین شرط هستیِ طبقات صنعتی پیشین بود. انقلابی کردن بی‌وقفه تولید، وجود بی‌نظمی مداوم در شرایط اجتماعی، تردید و شورانش، این‌ها ویژگی‌هایی است که دوره بورژوازی را از سایر ادوار مشخص می‌کند. تمامی روابط پابرجا و بسیار استوار، همراه با رشته‌های تعصبات و عقاید قدیمی قابل احترام، کاملاً کنار گذاشته می‌شوند، تمامی ارزش‌های به تازگی پدید آمده، پیش از این‌که قوام و ثبات بگیرند، کهنه می‌شوند؛ هر آن‌چه که سخت و استوار است، دود می‌شود و به هوا می‌رود؛ هر آن‌چه که امری مقدس محسوب می‌شد، به صورت امری کفرآمیز در می‌آید؛ و این‌که انسان بالاخره ناگزیر می‌شود چشم‌های خود را باز کرده و با شرایط واقعی زندگی و روابطش با همنوع خویش روبرو شود.

چون بورژوازی به بازار جهانی گسترده‌تری نیاز دارد، از این رو باز هم جلوتر رفته و به هر نقطه جهان یورش می‌آورد. هر جایی را اشغال می‌کند، کُلنی‌هایی را تشکیل می‌دهد و وسایل ارتباطی را در این جا، در آن جا، در همه جا، مستقّر می‌کند.

بورژوازی از طریق استثمار بازار جهانی، به تولید و مصرف در سراسر دنیا

---

1. aqueducts 2. Exoduses

ماهیّتی جهان وطنی می‌دهد. بورژوازی، شالوده ملی صنعت را ویران می‌کند و باعث ناامیدی ارتجاعیون می‌شود. از میان صنایع ملّی قدیمی، برخی از آن‌ها قبلاً نابود شده‌اند و سایر صنایع نیز هر روز به سمت نابودی پیش می‌روند. جای این صنایع را، صنایع جدیدی می‌گیرد که عرضه کردن آن‌ها به صورت یک مسأله مرگ و زندگی برای تمامی ملل متمدن در می‌آید؛ صنایعی که به لحاظ مواد خام، دیگر متکّی بر کشور نبوده و بلکه این مواد را از دورترین نقاط جهان می‌آورند؛ صنایعی که محصولاتشان نه فقط در کشور تولیدکننده، که در سرتاسر جهان مصرف می‌شود. به جای نیازهای قدیم که از طریق فرآورده‌های صنعت بومی تأمین می‌شد، نیازهای جدیدی ظاهر می‌شوند، نیازهایی که فقط به وسیله محصولات سرزمین‌های دوردست و دارای شرایط جوّی ناآشنا، تأمین می‌گردد. خودکفایی محلی و ملّی و انزوای قدیم، جای خود را به یک نظام مراوده جهانی می‌دهد، یعنی وابستگی متقابلِ تمام عیار ملّت‌ها. وضعِ تولید [فعالیت‌های] فکری نیز دست کمی از تولید مادّی ندارد. محصولات فکری هر ملت، اینک دارایی مشترک همه‌ی ملّت‌ها محسوب می‌شود. بینش‌های فکری منحصر به یک ملّت، بسرعت محو می‌شوند. از بطن ادبیات چند وجهیِ ملی و محلی، یک ادبیات جهانی سربرمی‌آورد.

بورژوازی از راه توسعه وسایل تَولیدَ و از طریق تسهیل عظیم ارتباطات، تمامی ملل، حتّی وحشی‌ترین آن‌ها را، به مدار تمدن سوق می‌دهد. اجناسِ فروشیِ ارزان قیمت در حُکم توپخانه سنگینی است که با کمک آن، دیوارهای چین فرو می‌ریزد و سرسخت‌ترین اقوام وحشی را ناگزیر می‌کند که بر نفرت خود از بیگانگان چیره شوند. تمامی ملل را مجبور می‌کند که برای پیشگیری از نابودی خویش، روش تولیدی سرمایه‌داری را به کار گیرند؛ آن‌ها را در محظور قرار می‌دهد تا پذیرای آن چیزی شوند که تمدن نامیده می‌شود؛ یعنی این‌که خود آن‌ها هم بورژوا بشوند. حاصل کلام، بورژوازی بر مبنای درک و بینش خود، دنیایی [نو] می‌سازد.

بورژوازی، مناطق روستایی را در معرض سلطه‌ی شهر قرار می‌دهد.

بورژوازی، شهرهای بزرگی را بنا می‌کند و جمعیت شهرنشین را در مقایسه با مناطق روستایی، بسیار افزایش می‌دهد، و به این ترتیب درصد بزرگی از سکنه روستاها را از حالت انزوا و جهل حیات روستایی بیرون می‌آورد. وانگهی، همان طور که روستا را به شهر وابسته کرده است، به همان ترتیب نیز ملل وحشی و نیمه وحشی را به ملل متمدن وابسته می‌کند، دهقانان را به صنعتگران وابسته می‌سازد، و شرق عالم را به غرب عالم متکّی می‌سازد.

بورژوازی درکمال قدرت به پراکندگی[1] وسایل تولید و مالکیت و جمعیت خاتمه می‌دهد. بورژوازی، جمعیت را متمرکز می‌کند، وسایل تولید و مالکیت را در دستان افراد معدودی قرار می‌دهد. تمرکز سیاسی [نیز] ضرورتاً در پی آن می‌آید. استان‌های مستقل، یا نسبتاً مستقل، که دارای منافع و قوانین و حکومت‌ها و تعرفه‌های گمرکی نابرابر هستند، در وجود یک ملّت واحد ادغام می‌شوند، ملّتی که دارای حکومت واحد، مجموعه قوانین واحد، نفع طبقاتی ملّی و مرزهای ملّی است.

بورژوازی در طول دوره زمانی که به سختی شامل یک قرن می‌شود، مبادرت به ایجاد نیروهای مولّدی کرده است که در مقایسه با [عملکرد] نسل‌های پیشین، قدرتمندتر و عظیم‌تر بوده است: مسلّط شدن بر نیروهای طبیعت، اختراع ماشین [های صنعتی]، کاربُرد علم شیمی در صنایع و کشاورزی، ساختن کشتی‌های بخار، ایجاد راه‌آهن، اختراع تلگراف برقی، استفاده از تمام قارّه‌ها برای کشاورزی، احداث آبراهه‌های قابل کشتیرانی، و جمعیت‌های بسیار زیاد که گویا به طرزی سحرآمیز از زمین سربر آورده‌اند؛ کدامین نسل پیشین هرگز می‌توانست تصور کند که یک چنین نیروی تولیدی در زِهدان کار اجتماعی خفته بود؟

ما قبلاً بیان کردیم که وسایل تولید و مبادله که به عنوان شالوده‌ی رشد بورژوازی به شمار می‌آید، [ابتدا] در جامعه فئودالی پدید آمده بود. در مرحله معینی از رشد این وسایل تولید و مبادله، یعنی شرایطی که تحت آن، جامعه فئودال به کار تولید و مبادله مشغول بود، سازمان فئودالی کشاورزی و صنعت

---

1. fractionization

مانوفاکتوری ــ در یک کلمه، روابط مالکانه فئودالی ــ دیگر با نیروهای تولیدی به تازگی پدید آمده سازگار نبود. این شرایط می‌بایست از میان می‌رفت، و از میان برداشته شد.

به جای آن، رقابت آزاد پا به میدان گذاشت، همراه با یک نظام اجتماعی و سیاسی متناسب با آن، و نیز همراه با قدرت و نفوذ اقتصادی و سیاسی طبقه بورژوا.

حرکت مشابهی در برابر دیدگان ما در جریان است: جامعه بورژوازی نوین و روابط تولیدی و مبادله‌ای و مالکان آن، یعنی جامعه‌ای که با وسایل عظیم تولید و مبادله، به طرزی سحرآمیز ظاهر شده است، بی‌شباهت به ساحری نیست که قادر به مهارکردن قدرت‌های خاکیِ که آن‌ها را باکمک سحر و جادو احضار کرده است، نمی‌باشد. در دهه‌های متعدد گذشته، تاریخ صنعت و تجارت چیزی نیست جز تاریخ قیام نیروهای مولّدِ نوین علیه شرایط نوین تولید، علیه روابط مالکانه‌ای که شرط بقای بورژوازی و حکومت آن است. [فقط] کافی است که ذکری از بحران‌های بازرگانی بشود که در تکرار دوره‌ای‌شان، هستی جامعه بورژوایی را هر چه بیش‌تر تهدید کرده‌اند. این بحران‌های بازرگانیِ ادواری علاوه بر این که باعث از میان رفتن بخش بزرگی از کالاهای ساخته شده[1] صنایع گردید، بلکه همچنین نابودی نیروهای موجود در تولید را به همراه داشت. در طول یک بحران، یک همه‌گیری اجتماعی بروز می‌کند، شیوعی که در مقایسه با تمام مراحل قبل در تاریخ جهان، بسیار ضد و نقیض به نظر می‌رسد ــ یک همه‌گیری تولید مازاد[2]. [از این رو،] جامعه موقتاً به دوران بربریت باز می‌گردد. چنین می‌نماید که گویا یک قحطی، یا یک جنگ جهانی ویرانگر به ناگه وسایل ارتزاق را قطع کرده است. صنعت و تجارت، با تمامی ظواهر آن، آشکارا نابود شده‌اند. چرا چنین است؟ دلیلش این است که در حالی که جامعه دارای تمدن بسیار زیادی است، وسایل ارتزاق بسیار زیادی دارد، صنایع زیادی دارد، تجارت زیادی دارد، ولی نیروهای موّلد که در خدمت جامعه هستند دیگر حاضر نیستند خدمتی به تحکیم روابط مالکانه بورژوایی بکنند. این نیروهای مولّد که بالعکس به مراتب

1. finished goods; finished products

2. overproduction

قوی‌تر از روابط مالکانه مزبور شده‌اند، باعث بی‌نظمی در درون کلّ جامعه بورژوایی می‌شوند و هستی مالکیت بورژوایی را به خطر می‌اندازند. شرایط جامعه بورژوایی به‌گونه‌ای است که قادر به تحمل ثروت وافری نیست که خود، آن را پدید آورده است. چگونه بورژوازی بر این بحران‌ها غلبه می‌کند؟ از یکسو، از طریق تسخیر بازارهای جدید، و استثمار کامل‌تر بازارهای قدیم از سوی دیگر. اما با چه نتایجی؟ با این نتایج که راه بحران‌های وسیع‌تر و مصیبت بارتر، هموار می‌شود، و دیگر این‌که توانایی آن در مهارکردن یک چنین بحران‌هایی کمتر می‌شود.

سلاح‌هایی که بورژوازی با کمک آن‌ها، فئودالیسم را سرنگون کرد، اکنون علیه خودِ بورژوازی نشانه می‌روند.

بورژوازی سلاح‌هایی را ساخته است که باعث قتل خودش خواهد شد؛ علاوه بر آن، انسان‌هایی را نیز پدید آورده است که این سلاح‌ها را به کار خواهند گرفت ـ کارگران نوین، پرولترها.

به نسبتی که بورژوازی ـ یعنی سرمایه ـ رشد می‌کند، به همان نسبت نیز پرولتاریا رشد می‌کند ـ طبقه کارگر نوین، طبقه زحمتکشانی که تا وقتی زنده هستند که، با کار خویش باعث افزایش سرمایه شوند. این کارگران که ناگزیرند خود را به تدریج بفروشند، کالایی هستند همچون هر کالای تجارتی دیگر، و نتیجتاً در معرض تمامی نوسانات پدید آمده در امر رقابت و نیز تمامی نوسانات بازار قرار می‌گیرند.

به دلیل استفاده هر چه وسیع‌تر از ماشین و [اصلِ] تقسیم کار، کارِ این پرولترها ماهیت انفرادی خود را کاملاً از دست داده، و همراه با آن، جاذبه آن را برای کارگران از میان برده است [ایجاد حالت دافعه و بیزاری از کار]. کارگر به صورت یک زائده‌ی ماشین درآمده است. یعنی کسی که از او انتظاری جز ساده‌ترین، یکنواخت‌ترین و سهل‌ترین دستکاری‌ها [در ماشین] را نمی‌توان داشت. از این رو، سهم کارگر در هزینه تولید، تقریباً محدود به سطح ارتزاق و معیشت است که برای سرِپا نگهداشتن او و تولید نسلش ضروری است.[1] اما قیمت یک

---

۱. این موضوع را در علم اقتصاد کلاسیک در قالب «قانون مفرغ دستمزدها» (iron law of
←

کالا، یعنی در واقع ارزشِ کار آن، معادل با هزینه تولید است. لذا به نسبتی که حالت دافعه کار [در میان کارگران] افزایش می‌یابد، به همان نسبت نیز دستمزدها کم می‌شود و نه بیش‌تر از آن. به همان نسبت که استفاده از ماشین و تقسیم کار فزونی می‌یابد، به همان نحو نیز حجم کارِ کارگر بیش‌تر می‌شود ـ خواه از طریق تمدید ساعات کار یا از راهِ افزایشِ مقدار کار طلب شده از کارگرِ دستمزدبگیر در یک زمان معیّن (همچنین از طریق سرعت بخشیدن به کار ماشین).

صنعت نوین، کارگاه کوچک و دارای اربابِ پدرسالار [تولید مانوفاکتوری] را تبدیل به کارخانه‌های بزرگ سرمایه‌داری صنعتی کرده است. توده‌های کارگران که در کارخانه تجمّع یافته‌اند، به طریقی نظامی سازمان داده می‌شوند. آنان به عنوان سربازان در سپاه صنعتی، تحت نظارت درجه‌داران و افسران قرار دارند. کارگران علاوه بر این‌که در بردگی طبقه بورژوا و دولت بورژوایی قرار دارند، در اسارت روزانه و هر ساعته ماشین، سرکارگر، و مهم‌تر از همه، شخص تولیدکننده بورژوا نیز هستند. هر چه که روشن‌تر می‌شود که این استبداد [انضباط شدید در کارخانه‌ها] در راستای نفع سرمایه‌دار است، به همان میزان نیز استبداد مزبور تنگ‌نظرانه‌تر، نفرت‌انگیزتر و خفّت‌آورتر می‌شود.

به نسبتی که کار یَدی نیاز به مهارت و قدرت جسمانی کمتری دارد، یعنی به نسبتی که صنعت نوین رشد می‌کند[1]، به همان ترتیب نیز به نظر می‌رسد که کارِ زنان و کودکان جای کار مردان را بگیرد. تفاوت‌های سن و جنسیت، دیگر



(wages یا «قانون سطح معیشت مزدها» (subsistence law of wages) مطرح می‌کردند، و بر مبنای آن: دستمزد کارگران باید همواره در سطح ارتزاق قرار گیرد که همانا سطح تعادل است. به این معنا که اگر از این سطح بالاتر برود کارگر احساس می‌کند که قادر است خرج فرزند (یا فرزندان) دیگری را هم بدهد و لذا باز هم صاحب فرزند می‌شود، و طبعاً تعداد کارگران زیاد شده و عرضه زیادِ کار باعث کاهش دستمزد می‌شود. از سوی دیگر، اگر دستمزدها از سطح ارتزاق پایین‌تر بیاید، به مرگ کارگران می‌انجامد و قیمت کار افزایش خواهد یافت. لذا سطح تعادل ارتزاق باید همواره حفظ شود. (نک: مکتب‌های اقتصادی، صفحه ۱۲۴). م.

۱. مارکس بین کار یَدی (manual) و کار جسمانی (physical) تفاوت قائل است: کار یَدی یعنی کار کردن با یک ماشین صنعتی، در حالی که کار جسمانی به معنای تلاش تمامی اندام‌های بدن است و زحمت زیادتری را می‌طلبد. م.

هیچ‌گونه اهمیت اجتماعی برای طبقه کارگر ندارد. همگی آنان اینک ابزار مطلقِ کار هستند، که قیمت آن بر حَسَب سن و جنسیت فرق می‌کند.

موقعی که کارگر دستمزد خود را به صورت نقد دریافت می‌کند و موقتاً از استثمار صاحب کارخانه نجات می‌یابد، او بلافاصله در معرض استثمار سایر بورژواها قرار می‌گیرد: صاحبخانه، مغازه‌دار، گِروبَردار[1]، و نظایر آن.

آن کسانی که تاکنون به قشر پایین طبقه متوسط تعلق داشتند ــ خرده تولیدکنندگان، کسبه جزء، معدود دریافت‌کنندگان درآمدهای بادآورده [کار نکرده]، سازندگان صنایع دستی، دهقانان خُرده پا ــ همگی آنان در وضعیت پرولتاریا قرار می‌گیرند و از این سرنوشت رنج می‌برند. چرا که سرمایه اندک آنان کفاف نیازهای یک صنعت در مقیاس بزرگ را نداده و در اثر رقابت با وسایل عالی‌تر سرمایه‌داران بزرگ، و تا حدودی به دلیل این که مهارت تخصصی آنان در اثر ابداع روش‌های جدید تولید، بی‌ارزش می‌شود، سرمایه آنان از بین می‌رود. از این رو، اعضای جدیدی از تمامی اقشار مردم به پرولتاریا می‌پیوندند.

پرولتاریا مراحل متعدّدی از انقلاب را پشت سر می‌گذارد اما پیکار پرولتاریا با بورژوازی، از آغاز تولید پرولتاریا شروع می‌شود. شروع این مبارزه، به صورت مبارزه انفرادی کارگران است؛ سپس تمامی کارگران یک کارخانه آرمان مشترکی می‌یابند [و وارد مبارزه می‌شوند]؛ آن‌گاه کارگران یک صنف در نقطه و محل معیّنی به مبارزه با بورژوازی استثمارگر می‌پردازند. کارگران علاوه بر این که به شرایط تولید بورژوایی حمله می‌کنند، به ابزار واقعی تولید نیز یورش می‌برند؛ کالاهای وارداتی را که با محصولات کار آنان رقابت می‌کند نابود می‌کنند، ماشین‌آلات را می‌شکنند، کارخانه‌ها را آتش می‌زنند، تلاش می‌کنند تا موقعیت از کف رفته‌ی کارگر سده‌های میانه را از نو به دست آورند.

در این مرحله، کارگران، یک توده عاری از یکپارچگی را تشکیل می‌دهند که در سرتاسر کشور پراکنده‌اند و در اثر رقابت متقابل، چند دستگی میان آنان وجود دارد. یک چنین تجمعی از کارگران، نتیجه‌ی تمایل آنان به وحدت نبوده و بلکه

1. pawnbroker

پیامد اتحاد [اقشار] بورژوازی است که به دلیل سیاسی خاص خودش، لازم می‌داند که تمامی پرولتاریا را به حرکت درآورده، و هنوز هم گاهی قادر به این کار است. لذا در این مرحله، پرولترها با دشمنان خود نمی‌جنگند، بلکه به دشمنانِ دشمنان خود حمله می‌کنند: بقایای سلطنت استبدادی، زمینداران، بورژوازی غیرصنعتی[۱]، و خرده بورژوا. از این رو، تمامی این حرکت تاریخی، در دست‌های بورژوازی قرار دارد؛ و هر پیروزی که حاصل شود، نصیب بورژواها خواهد شد[۲].

همزمان با توسعه صنعت، پرولتاریا علاوه بر این‌که شمارِ افراد خود را افزایش می‌دهد، بلکه در توده‌های بزرگ‌تری فشرده می‌شود؛ قدرتش فزونی می‌یابد، آگاهی بیش‌تری از قدرت خود پیدا می‌کند. در درون پرولتاریا، علایق و شرایط زندگی به مقدار بیش‌تری [در مقایسه با قبل] مساوی و برابر می‌شوند؛ زیرا استفاده از ماشین‌آلات باعث حذف هر چه بیش‌تر تمایزات میان حرفه‌های مختلف کارگری شده و ضرورتاً دستمزدها را در سطح واحدی در همه جا پایین می‌آورد. در اثر افزایش رقابت شخصی میان بورژواها و بروز بحران‌های بازرگانی که پیامد آن هستند، دستمزدهای کارگران باز هم به مقدار بیش‌تری دچار نوسان می‌شود. توسعه سریع و فزاینده ماشین‌آلات، باعث می‌شود که زندگی کارگران به طرز فزاینده‌ای بی‌ثبات شود؛ و برخوردهای بیش‌تری که میان فردفردِ کارگران و فردفردِ بورژواها صورت می‌گیرد تبدیل به برخورد میان دو طبقه پرولتاریا و بورژوازی می‌شود. از این رو، کارگران مبادرت به تأسیس تشکیلاتی (اتحادیه‌های کارگری) در برابر بورژوازی می‌کنند، به یکدیگر دست اتحاد می‌دهند تا نرخ دستمزدها را ثابت نگهدارند. تشکیلات پایداری را ایجاد می‌کنند

---

۱. مارکس در «نبرد طبقاتی در فرانسه» چندین نوع بورژوازی را مشخص می‌کند: بورژوازی مالی (بانک‌ها)؛ (۲) بورژوازی صنعتی (کارخانه‌ها و واحدهای تولیدی)؛ (۳) بورژوازی تجاری (کَسَبه)؛ (۴) خرده بورژوازی (کسبه جزء). (نک: مطالعاتی درباره طبقات اجتماعی، صفحه ۴۸). م.

۲. این توصیف مارکس از پیکار طبقه کارگر در مرحله مزبور، متأثر از برداشت او از انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه (سقوط شارل دهم) است. (نک: مطالعاتی درباره طبقات اجتماعی، صفحات ۴۸-۴۹). م.

که قادر است از آنان به هنگام شدت گرفتن پیکار، حمایت نماید ــ گاهی نیز این پیکار، شکل طغیان را به خود می‌گیرد.

گاهی کارگران [در این پیکار] پیروز می‌شوند، هر چند که این پیروزی زودگذر است. نتیجه‌ی واقعی پیکارهای آنان یک موفقیّت آنی نیست، بلکه اتحاد و یکپارچگی آنان است که همواره فزونی می‌یابد. پیشرفت وسایل ارتباطی که توسط صنعت در مقیاس وسیع فراهم آمده است باعث تقویت و تحکیم اتحاد کارگران شده و کارگران ساکن در مکان‌های مختلف را در تماس نزدیک‌تر با یکدیگر قرار می‌دهد. برای تبدیل مبارزات محلی چند وجهی، که همه از یک سنخ هستند، به یک مبارزه ملی، فقط به مبارزه طبقاتی نیاز است. [زیرا] هر مبارزه طبقاتی، مبارزه‌ای سیاسی به شمار می‌آید. [از این رو] شهرنشین‌های[1] سده‌های میانه که وسایل ارتباطی‌شان حداکثر به صورت جاده‌های خاکی [مالْ رو] بود، قرن‌ها طول کشید تا بتوانند متحد شوند. ولی به برکتِ وجودِ راه‌آهن، پرولتاریای نوین می‌تواند در طول چند سال، نیروهای خود را یکپارچه و متحد کند.

این سازمان و تشکّل پرولترها برای تشکیل یک طبقه کارگر، و نیز تشکیل یک حزب سیاسی برمبنای آن، همواره در اثر رقابت میان خودِ کارگران، با شکست روبرو می‌شود. با این حال، به طرز فزاینده‌ای اصلاح شده، قوی‌تر شده، محکم‌تر شده و نیرومندتر شده است. این تشکیلات می‌توانند با بهره‌گیری از نفاق و چنددستگی میان [اقشار] بورژوازی، قوّه قانونگذاری را مجبور کنند که برخی از منافع خاصِ طبقه کارگر را به رسمیت بشناسد. به این ترتیب بود که لایحه ده ساعت کار به تصویب پارلمان بریتانیا رسید.[2]

---

1. burghers

۲. (The Ten Hours Act)؛ تصویب قانون مزبور نخستین اقدام به ثمر رسیده کارگران محسوب می‌شود، و این کار در انگلستان صورت گرفت. در اثر مبارزات کارگران انگلیسی، ابتدا قانون سال ۱۸۳۳ به تصویب رسید که بر طبق آن، کارِ کودکان کمتر از ۱۳ سال به ۸ ساعت در روز و کار روزانه جوانان ۱۳ـ۱۸ ساله به ۱۲ ساعت در روز محدود شد. در سال ۱۸۴۴، قانون محدودیت کارِ زنان به ۱۲ ساعت و کارِ کودکان به ۶/۵ ساعت تصویب شد. طبق قانون ←

نفاق و دودستگی در درون این طبقه قدیمی جامعه [بورژوازی] کمک بزرگی به افزایش رشدِ پرولتاریا می‌کند. [زیرا] بورژوازی همواره دچار تضاد است: در ابتدا، تضاد با حکومت اشرافی؛ سپس با آن قشرهایی از بورژوازی که منافع‌شان در تعارض با پیشرفت صنعت است[1]؛ و در تمام اوقات، در تضاد با بورژوازی کشورهای خارجی. در این پیکارها، بورژوازی ناگزیر است به پرولتاریا متوسل شود و از او کمک بخواهد؛ و به این ترتیب کارگران را وارد صحنه سیاسی کند. بنابراین، خودِ بورژوازی امکانات سیاسی و آموزش عمومی را برای کارگران فراهم کرده، و به عبارت دیگر، سلاح‌هایی را در اختیار پرولتاریا قرار می‌دهد تا با کمک آن، با خود بورژوازی پیکار کنند.

وانگهی همان طور که قبلاً شرح داده شد، پیشرفت صنعت باعث تسریعِ تبدیلِ تمامی [قشرهای] طبقه حاکم[2] به پرولتاریا شده، یا دست کم زندگی آن‌ها را به مخاطره می‌اندازد. این اعضای جدید پرولتاریا، روشنگری را به میان صفوف پرولتاریا می‌برند.

بالاخره، موقعی که قرار است جنگ طبقاتی به مرحله نهایی خود برسد، [امکان] فروپاشی طبقه حاکم و طبقه قدیمی جامعه [بورژوازی] به قدری جدّی و شدید می‌شود که [ابتدا] قشر کوچکی از طبقه حاکم از آن جدا می‌شود تا آرمان انقلابی مشترکی با طبقه انقلابی ــ طبقه‌ای که آینده را در دستان خود دارد [پرولتاریا] ــ داشته باشد. درست همان طور که در ایّام گذشته، قشری از اشراف

→

سال ۱۸۴۷ (که در این‌جا مورد نظر مارکس است) کار روزانه جوانان و زنان، حداکثر ۱۰ ساعت تعیین شد. (نک: نامه مارکس به بولته (۲۳ نوامبر ۱۸۷۱)، مجموعه آثار مارکس ـ اِنگلس، جلد ۲، صفحه ۴۳۹). م.

۱. نظیر زمینداران بزرگ (مثال: مبارزه زمینداران با کارخانه‌داران در عصر ملکه ویکتوریا). م.

۲. (ruling calss)؛ برداشت مارکس از مفهوم طبقه حاکم، عبارت است از «نیروی مادّیِ حاکم بر جامعه» و «طبقه‌ای که وسایل تولید را در اختیار دارد» و «طبقه‌ای که دولت را کنترل می‌کند تا بتواند خود حکومت نماید و زمام امور کشور را به دست گیرد». به بیان دیگر، طبقه حاکم به اقلیّتی گفته می‌شود که زمام امور تولید اقتصادی، توزیع ثروت، نیروی سیاسی و فعالیت‌های فکری و هنری در جامعه را در دستان خود دارد. (نک: نظریه‌های جامعه‌شناسی، صفحات ۱۱۸-۱۱۹). م.

به بورژوازی ملحق شدند، به همان ترتیب نیز اینک قشری از بورژوازی به سراغ پرولتاریا می‌رود. این وضع، بخصوص در موردی اتفاق می‌افتد که برخی از نظریه‌پردازان بورژوا درک و فهمی تئوریک از حرکت تاریخی به طور کلی، داشته باشند.

از میان تمامی طبقاتی که امروزه رویاروی بورژوازی قرار گرفته‌اند، فقط پرولتاریاست که به راستی یک طبقه انقلابی محسوب می‌شود. [زیرا] سایر طبقات در اثر پیدایش صنعت در مقیاس وسیع، دچار انحطاط و نابودی می‌شوند، ولی پرولتاریا مشخص‌ترین محصول آن صنعت است.

قشر پایین طبقه متوسط ــ خُرده تولیدکنندگان، کسبه جزء، سازندگان صنایع دستی، دهقانان خُرده پا ــ همگی آنان با بورژوازی پیکار می‌کنند، با این امید که هستی خود را به عنوان قشرهایی از طبقه متوسط حفظ نمایند. از این رو، آنان انقلابی نیستند، بلکه محافظه‌کار می‌باشند. حتّی ارتجاعی نیز به شمار می‌آیند زیرا می‌کوشند تا چرخ‌های تاریخ را به سمت عقب به حرکت درآورند. اگر هم به طور اتفاقی انقلابی بشوند، فقط به این دلیل است که از لغزیدن در منزلت پرولتاریایی هراس دارند[1]؛ این دهقانان از وضع موجودِ خود دفاع نمی‌کنند، بلکه از منافع آینده‌شان حراست می‌نمایند؛ موضع خود را به این دلیل رها می‌کنند که [بتوانند] خود را [موقتاً] در اختیار پرولتاریا قرار دهند.

لومپَن پرولتاریا[2] که در اثر گندیدگی پایین‌ترین قشر جامعه قدیم به وجود می‌آید، تا حدودی در حرکت انقلابی پرولتاریا درگیر می‌شود. با این حال، به طور کلی به شکرانه وضعیت زندگی آنان، لومپَن پرولترها آمادگی بیش‌تری دارند تا با دریافت پول از نیروهای ارتجاع، به صورت ابزاری برای آن‌ها درآیند.[3]

---

۱. در متن «تیلور» به این صورت آمده است: «... برای این‌که از قرار گرفتن در وضعیت پرولتاریا جلوگیری کنند...». م.

2. slum proletariat (ragged proletariat)

۳. (lumpenproletariat)؛ واژه‌ای است مارکسیستی که دلالت بر بدترین عناصر رانده شده از طبقات مختلف اجتماعی دارد، و این عناصر در اثر شرایط خاص کاپیتالیستی، به فقر شدید سوق داده شده‌اند. کاربرد این واژه توسط مارکس و اِنگلس در «بیانیه کمونیست» به این دلیل
←

پرولتاریا از شرایط اجتماعی حاکم بر جامعه بورژوازی هیچ سهم و نصیبی نبرده است: پرولتاریا مال و منالی ندارد؛ رابطه یک پرولتر با زن و فرزندانش کاملاً متفاوت از روابط خانوادگی در زندگی یک بورژوا است؛ کار کردن در شرایطِ صنعتی نوین که [نوعی] اسارت نوین در دست سرمایه است (که در انگلستان مانند فرانسه و در امریکا مانند آلمان است)، کارگر را از خصایص ملّی‌اش عاری کرده است. قانون، اخلاق و دین، برای او به صورت تعصبات گوناگون بورژوایی درآمده‌اند، که در پشت آن‌ها، منافع بورژوازی کمین کرده است.

تمامی طبقاتی که تاکنون به قدرت رسیده بودند، قصد داشتند که منزلت اجتماعی به تازگی به دست آورده خود را تقویت نمایند، به این طریق که جامعه را به طور کلی در شرایطی قرار دهند که با شرایط آن طبقه به لحاظ «تخصیص»[۱] تطابق داشته باشد. [لذا] پرولترها فقط موقعی می‌توانند به صورت صاحبان واقعی نیروهای مولد اجتماعی درآیند که «وجه تخصیص»[۲] پیشین خود [از تولید اجتماعی] را الغاء کرده و نهایتاً هر نوع وجه تخصیص دیگر را نیز لغو نمایند. پرولترها صاحب هیچ چیز برای خودشان نیستند تا آن را حفظ و حراست نمایند؛ رسالت پرولترها در این است که تمامی تضمین‌ها و تأمین‌های مربوط به مالکیت فردی را نابود کنند.

تمامی جنبش‌های انقلابی، جنبش‌های اقلیت‌ها[۳] یا جنبش‌هایی به نفع اقلیت‌ها بوده‌اند. [ولی] جنبش پرولتریا جنبشی است مستقل و دارای اکثریت عظیم، که

→

بود که یادی هم از اقشار لومپن پرولتاریا (گدایان، دزدان، روسپی‌ها، و نظایر آن) بشود. لومپن پرولتاریا لزوماً فقیرترین قشر جامعه نبوده و در زمره‌ی افراد به راستی بیکار، علیل و مستمری‌بگیران پیر نمی‌باشد. در حالی که اکثر هواداران آنارشیسم معتقد بودند که لومپن پرولتاریا انقلابی‌ترین طبقه جامعه است، مارکسیست‌ها، برعکس، معتقدند که لومپن پرولتاریا قشری بسیار پست و فرومایه است که حاضر است به خاطر پول، خود را به هرکسی ــ به ویژه به بورژوازی ــ بفروشد. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۳۲۷). م.

۱. (appropriation)؛ اختصاص دادن سهمی از تولید اجتماعی برای یک فرد، یک گروه، یک قشر یا یک طبقه، تا توسط آنان تصاحب شود. م.

2. mode of appropriation

3. minority

در راستای منافع اکثریت اعضای خود فعالیت می‌کند. پرولتاریا، یعنی پایین‌ترین قشر موجود در جامعه، فقط موقعی قادر به خیزش و روی پای خود ایستادن است که [ابتدا] کلِّ روبنای لایه‌بندی اجتماعی آن جامعه را نابود کند.

در این طرح کلی از مراحل رشد پرولتاریا، ما مسیر جنگ داخلی[1] (که هر چند کمابیش پنهان و نامعلوم است، ولی جریان یافتن آن در جامعه محسوس می‌باشد) را ردیابی کرده و آن را تا مرحله‌ای که به انقلاب آشکار می‌انجامد ــ مرحله‌ای که در آن، پرولتاریا به طریقی قهرآمیز بورژوازی را سرنگون کرده و حاکمیت خویش را برقرار می‌سازد ــ دنبال خواهیم کرد.

همان طور که پیش‌تر بیان شد، تاکنون هر شکلی از جامعه [بشری] بر پایه تخاصم میان طبقات ظالم و مظلوم استوار بوده است. ولی اگر طبقه‌ای بخواهد در حق طبقه دیگری ظلم کند، می‌بایست حداقل امنیت را برای آن فراهم سازد تا طبقه مظلوم بتواند به حیات برده‌وار خود ادامه دهد. در دوران «سِرواژ» [نظام سِرفداری[2]] سرف‌ها توانستند خود را به منزلت عضویت در «کُمون» [جامعه اشتراکی دهقانی] ارتقاء دهند، درست همان طور که خرده بورژوازی نیز در یوغ استبداد فئودالی توانست خود را به منزلت بورژوا برساند. اما کارگران نوین در عصری که صنعت رو به توسعه است، نه تنها منزلت اجتماعی آنان ارتقاء نیافته، بلکه باز هم دچار تنزل بیش‌تری شده و حتّی فرودست‌تر از سایر اقشار طبقه‌اش شده‌اند. کارگر به صورت یک انسان فقیر و تهیدست درآمده است، در حالی که سرعت فقر و بینوایی آنان سریع‌تر از سرعت افزایش جمعیت و انباشت ثروت می‌باشد. این موضوع به سادگی نشان می‌دهد که بورژوازی از این پس شایستگی احراز مقام طبقه حاکم در جامعه یا تحمیل نظام اجتماعی خاص

---

۱. کنایه از پیکار پرولتاریا و بورژوازی است. م.

۲. (servage; serfdom با ضبط فرانسوی)؛ همان طور که پیش‌تر درباره واژه‌ی «سِرف» توضیح داده شد، سِرفداری شکلی از صورت‌بندی اجتماعی ـ اقتصادی جامعه بشری (در قالب تحلیل نظریه ماتریالیسم تاریخی) است. این صورت بندی، پس از مرحله‌ی «برده‌داری» و پیش از مرحله‌ی «سرمایه‌داری» است و موارد آن نیز در نظام اجتماعی سده‌های میانه (در اروپای مرکزی و روسیه تزاری تا اواخر قرن نوزدهم میلادی) وجود داشته است. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۵۱۴). م.

خودش را به عنوان قانونِ عالی جامعه به طور کلی، ندارد. بورژوازی شایسته حکومت کردن نیست زیرا قادر نیست امنیت را برای بردگانش ــ حتّی در محدوده‌ی هستیِ برده‌وارشان ــ تأمین نماید؛ چرا که چاره‌ای جز این ندارد که بگذارد آنان در وضعیتی قرار گیرند که به وسیله بورژوازی تغذیه شوند، به جای این که [برعکس] بورژوازی را تغذیه نمایند. جامعه قادر نیست به حیات خویش در سلطه‌ی بورژوازی ادامه دهد، یعنی این که حیات بورژوازی با حیات جامعه در تضادّ است.

وسیله‌ی عمده‌ی هستی و حکومت بورژوازی [بر جامعه] عبارت است از انباشت ثروت در دستان افراد خصوصی؛ یعنی تشکیل سرمایه و افزایش آن. وسیله‌ی عمده تأمین سرمایه نیز همانا کارِ مزدبگیری است؛ در حالی که کار مزدبگیری نیز منحصراً متکّی بر رقابت کارگران [برای یافتن کار] است. پیشرفت صنعت، که بورژوازی به گونه‌ای غیرارادی و منفعلانه آن را گسترش می‌دهد[۱]، باعث می‌شود که انزوای کارگران که زاییده‌ی رقابت آنان [برای یافتن کار] است، با وحدت انقلابی آنان از طریق تشکیلات [کارگری] جایگزین شود. از این رو، گسترش صنعت در مقیاس وسیع باعث می‌شود که زمینه اقتدار بورژوازی به لحاظ استمرار سلطه‌ی نظام سرمایه‌داری بر تولید و محصولات کار[۲] را سُست نماید. لذا بورژوازی قبل از هر چیز، گورکَنان خود را پدید می‌آورد[۳]. سقوط بورژوازی و پیروزی پرولتاریا، به یک اندازه اجتناب‌ناپذیرند.

---

۱. قیدِ کلمات «غیرارادی» و «منفعلانه» بیانگر این دیدگاه مارکس است که تحول مزبور صرفاً بر اساس کارکردِ دیالکتیک جامعه صورت می‌گیرد و آگاهی ذهنی نقشی در آن ندارد. م.

۲. مارکس عمداً کلمه «کار» را (به جای «تولیدی») به کار برده است تا بر اهمیت نیروهای مؤلد در تولید کالایی تأکید نماید. م.

۳. اصطلاح «گورکنان بورژوازی» (gravediggers of bourgoisie) برای توجیه فرآیند انقلاب پرولتاریایی به منظور تضعیف و نابود کردن نهایی جامعه سرمایه‌داری به کار می‌رود. این واژه برای نخستین بار در «بیانیه کمونیست» به کار رفت، و در جلد اول کتاب «سرمایه» در قسمتِ تحت عنوان «گرایش تاریخی سرمایه‌داری» نیز به وسیله مارکس تحلیل شده است. م.

۲ـ پرولترها و کمونیست‌ها کمونیست‌ها در منزلت عمومی پرولترها چه جایگاهی دارند؟ کمونیست‌ها یک حزب مستقل و متعارض با سایر احزاب طبقه کارگر نیستند. منافع آنان، متفاوت از منافع طبقه کارگر به عنوان یک کل، نمی‌باشد. کمونیست‌ها هیچ نوع اصول فرقه‌ای[1] را عرضه نمی‌کنند تا بر مبنای آن، بخواهند جنبش پرولتاریا را شکل بدهند. تنها راه‌هایی که که وجوه مشخصه کمونیست‌ها از احزاب پرولتری است. این‌ها هستند: از یکسو، در پیکارهای ملّیِ متعددِ پرولتاریا [با بورژوازی]، کمونیست‌ها از منافع طبقه کارگر، یعنی آن منافعی که مستقل از ملیت است، جانبداری کرده و بر آن‌ها تأکید می‌کنند؛ و از سوی دیگر، در مراحل مختلف تکاملیِ پیکار میان پرولتاریا و بورژوازی، کمونیست‌ها همواره از منافع این طبقه [پرولتاریا] به عنوان یک کلّ، حمایت می‌نمایند.

به این ترتیب، به لحاظ عملکرد واقعی، کمونیست‌ها مصمّم‌ترین و باپشتکارترین قشر احزاب کارگری را در تمامی سرزمین‌ها [کشورها] تشکیل می‌دهند، در حالی که تا جایی که به تئوری مربوط می‌شود، کمونیست‌ها پیشگام و پیشتاز اقشار وسیع پرولترها هستند، [چرا که] عوامل تعیین‌کننده جنبش پرولتاریا را درک کرده و به پیش‌بینی مسیر [آن جنبش] و نتایج آن پی برده‌اند.

هدف‌های مستقیم کمونیست‌ها، همانند اهداف سایر احزاب پرولتری است: سازماندهی پرولتاریا بر یک مبنای طبقاتی؛ نابود کردن برتری [سیطره] بورژوازی؛ تسخیر قدرت سیاسی به وسیله پرولتاریا.

تئوری‌های کمونیست‌ها به هیچ رو مبتنی بر افکار یا اصول کشف شده یا وضع شده به وسیله فلان و بَهمان اصلاحگر جهانی نمی‌باشد. این تئوری‌ها صرفاً برای بیان شرایط واقعی یک پیکار طبقاتی و حقیقتاً موجود، و یک جنبش تاریخی که در برابر دیدگان ما جریان دارد، به کار می‌روند. [البته باید گفت که] الغاء روابط مالکانهِ از قبل موجود، رهیافتی نیست که فقط منحصر به مشخّصه

---

1. sectarian

کمونیسم باشد. [بلکه] در سرتاسر تاریخ، تمامی روابط مالکانه در معرض تغییر مداوم و تحولی بی‌وقفه قرار داشته است. به طور مثال، انقلاب [۱۷۸۹] فرانسه نظام فئودالی مالکیت را لغو کرد و نظام مالکیت بورژوایی را جایگزین آن نمود. با این وصف، مالکیت در بورژوازی نوین، جلوه نهائی و بسیار کاملِ روشِ تولید و [«وجه] تخصیصی» است که مبتنی بر پیکارهای طبقاتی و استثمار شمار فراوانی از انسان‌ها به وسیله سایر انسان‌ها است. در این معنا و مفهوم، کمونیست‌ها می‌توانند تئوری خود را در این عبارت پر مغز خلاصه کنند: الغاء مالکیت خصوصی.

به ما کمونیست‌ها اتهام می‌زنند که می‌خواهیم مالکیتی را الغاء کنیم که در اثر تلاش و زحمت فردی به دست آمده است؛ مالکیتی که آن را شالوده‌ی آزادی، فعالیت و استقلال یک فرد می‌دانند.

[اما] مالکیت حقیقی آن است که با رنج و زحمت، یعنی با کار کردن، به دست آمده باشد! آیا شما درباره مالکیت خُرده بورژوا یا خُرده دهقانان سخن می‌گویید که مقدم بر مالکیت بورژوایی بود؟ ما نیازی نداریم آن نوع مالکیت را الغاء کنیم زیرا [روند] توسعه صنعتی باعث الغاء آن شده است، یا این‌که به تدریج آن را الغاء خواهد کرد.

شاید منظور شما، مالکیت خصوصی بورژوازی نوین است؟ آیا کارِ مزدبگیری موجب مالکیت [خصوصی] برای کارگر زحمتکش شده است؟ خیر، به هیچ رو نشده است. [بلکه] باعث پیدایش سرمایه شده است؛ و سرمایه همان مالکیتی است که کارِ مزدبگیری را استثمار می‌کند، سرمایه‌ای که قادر به ازدیاد خویش است، به شرط آن که همواره موجد عَرضه تازه‌ای از کارِمزدبگیری به منظور استثمار باشد. مالکیت در شکل کنونی آن، مبتنی بر خصومت میان سرمایه و کار مزدبگیری است. پس بیاید دو طرف این تخاصم را بشناسیم.

سرمایه‌دار علاوه بر داشتنِ یک موقعیت شخصی، در عین حال از یک موقعیت اجتماعی در زمینه تولید نیز برخوردار است. سرمایه یک محصول جمعی است. سرمایه فقط می‌تواند به وسیله فعالیت‌های مشترکِ بسیاری از

اعضای جامعه ــ و نهایتاً فقط به وسیله تمامی اعضای جامعه ــ به حرکت درآید. از این رو، سرمایه یک قدرت شخصی نیست، بلکه یک قدرت اجتماعی است. نتیجتاً موقعی که سرمایه تبدیل به مالکیت جمعی می‌شود، یعنی مالکیتی که به تمامی اعضای جامعه تعلق دارد، این تغییر در اثر یک انتقال مالکیت شخصی به مالکیت اجتماعی صورت نمی‌گیرد، [بلکه] تنها تغییری که صورت می‌گیرد همانا سرشت اجتماعی مالکیت است که خصایص طبقاتی خود را از دست می‌دهد.

اکنون بیایید به سراغ کارِ مزدبگیری برویم. قیمت میانگین کارِ مزدبگیری، حداقل مزد است [بر طبق قانون مفرغ دستمزدها]. یعنی مقدار مزدی که به کارگر امکان می‌دهد تا ضروریات زندگی خود را تأمین کرده و قدرت کار خود را حفظ نماید. لذا تمامی آن چه که کارگر می‌تواند به شکرانه فعالیت خویش [دستمزد] برای امور شخصی خویش تخصیص دهد فقط برای امرار معاش و تولید نسل [داشتن فرزند] کفایت می‌کند. ما به هیچ رو قصد نداریم این تخصیص شخصی کارگر از محصول کار [تولید اجتماعی] را که برای تأمین ضروریات زندگی لازم است ــ تخصیصی که هیچ‌گونه مازادی ندارد تا بتواند به عنوان وسیله‌ای برای اِعمال قدرت نسبت به کارِ فرد دیگری به کار رود ــ لغو کنیم. آن چه که ما می‌خواهیم، این است که سرشت رقت‌انگیز این تخصیص [سهم اندک کارگر در تولید اجتماعی] را الغاء کنیم، یعنی نظامی که تحت آن، زندگی کارگر در افزایش سرمایهِ [سرمایه‌دار] خلاصه می‌شود و حیات یک کارگر تا جایی ارزش دارد که به نفع طبقه حاکم کار کند.

در جامعه بورژوایی، کارِ زنده [کار مولّد کالا] فقط وسیله‌ای برای افزایش میزانِ کارِ انباشت شده [سرمایه] بوده است. در جامعه کمونیستی، کار انباشت شده چیزی جز وسیله‌ی بزرگ کردن، غنی کردن و افزایش هستیِ کارگران نمی‌باشد.

لذا در جامعه بورژوایی، گذشته، بر زمان حال حکومت می‌کند؛ ولی در جامعه کمونیستی، زمان حال بر گذشته حکمفرماست. در جامعه بورژوایی،

سرمایه جنبه مستقل و انفرادی دارد، در حالی که انسانِ زنده حالت وابسته [غیرمستقل] داشته و فاقد فردیت [شخصیت] است.

با این وصف، بورژوازی اعلام می‌کند که خاتمه دادن به وضیعت مزبور [توسط کمونیست‌ها] به معنای پایان شخصیت و آزادی است! این حرف به قدر کافی حقیقت دارد. بی‌شک ما می‌خواهیم به شخصیت و استقلال و آزادی بورژوازی پایان دهیم.

در درون چارچوب نظام تولید بورژوازی، آزادی به معنای تجارت و آزادی خرید و فروش است. البته اگر تجارت از میان برود، تجارت آزاد نیز از میان خواهد رفت. این حرف‌هایی که بورژواها درباره تجارت آزاد می‌زنند، همچون گُنده‌گوزی‌های[1] آنان درباره آزادی، فقط موقعی می‌تواند معنا داشته باشد ـ اگر معنایی داشته باشد ـ که در تضاد با محدودیت خرید و فروش و وضعیت برده‌وار پیشه‌وران در سده‌های میانه[2] نباشد. ولی هرگاه این حرف‌ها در تضاد با [برنامه] کمونیستی برای الغاء حق خرید و فروش آزاد، الغاء شرایط تولید بورژوایی و الغاء خودِ بورژوازی باشد، حرف‌های چرند و مُهملی خواهد بود.

شما [بورژواها] خشمگین هستید زیرا ما می‌خواهیم مالکیت خصوصی را الغاء کنیم. ولی در جامعه [موجود] مالکیت خصوصی [قبلاً] برای $\frac{9}{10}$ مردم الغاء شده است؛ و اگر هم وجود دارد، فقط به این دلیل است که این $\frac{9}{10}$ هیچ سهمی از آن ندارند. پس ما را سرزنش می‌کنید که می‌خواهیم شکلی از مالکیت را الغاء کنیم که فقط به شرطی می‌تواند وجود داشته باشد که اکثریت عظیم اعضای جامعه هیچ سهمی در آن نداشته باشند. در یک کلمه، ما را متهم می‌کنید که می‌خواهیم مالکیت شما را الغاء کنیم. خوب، ما این کار را خواهیم کرد!

استدلال شما این است که از لحظه‌ای که کار، دیگر نتواند به سرمایه، به پول، به رانت [بهره مالکانه] تبدیل گردد، هستی یک فرد قطع می‌شود؛ حاصل کلام، از

---

1. brave words (tall talks)

۲. ظاهراً اشاره مارکس به وضعیت دهقانان (سِرف‌هایی) است که از روستاها به شهرها فرار می‌کردند و در آن جا به کار و کسب و کارگری مشغول می‌شدند. (نک: سیر تحولات اجتماعی، صفحات ۲۷۶ـ۲۷۹). م.

لحظه‌ای که [کار] دیگر قابل تبدیل به قدرت اجتماعی انحصاری نباشد؛ یعنی از لحظه‌ای که مالکیت فردی، دیگر بخشی از مالکیت بورژوایی نباشد. پس اعتراف می‌کنید که وقتی شما از «افراد» سخن می‌گویید، فقط به فکر بورژواها هستید، یعنی صاحبان مالکیت بورژوایی. بی‌شکّ، ما آرزو داریم که [مالکیت] چنین افرادی را الغاء کنیم!

کمونیسم هیچ کسی را از اختصاص دادن [بخشی از] تولید اجتماعی به خویش، محروم نمی‌نماید، بلکه فقط آن کسانی را محروم می‌کند که بخواهند به این طریق، کارِ یک فرد دیگر را به سود خودشان استثمار کنند.

اعتراض شده است که الغاء مالکیت خصوصی منجر به متوقف شدن تمامی کارها شده و کاهلی و تنبلی در سطح جهانی پدید خواهد آمد. اگر این حرف درست باشد، جامعه بورژوازی می‌بایست مدت‌ها قبل در اثر تنبلیِ محض از میان رفته باشد؛ زیرا آن کسانی که در این جامعه کار می‌کنند [پرولتاریا] هیچ چیزی عایدشان نمی‌شود، و آن کسانی که هر چیز عایدشان می‌شود، کسانی هستند که کار نمی‌کنند. تمامی این اعتراض، چیزی جز بیان توضیحِ واضحات[1] نیست: وقتی سرمایه‌ای در کار نباشد، [کارگرِ] مزدبگیری نیز وجود نخواهد داشت.

تمامی اعتراض‌هایی که به روش تولید و توزیع محصولات مادّی در مرام کمونیسم شده است، به همان ترتیب نیز در مورد روش کمونیستیِ تولید و توزیع محصولات فکری به کار رفته است. یعنی درست همان طور که برای یک بورژوا، از میان رفتن مالکیت طبقاتی [مالکیت خصوصی] مُتلازم با از میان رفتن تولید است، به همان ترتیب نیز محو فرهنگ طبقاتی به معنای محو فرهنگ به طور کلی، خواهد بود.

فرهنگی که یک بورژوا برای از دست رفتن [احتمالی] آن ماتم گرفته است، و این بورژوا معتقد است که این فرهنگ به اکثریت عظیم جامعه تعلق دارد، فرهنگی است که موجودات انسانی را به ماشین تبدیل می‌کند.

لطفاً با استفاده از افکار بورژوایی درباره آزادی، فرهنگ، حق، و نظایر آن، به

---

1. tautology

عنوان معیارهای داوری درباره لغو مالکیت بورژوایی، با ما بحث و جَدَل نکنید. همین افکار شما نیز زاییده‌ی روش‌های بورژوایی تولید و روابط مالکانه است؛ درست همان طور که «حقِ» مورد نظر شما، فقط به معنای اراده‌ی حکم و فرمان طبقه شما است که به بزرگی [اهمیت] قانون می‌باشد، گرایش‌های همین اراده نیز در اثر شرایط مادّی که طبقه شما در آن زندگی می‌کند پدید می‌آید.

نفع شما، شما را به این فکر سوق می‌دهد که روش‌های تولیدی شما، روابط مالکانه شما، [همگی آن‌ها در حُکم] قوانین ابدی طبیعت و عقل و خِرَد هستند، به جای این‌که پیامدهایی موقت در مسیر تولید باشند. طبقات حاکم پیشین، که اینک از اریکه قدرت به زیر افتاده‌اند، همین توهّم شما را داشتند. خود شما هم می‌دانید که مالکیت در ایّام قدیم و مالکیت در عصر فئودالیسم [بر مبنای] یک توهّم [استوار] بود؛ ولی قادر نیستید باور کنید که مالکیت بورژوایی نیز دچار همان توّهم شده است.

[امّا] الغاء خانواده [به وسیله کمونیست‌ها]! حتی تندروترین افراد نیز وقتی این پیشنهاد شرم‌آور کمونیست‌ها را می‌شنوند دست‌هایشان را به نشانه وحشت بالا می‌آورند. خانواده، خانواده بورژوایی، امروزه بر چه چیزی استوار است؟ بر سرمایه، بر نفع خصوصی. خانواده در شکل کاملاً توسعه یافته آن، فقط برای بورژوازی وجود دارد و دو مکّمل دارد: یکی از آن دو، نابود کردن زندگی خانوادگی پرولترها، و دیگری، روسپیگری عمومی است.

البته خانواده بورژوازی، همراه با محو شدن مکمّل‌هایش، محو خواهد شد، و خانواده و مکمّل‌های آن نیز همزمان با از میان رفتن سرمایه، از میان می‌روند.

آیا شما ما را سرزنش می‌کنید که خواستار متوقف شدن استثمار کودکان به وسیله والدین آنان هستیم؟ ما این اتهام مجرمانه را می‌پذیریم.

شما می‌گویید که عزم ما [کمونیست‌ها] برای جایگزین کردن تعلیم و تربیت خانگی با تعلیم و تربیت اجتماعی، به معنای ضمنی بی‌حُرمتی به مقدس‌ترین روابط است. امّا آیا تعلیم و تربیتی که شما [در محیط خانه] ارائه می‌دهید تحت تأثیر شرایط اجتماعی تعیین نمی‌شود؟ آیا به وسیله شرایط اجتماعیِ که شما در

درون چارچوب آن به کار آموزش می‌پردازید تعیین نمی‌شود؟ آیا به طور مستقیم یا غیرمستقیم به وسیله جامعه ـ یعنی از طریق مدارس و نظایر آن ـ تعیین نمی‌شود؟ کمونیست‌ها کاشف تأثیر جامعه بر تعلیم و تربیت نبوده‌اند! بلکه فقط پیشنهاد کرده‌اند که ماهیّت این روش تغییر کند، یعنی این که نظام تعلیم و تربیت را از سیطره‌ی طبقه حاکم دور کنند.

بورژواها درباره [اهمیت] خانواده و تعلیم و تربیت [فرزندان] و نیز درباره [لزوم] روابط نزدیک میان اولیاء و فرزندان داد سخن می‌دهند؛ ولی به نسبتی که توسعه صنعت در مقیاس وسیع باعث قطع کلیه روابط خانوادگی پرولترها می‌شود و نیز به نسبتی که فرزندانِ خانواده‌های پرولتری تبدیل به اشیاء محض بازرگانی و ابزار کار می‌شوند، به همان نسبت نیز لفاظی بورژواها [در مورد اهمیت خانواده و تربیت فرزندان] حالت تهوع‌آوری می‌یابد.

بورژواها یکصدا بانگ بر می‌آورند: «ولی شما کمونیست‌ها می‌خواهید که زنان را نیز اشتراکی کنید؟»

یک بورژوا به زنش به چشم یک ابزار تولید [وسیله تولید نسل] می‌نگرد. به او گفته شده است که وسایل تولید [در نظام کمونیسم] به طور مشترک استفاده خواهد شد، پس چگونه او می‌تواند به این موضوع فکر نکند که اشتراکی کردن وسایل تولید متضمن اشتراکی کردن زنان و سایر چیزهاست؟

بورژوازی حتّی برای یک لحظه هم که شده، به ذهنش خطور نمی‌کند که هدف اصلی ما [کمونیست‌ها] این است که کاری کنیم که زنان در آینده از این وضعیتِ ابزاریِ محضِ تولید نسل، خارج شوند.

علاوه بر آن، هیچ چیز نمی‌تواند بی‌معناتر از خشم و آزردگی شرافتمندانه بورژواها نسبت به اشتراکی کردن زنان باشد که از قرار معلوم، کمونیست‌ها از آن فکر جانبداری می‌کنند. کمونیست‌ها نیازی نمی‌بینند که اشتراکی کردن زنان را معرفی و اعلام نمایند؛ زیرا این نوع اشتراک تقریباً به طور مستّمر وجود داشته است. بورژواها به داشتن زنان و دختران پرولترهایِ در خدمت‌شان (اگر ذکری از روسپیگری عمومی نشود) اکتفا نکرده و فریب دادن زنان یکدیگر را نیز جزء

تفریحات عمده خود به شمار می‌آورند. ازدواج بورژوایی، در واقع همان اشتراکی کردن زنان است! تنها گناه کمونیست‌ها این است که می‌خواهند این اشتراکِ مخفی و پنهانی را به صورت رسمی و پذیرفته شده درآورند. وانگهی، بدیهی است که الغاء سیستم فعلی تولید نسل [ازدواج شرعی]، منجر به محو شدن آن شکل از اشتراکی کردن زنان می‌شود که ناشی از سیستم مزبور است ــ یعنی امحاء روسپیگری رسمی و غیررسمی.[1]

همچنین، کمونیست‌ها را متهم کرده‌اند که قصد دارند کشورها و ملت‌ها را براندازند، [امّا] کارگران کشور و ملّتی ندارند که از آنان گرفته شود. چون پرولتاریا باید ابتدا قدرت سیاسی را کسب کند، باید خودش را طبقه حاکم کند، باید خود را به منزلت یک طبقه ملّی برساند، باید خود را به عنوان یک ملّت مستقر کند، لذا تاکنون به صورت یک تَبَعهِ [شهروند] ــ گرچه نه در مفهوم بورژوایی آن ــ باقی مانده است.

همزمان با توسعه بورژوازی و عمومی‌تر شدن تجارت آزاد و بزرگ شدن ابعاد و اهمیت بازار، و یکسان‌تر شدن روش‌های تولیدی و شرایط آن، تفاوت‌ها و خصومت‌های ملّی در میان کشورها به میزان بیش‌تری کاهش می‌یابد. حکومت پرولتاریا نیز این تفاوت‌ها و خصومت‌ها را باز هم کاهش خواهد داد. اقدام یکپارچه [کارگران] ــ دست کم در میان کشورهای متمدن ــ یکی از نخستین شرایطِ ضروری برای نجات و رهایی کارگران است. به همان نسبتی که استثمار یک فرد به وسیله فرد دیگری پایان می‌یابد، به همان نسبت نیز استثمار یک ملّت به وسیله ملّت دیگری خاتمه خواهد یافت. با پایان گرفتن جنگ طبقاتی در درون ملّت‌ها، جنگ متقابل میان ملّت‌ها نیز پایان خواهد یافت.

اتّهام‌های وارد شده بر کمونیست‌ها در زمینه‌های فلسفی [قائل شدن پایه

---

۱. لازم به یادآوری است که مارکس (و اِنگلس) مفهوم خانواده و به اصطلاح «اشتراکی کردن زنان» را در محتوای عمیق‌تری می‌بینند: آنان می‌گویند که در نظام خانوادگی بورژوایی، زن و فرزندان در واقع جزء مایملک و دارایی یک فرد محسوب می‌شوند ــ و به اصطلاح، پایه اقتصادی برای آن قائل می‌شوند ــ و راه و روش‌هایی را برای حل این معضل اجتماعی ارائه می‌دهند (به بخش پیوست مراجعه شود). م.

مادّی ـ اقتصادی برای پیدایش جهان و تحولات آن] یا دینی [انکار خدا و مردود شمردن دین و مذهب و...] در زمینه‌های ایده‌ئولوژیکی[۱]، ارزش آن را ندارد که به طور تفصیل بررسی شوند. [لذا به همین اکتفا می‌کنیم که بگوییم] آیا نیاز به ذکاوت و هوشمندی زیادی است تا انسان درک کند که وقتی تغییراتی در شیوه‌ی زندگی مردم و در روابط اجتماعی یا نظام حقوقی آنان روی می‌دهد، تغییراتی نیز در افکار و بینش‌ها و برداشت‌های آنان صورت می‌گیرد ــ در یک کلام، آگاهی آنان دگرگون می‌شود؟

تاریخِ افکار و عقاید، اگر ثابت نکند که فعالیت‌های فکری انسان به تناسب تغییرات مادّی، دگرگون می‌شود، پس چه چیز دیگری را می‌خواهد ثابت کند؟ در هر دوره تاریخی، افکار رایج و مرسوم همواره افکار طبقه حاکم بوده است.

موقعی که مردم از افکاری سخن می‌گویند که جامعه را منقلب می‌نماید، مقصود واقعی آنان فقط بیان این حقیقت است که در درون جامعه قدیم، عناصر یک جامعه جدید پدید آمده‌اند، و این‌که از میان رفتن افکار قدیم، همزمان و همگام با از میان رفتن شرایط اجتماعی پیشین است.

موقعی که دنیای کلاسیک [جهان باستان؛ به ویژه یونان و روم] در حال انحطاط بود، ادیان کهن [دین یهود و مذاهب باستانی یونان و روم] به وسیله مسیحیّت تسخیر شدند. هنگامی که خِردگرایی قرن هجدهم به پیکار با مسیحیّت برخاست، این امر در همان زمانی بود که جامعه فئودالی به خاطر حفظ هستی خویش، با بورژوازی پیکار می‌کرد، و بورژوازی نیز در آن زمان، یک طبقه انقلابی به شمار می‌آمد. افکار انتزاعی نظیر «آزادی عقیده» و «آزادی دین و مذهب»، چیزی جز تجلّی [خواستِ] رقابت آزاد در درون قلمروی معرفت نبودند.[۲]

[اما یک] معترض خواهد گفت:

---

۱. به بخش پیوست مراجعه شود. م.

۲. اشاره به اعصار سده‌های میانه (پیش از عصر روشنگری) است که کلیسای مسیحی هرگونه آزادی عقیده و مذهب را سرکوب می‌کرد و پیشرفت علم را مغایر با موجودیت خود می‌دید. م.

«گرچه حقیقت دارد که افکار دینی، اخلاقی، فلسفی، سیاسی، و حقوقی، تحولاتی را در سیر تحول تاریخی پشت سر گذارده‌اند، اما (به رغم این تحولات) دین و اخلاق و فلسفه و علم سیاست و علم حقوق همچنان دوام آورده‌اند.
علاوه بر آن، حقایق عمومی وجود دارد نظیر: آزادی، عدالت، و نظایر آن، که در تمامی نظام‌های اجتماعی وجود دارند. اما کمونیسم به جای این‌که آن‌ها را از نو شکل بدهد، منکر حقایق ابدی و دینی و اخلاقی شده، و طبعاً در تضاد با تمامی مسیر تکامل تاریخی قرار دارد.»

این اتّهام به چه نتیجه‌ای می‌انجامد؟ [باید گفت که] تاریخِ تمامی جامعه بشری در گذشته و حال، تاریخِ خصومت‌های طبقاتی بوده است، و این خصومت‌ها در دوران‌های مختلف به صورت‌های گوناگون ظاهر شده‌اند.
صرف نظر از شکل و صورت این دوران‌ها، این حقیقت که بخشی از جامعه [همواره] به دست بخش دیگر آن استثمار شده است، حقیقتی است که در تمامی اعصار گذشته مشاهده می‌شود. لذا نباید تعجب کرد که حرکت آگاهی اجتماعی در تمامی اعصار (به رغم انواع گوناگون آن) در طول مسیر تفکر مشترکِ تمامی آن ادوار و همچنین در مسیری بوده است که می‌بایست ضرورتاً دوام بیاورد تا اضداد [کشاکش‌های طبقاتی] از صفحه گیتی محو شوند.
انقلاب کمونیستی، شدیدترین صورتِ زیر پا گذاشتن روابط مالکانه‌ی مرسوم است. پس آیا باید تعجب کرد که چرا کمونیسم نیز می‌خواهد پیوند [جامعه] با افکار سنّتی [مرسوم] را به همان اندازه بُگسلَد؟
ایرادات بورژوازی به کمونیسم، به همین اندازه کافی است! ما پیش‌تر دیدیم که نخستین گام در انقلاب کارگری، حاکم کردن پرولتاریا و برقراری دموکراسی است. پرولتاریا با بهره‌گیری منظم از برتری سیاسی‌اش، به تدریج و مرحله به مرحله، تمامی سرمایه‌ها را از چنگ بورژوازی بیرون می‌آورد، تمامی وسایل تولید را در دستان دولت (پرولتاریای سازمان یافته به عنوان طبقه حاکم) قرار می‌دهد، و در اسرع وقت بر میزان نیروهای مولّد خواهد افزود.

البته در وهله اول، این کار را فقط می‌توان از طریق یورش مستّبدانه به حقوق مالکیت و از راه دخالت مستّبدانه در روش‌های تولید بورژوایی انجام داد؛ یعنی به وسیله اقداماتی که از حیث اقتصادی، ناکافی و غیرعقلایی است، لیکن تأثیرات وسیعی دارد؛ و به عنوان وسایلی برای متحوّل کردن کلّ نظام تولید، ضروری هستند.

این اقدامات طبیعتاً بر حَسَب کشورها فرق می‌کند. در کشورهای پیشرفته، این اقدامات به طور کلی صورت‌های زیر را خواهد داشت:

۱ـ سلب مالکیت از مالکان زمین، و استفاده از رانت‌های زمین برای تأمین هزینه‌های دولت.
۲ـ وضع کردن مالیات بردرآمد که بر حَسَب میزان درآمد، میزان آن تفاوت می‌کند [مالیات تصاعدی].
۳ـ الغای حقّ ارث.
۴ـ مصادره اموال کلیه مهاجران و یاغیان [در دوران پیروزی انقلاب پرولتاریایی].
۵ـ تمرکز اعتبارها در دستان دولت، از طریق تأسیس یک بانک ملی با سرمایه دولتی و انحصار مطلق.
۶ـ تمرکز وسایل حمل و نقل در دست‌های دولت.
۷ـ افزایش کارخانه‌های دولتی و ابزار تولید، به زیر کشت درآوردن زمین‌های بایر و بارور ساختن اراضی مزروعی به وسیله یک نقشه و طرح کلی.
۸ـ اجباری ساختنِ یکسانِ کار برای همگان؛ سازمان‌بندی مجهز سپاه‌های صنعتی [کارگران مورد نیاز برای بخش صنایع] و به ویژه برای کشاورزی.
۹ـ هماهنگ ساختن کشاورزی و صنعت به منظور امحاء تدریجیِ تفاوتِ میان شهر و روستا.
۱۰ـ ایجاد تعلیم و تربیت عمومی و رایگان برای تمام کودکان؛ الغای کارِ کودکان در کارخانه‌ها به روال فعلی. گنجانیدن مفهوم تولید مادی در نظام آموزشی و تحصیلی.

هنگامی که در جریان تکامل اجتماعی، تفاوت‌های طبقاتی از میان رفت؛ و

زمانی که تمامی امر تولید در دستانِ تولیدکنندگان اجتماعی [واقعی] قرارگرفت، مقامات عمومی [نهاد دولت] نیز ماهیت سیاسی خود را از دست می‌دهد. [زیرا] اگر بخواهیم به طور دقیق سخن بگوییم، باید گفت که قدرت سیاسی [یعنی دولت] به معنای استفاده سازمانمند از زور به وسیله‌ی یک طبقه و به منظور در انقیاد قرار دادن یک طبقه دیگر است. لذا موقعی که پرولتاریا در مسیر پیکارش با بورژوازی، ضرورتاً خود را در قالب یک طبقه تحکیم می‌کند، و از طریق برپایی انقلاب، به صورت طبقه حاکم بر می‌آید، و مآلاً با روشی قهرآمیز نظام تولیدی قدیم [بورژوایی] و همراه با آن، نظام اجتماعی را که تضادهای طبقاتی بر آن استوار بود، از میان می‌برد و به عُمر طبقات خاتمه می‌دهد، عملاً سلطه‌ی خو را به عنوان یک طبقه، الغاء می‌کند.

جامعه قدیم بورژوازی، همراه با طبقات و تضادهای طبقاتی‌اش، جای خود را به تشکیلاتی می‌دهد که در آن‌ها، رشد آزادِ هر فرد به رشد آزادِ همگان می‌انجامد.

کارل مارکس: تبدیل و تحولِ انقلابیِ کاپیتالیسم[1]

انباشت اولیه سرمایه[2]، یعنی [رونِدِ] پیدایش تاریخی آن، خود را به چه چیزی تبدیل می‌کند؟ تا جایی که این انباشت به صورت تبدیلِ فوریِ بردگان و سرف‌ها به مزدبگیران نمی‌باشد، و صرفاً یک تغییر مطلقاً صوری است، فقط به معنای مصادره [خلع یَد از] تولیدکنندگان مستقیم یعنی الغاء مالکیت خصوصی

---

۱. به نقل از: سرمایه (جلد اول)، فصل ۳۲، صفحات ۸۳۷-۸۳۴، چاپ اول (دسامبر ۱۸۶۷). ن

۲. (primitive accumulation of capital)؛ در عُرف مارکسی، فرآیند انباشت سرمایه در شکل کلاسیک آن، در دوره‌ای طولانی از پایان قرن پانزدهم تا میانه‌ی قرن نوزدهم میلادی در انگلستان روی داد. این کار به طریقه‌های مختلف انجام گرفت، لیکن در اصل از طریق «مصادره» (خلع ید از) زمین‌های دهقانان و تبدیل شدن آنان به فقیران بی‌خانمان و تهیدست صورت گرفت. از سوی دیگر، سرمایه‌داران با استخدام آنان به عنوان کارگر (در برابر پرداخت دستمزد ناچیز) بر حجم سرمایه خویش افزودند. دومین مرحله انباشت اولیه سرمایه، همانا تمرکز سرمایه‌های عظیمِ مورد نیاز برای سازماندهی واحدهای تولیدی سرمایه‌داری در دست عده‌ای معدود بود. (نک: اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری، صفحات ۵۰-۵۱). م.

مبتنی بر کارِ مالک است. مالکیت خصوصی به عنوان آنتی تز مالکیت اجتماعی و جمعی، فقط در جایی وجود دارد که در آن جا وسایل کار و شرایط خارجی کار [سرمایه و شرایط حقوقی حکمفرما بر آن] متعلق به افراد خصوصی باشد. ولی برحَسَب این‌که این افرادِ خصوصی کارگر هستند یا خیر، مالکیت خصوصی دارای ماهیتی متفاوت خواهد بود. تفاوت‌های جزیی بیشماری که مالکیت خصوصی در نگاه اول عرضه می‌کند، منطبق است با مراحل میانی که بین این دو نوع مالکیت [مالکیت خصوصی کارگران و غیرکارگران] وجود دارد.

مالکیت خصوصی کارگر بر وسایل تولید، شالوده‌ی خُرده صنعت[1] را تشکیل می‌دهد ــ اعّم از کشاورزی، مانوفاکتوری، یا هر دوی آن‌ها؛ وانگهی خرده صنعت یک شرط ضروری و اساسی برای توسعه تولید اجتماعی و شخصیت آزادِ شخصِ خود کارگر است. البته این حالت خُرده‌پایی تولید[2] در وضعیت‌های برده‌داری، سِرواژ و سایر وضعیت‌های وابستگی نیز وجود دارد. امّا این [نظام] خُرده تولید[3] فقط در جایی که کارگر مالک خصوصی وسایل تولیدی است که آن را به کار می‌برد ــ دهقانی که کِشت می‌کند، کارگرِ فنی[4] که از ابزارش به عنوان یک وسیله صنعتی[5] استفاده می‌کند ــ شکوفا شده، تمامی انرژی خود را آزاد می‌کند و شکل کلاسیک و رضایت‌بخش خود را به دست می‌آورد.

وجه تولید مزبور دارای پیش فرض قطعه قطعه کردن خاک [زمین] و پراکندگی وسایل تولید است. چون این وجه تولید با تمرکز وسایل تولید مخالف است، لذا مآلاً با همکاری و تقسیم کار در درون هر فرآیند تولید، همچنین با نظارت جامعه بر [بهره‌گیری از] نیروهای طبیعت و کاربرد تولیدی آن، و نیز با رشد آزاد نیروهای مولد اجتماعی سَر مخالفت دارد. این وجه تولید فقط با یک نظام تولید و با جامعه‌ای که در محدوده‌ی کمابیش بَدوی و ابتدایی حرکت می‌کند، همسویی دارد. همان طور که پکور[6] به درستی می‌گوید، استمرار

---

1. petty industry
2. petty mode of production
3. petty production
4. artisan
5. virtuoso
6. Constantin Pecqueur (۱۸۰۱-۱۸۸۷)، اقتصاددان فرانسوی. نامبرده پس از محشور ←

این وجه تولید به معنای «فتوا صادر کردن برای ادامه‌ی یک وضعیت متوسطِ عمومی است.» در یک مرحله معین از توسعه، این وجه تولید باعث فراهم شدن زمینه‌ی اقدامات مادّی برای نابودی خویش می‌شود.

از آن لحظه به بعد، نیروها و اشتیاق‌های تازه‌ای از بطن این جامعه سر بر می‌آورند؛ ولی سازمان اجتماعی قدیم، آن‌ها را به بند می‌کشد و مهار می‌کند. این وجه تولید باید نابود شود؛ و نابود می‌شود. نابودی آن، یعنی تبدیل وسایل تولید انفرادی و پراکنده به وسایل تولید اجتماعی و متمرکز، یعنی تبدیل شمار زیادی از خرده مالکان به معدودی بزرگ مالک، یعنی مصادره‌ی [خلع ید از] وسایل ارتزاق و کارِ توده عظیمی از کسانی که بر روی زمین [کشاورزی] کار می‌کنند؛ و این خلع یدِ هولناک و دردناک از توده مردم، پیش درآمدِ تاریخ سرمایه‌داری است. این [فرآیند] شامل رشته‌ای از روش‌های قهرآمیزی است که از میان آن‌ها، ما فقط مروری داشته‌ایم بر آن‌هایی که به عنوان روش‌های انباشت اولیه سرمایه، روش‌هایی دوران‌ساز بوده‌اند. خلع یَد از مالکان مستقیم و بلافصل، با از بیخ وبُن برکندن دَدمنشانه‌ای انجام شد، و با انگیزه‌هایِ اشتیاق‌هایِ بسیار شرم‌آور و پَست و کوته‌نظرانه و بسیار نفرت‌انگیز همراه بود. مالکیت خصوصی مبتنی بر کارِ مالک[1]، که به طور مثال استوار بر ترکیب و ادغام کار انفرادی مستقل با شرایط کار است، جای خود را به مالکیت خصوصی سرمایه‌داری می‌دهد که مبتنی است بر استثمارِ کار آزادِ صوریِ سایرین، یعنی متکّی است بر کار مزدبگیری.

به محض این که این فرآیندِ تبدیل و تحوّل توانست به قدر کافی جامعه قدیم را از بالا به پایین متلاشی کند، به محض این که کارگران تبدیل به پرولتاریا شدند و وسایل کار آنان به صورت سرمایه درآمد، به محض این‌که وجه تولید سرمایه‌داری روی پای خودش ایستاد، آنگاه اجتماعی کردنِ بیش‌تر و تبدیلِ

→

شدن با سَن سیمون و آشنایی با مکتب اقتصادی فوریه، یک نوع مرام اجتماعی خاصِ خود را برگزید که نوعی کمونیسم مذهبی بود. م.

1. self-earned private property

بیش‌تر زمین و سایر وسایل تولید به شکل استثمار اجتماعی شده درآمده و لذا وسایل مشترک تولید و نیز مصادره [خلع ید از] مالکیت‌های خصوصی [به وسیله سرمایه‌داران بزرگ] شکل تازه‌ای به خود می‌گیرد. آن چه که اینک مصادره [خلع یَد] می‌شود، فقط مصادره کارِ کارگر به سود سرمایه‌دار نبوده و بلکه سرمایه‌دار، کارگران زیادی را نیز استثمار می‌کند.

این استثمار از راه اجرای قوانین ماندگارِ خودِ تولید سرمایه‌داری و از طریق تمرکز سرمایه صورت می‌گیرد. یک سرمایه‌دار معمولاً سرمایه‌داران زیادی را از بین می‌برد. همراه با این تمرکز [سرمایه] یا این استثمار شدن سرمایه‌داران متعدد به وسیله چند سرمایه‌دار معدود، [ضمناً] توسعه سرمایه‌داری در شکلِ همکاری کار ـ روش [تولیدی]، کشتِ علمی خاک، تبدیل شدن ابزار کار [انفرادی] به ابزاری که فقط برای کار مشترک قابل استفاده است، مقرون به صرفه کردن کلیه وسایل تولید با استفاده از آن‌ها به عنوان وسایل تولید مشترکِ کارِ اجتماعی شده، و درگیر کردن ملت‌ها در شبکه بازار جهانی، صورت می‌گیرد، و این وضعیت، ناشی از سرشت بین‌المللی رژیم سرمایه‌داری است. همراه با کاهش روزافزون سرمایه‌داران بزرگی که تمامی مزایای این تغییر و تحول را غصب کرده و به انحصار خود درآورده‌اند، بر میزان فقر، ظلم، بردگی، تحقیر و استثمار افزوده می‌شود؛ ولی همراه با آن، در عین حال قیام طبقه کارگر ـ طبقه‌ای که همواره تعداد اعضای آن فزونی می‌یابد ـ رشد می‌کند، منضبط‌تر و یکپارچه‌تر و سازمانمندتر می‌شود و این رشد در اثر همان ساختکار فرآیندِ خودِ تولید سرمایه‌داری است. انحصار سرمایه به صورت غُل و زنجیری برای وجه تولید در می‌آید، در حالی که این انحصار، همراه با وجه تولید و تحت شرایط آن، سربر آورده و رشد کرده است. تمرکز وسایل تولید و اجتماعی کردن کار، بالاخره به نقطه‌ای می‌رسد که در آن نقطه، هر دوی آن‌ها [تمرکز وسایل تولید و اجتماعی کردن کار] با پوسته‌ی[1] سرمایه‌داری‌شان در تعارض و تضاد قرار می‌گیرد. این پوسته با صدای بلندی می‌ترکد. ناقوس مرگ [سرمایه‌داری] به صدا در می‌آید.

---

1. integument

مصادره‌کنندگان [غاصبان سرمایه] خود مصادره می‌شوند.

وجه تخصیصِ تولیدی که ثمره‌ی وجه تولید سرمایه‌داری است، باعث ایجاد مالکیت خصوصی کاپیتالیستی می‌شود[۱]. این نخستین [مورد] از نفی مالکیت فردیِ مبتنی بر کارِ مالک است. اما تولید کاپیتالیستی در اثر یک قانون محتوم و تغییرناپذیر طبیعت [نفی]، موجب نفی خودش می‌شود و وضعیت نفی در نفی پیش می‌آید[۲]. وضعیت مزبور، مالکیت خصوصی برای تولیدکننده را از نو برقرار نمی‌کند بلکه مالکیت فردیِ مبتنی بر تملّک‌های عصر کاپیتالیستی را به او ارزانی می‌دارد، یعنی این‌که زمین و وسایل تولید مشترکاً در تملّک مالک در می‌آیند.[۳]

تبدیل مالکیت فردیِ پراکنده که ناشی از کارِ انفرادی [افراد] است، به مالکیت خصوصی سرمایه‌داری، طبیعتاً فرآیندی است که به طرز بی‌سابقه‌ای طولانی‌تر و خشن‌تر و دشوارتر از تبدیل مالکیت خصوصی سرمایه‌داری (که از قبل متکی بر تولید اجتماعی است) به مالکیت اجتماعی [سوسیالیستی] است. در مورد اول، ما شاهد سلب مالکیت‌های فردی بی‌شمار به دست چند نفر غاصب هستیم؛ در مورد دوم، توده‌مردم مبادرت به سلب مالکیت از چند [بزرگ] مالک می‌کنند.

---

۱. «وجه تخصیصی» (به طوری که پیش‌تر نیز شرح داده شد) عبارت است از سهمی که یک فرد از تولید اجتماعی دارد و نظامِ موجود نیز اجازه تمتّع از آن را می‌دهد.م.

۲. این مطلب را باید با توجه به مفهوم دیالکتیک مارکسی (تصدیق، نفی، نفی‌درنفی) درک کرد. در این جا، وجه تخصیصی تولیدی به مثابه «تصدیق»، مالکیت خصوصی در حُکم «نفی» و وضعیت ناشی از آن، به مثابه «نفی در نفی» است. م.

۳. تفاوت «مالکیت خصوصی» از «مالکیت فردی» در اصطلاح مارکسی، در این است که در اوّلی، خود مالک نیز کار می‌کند (جزء نیروهای مولّد است، مانند مالکیت رایج در عصر فئودالیسم)، در حالی که در دومی (که مختصّ عصر کاپیتالیسم است) مالک فقط یک تولیدکننده است (سرمایه‌دار؛ تملّک زمین و وسایل تولید و استفاده از کارِ پرولتاریا). م.

کارل مارکس: تزهایی درباره فویرباخ[۱]

۱ـ عیب اصلی تمامی انواع مادیگری تا زمان حاضر[۲]... در این است که «عین»[۳] یا واقعیت، یعنی آن چه که ما از طریق حواس درک می‌کنیم، فقط به صورت عین یا موضوع تفکر ادراک می‌شود، اما نه به عنوان فعالیت حسّی بشر، یعنی به صورت عملی [و تجربی] و نه ذهنی. از این رو، مخالفت عمده با مادّیگری، از جانب مکتب ایده‌الیسم [اصالت تصور و ذهن] صورت گرفت ــ که البته این مکتب به وجود یک چنین فعالیت حسّی واقعی معتقد نیست. فویرباخ می‌خواهد که اعیان حسّی[۴] را به راستی متمایز از اعیان عقلی[۵] کند، لیکن خود او نیز فعالیت بشر را به عنوان یک فعالیت عینی ادراک نکرده و نهایتاً از اهمیّت جنبه «انقلابی»[۶] فعالیت «عملی و تجربی» آگاه نیست.[۷]

---

۱. به نقل از: پیوستِ «ایده‌ئولوژی آلمانی»، بخش‌های ۱ و ۳، صفحات ۱۹۷-۱۹۹. این اثر در سال ۱۸۴۵ نگاشته شده و برای نخستین بار توسط اِنگلس در سال ۱۸۸۸ منتشر شد.ن.

۲. خاستگاه ماتریالیسم به اعصار باستان باز می‌گردد، اما در سده‌های ۱۷-۱۹ میلادی نوعی ماتریالیسم وجود داشت که اصطلاحاً «ماتریالیسم مکانیکی» یا «ماتریالیسم فرانسوی» نامیده می‌شد و معتقد بود که تغییراتی که در اشیاء و پدیده‌ها صورت می‌گیرد، ناشی از عوامل خارجی و بیرونی است، و نه تحولاتی که در درون آن‌ها صورت می‌گیرد. چون مارکس و اِنگلس این تحولات را ناشی از تضادهای درون اشیاء می‌دانستند، لذا عنوان «مادیگری دیالکتیکی» را بر آن نهادند. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۳۴۷). م.

3. object

۴. (sensuous objects)؛ آن چیزهایی که از طریق عمل و تجربه ادراک می‌شوند. م.

۵. (objects of thought)؛ آن چیزهایی که فقط از طریق ذهن و فکر ادراک می‌شوند. م.

۶. مارکس واژه «عمل انقلابی» یا «کردار انقلابی» را در مقوله شناخت، زیاد به کار می‌برد. برای درک معنای این واژه، باید از رهیافت مارکس درباره «علم و معرفت» آگاه بود. او می‌گوید که فرآیند علم و معرفت مراحل متعددی دارد؛ از درک حسی شروع شده و پس از آن که جنبه عقلایی (علمی) یافت، باید به صورتی قاطع به آن عمل شود و آن را در راستای دگرگون کردن جهان مادی به کار برد. مارکس این اقدام را اصطلاحاً «عمل انقلابی» می‌نامد. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۲۸۷). م.

۷. فویرباخ به نوعی مادیگری سطحی معتقد است (در سطح نفی خدا، و نه مادیگری دیالکتیکی) و انسان را محور عالم وجود قرار می‌دهد. انسان کمال مطلوب او («من») آمیزه‌ای است از ذهن و ماده، و با سیطره‌ای که فراتر از ماده می‌رود. ایراد مارکس بر فویرباخ این است

←

۲ـ این مسأله که آیا حقیقت عینی[1] یکی از صفات نیروی فکر بشر است یا خیر [آیا می‌توان حقیقت عینی را به اندیشه و فکر انسان نسبت داد یا خیر] یک مسأله نظری نبوده و بلکه یک مسأله عملی است. انسان باید حقیقت را، یعنی واقعیت و قدرت «این ـ سویی»[2] [دنیوی، مادی] تفکرش را عملاً ثابت نماید. مباحثه بر سر واقعیت یا عدم واقعیتِ تفکرِ مجزّا از عمل [تفکر مطلق]، صرفاً یک بحث اسکولاستیک است.[3]

۳ـ آیین مادیّگری که [معتقد است] انسان‌ها زاییده‌ی شرایطِ محیط و تربیت هستند، از این نکته غافل است که انسان‌ها هستند که شرایط محیط را تغییر می‌دهند، و این‌که خودِ مربّی نیز نیاز به آموزش دارد. از این رو، این آیین ناگزیر است که جامعه را به دو بخش، که یکی از آن دو، بر دیگری برتری دارد [مربیان و مردم فاقد تربیت] تقسیم کند.[4]

تقارن تغییر شرایط محیط و تغییر فعالیت انسانی یا دگرگون شدن انسان به وسیله خود او را فقط می‌توان به عنوان یک عمل انقلابی درک کرد و به طرزی

→

که او از وجودِ انسان کمال مطلوب خویش یک شخصیت متافیزیکی می‌سازد که عاری از درک تغییرات روابط اجتماعی بر مبنای اصل دیالکتیک است. (نک: مقدمه‌ای بر فلسفه معاصر، صفحات ۲۲۶ـ۲۲۷). م.

1. objective truth 2. «this-sidedness»

۳. مکتب اسکولاستیک (یا مکتب مُدَرسی) به شیوه تفکر علمی و فلسفی در سده‌های میانه اطلاق می‌شود که بر این اصول استوار بود: تحقیقات علمی و فلسفی در راستای اثبات اصول دین مسیحی بود، و نه کشف حقایق (تقدّم ایمان بر عقل)؛ (۲) نبودِ استقلال فکر و آزادی رأی و نظر؛ (۳) بی‌توجهی مطلق به درک مادّی از جهان. واژه اسکولاستیک در عرف مارکسیست‌ها، مجازاً به معنای «یاوه‌گویی‌های مبالغه‌آمیز درباره ماهیت غیرمادی حیات» و نیز «مباحثات بی‌حاصل» است. (نک: سیر حکمت در اروپا، جلد اول، صفحات ۸۸ـ۹۰؛ فرهنگ روزنتال، صفحات ۷۹ـ۸۰).

ایراد مارکس بر فویرباخ، به لحاظ درک او از حقیقت عینی بر مبنای مادیگری محض و فقدان تحلیل دیالکتیکی از تحولات فیزیکی و اجتماعی است. (نک: لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان، صفحات ۳۶ـ۴۳). م.

۴. (نک: فصل اول، قسمت «مارکس و دگرگون کردن فلسفه آلمان»). م.

معقول فهم نمود.[1]

۴ـ فویرباخ کارِ خود را با حقیقت «از خودبیگانگی دینی» آغاز می‌کند، یعنی تقسیم دنیا به دو بخشِ دینی و مادّی. کارِ او خلاصه می‌شود در حل کردن دنیای دینی در شالوده مادیِ آن.[2] اما این مطلب را که شالوده مادّی [فویرباخ] فراتر از مادّه رفته و برای خود قلمروی مستقلی را در دل ابرها پدید می‌آورد [تبدیل به یک دیدگاه متافیزیکی می‌شود] فقط می‌توان بر مبنای خودْشکافتگی و تضادهای درونی که در داخل این شالوده‌ی مادّی قرار دارد تبیین کرد.[3] از این رو، شالوده مادّی مزبور را باید هم به لحاظ تضادهایش درک کرد و هم عملاً [با امحاء تضادهای آن] آن را انقلابی و متحول نمود. بنابراین، به طور مثال، بعد از این که انسان پی برد که این خانواده زمینی [شالوده مادّی] رمز و راز خانواده آسمانی [شالوده متافیزیکی] است، باید اقدام به نابود کردن این شالوده زمینی به دو لحاظ نظری و عملی بنماید.

۵ـ فویرباخ که از فکر مطلق [مثال مطلق] هگل خشنود نیست، به تأمل و تعمق روی می‌آورد، ولی او طبیعت حسّی ما [انسان‌ها] را به عنوان یک فعالیت عملی، یعنی فعالیت حسّی، درک نمی‌کند.[4]

۶ـ فویرباخ جوهر دینی را به جوهر بشر تبدیل می‌کند، اما جوهر بشر یک مفهوم

---

۱. به پانوشت شماره ۵ (ص ۲۱۰) در مورد مفهوم «عمل انقلابی»، مراجعه شود. م.

۲. فلسفه مادیگری فویرباخ دارای دو مرحله اصلی است: (۱) با نفی خدا، مسأله حکومت انسان بر جهان را عنوان می‌کند: «فلسفه جدید، انسان، و نیز طبیعت را که مبنای انسان است، موضوع یکتا، جهانشمول و متعالی خود می‌داند» (لودویگ فویرباخ، اصول فلسفه آینده)؛ (۲) از خودبیگانگی دینی: «عملی که جهان را از محتویاتش تهی می‌کند و آن که این محتویات را به خدا منتقل می‌سازد، هر دو یکی است. انسان فقیر خدایی غنی دارد.» (فویرباخ، جوهر مسیحیت). سپس با مطرح کردن انسانِ کمال مطلوب خود («من») که آمیزه‌ای از مادّه و ذهن است، در واقع مذهب جدید و تازه‌ای را مطرح کرده و عملاً جهان را به دو بخش دینی و مادّی تقسیم می‌کند. ایراد مارکس به فویرباخ از این جهت است که چرا فویرباخ مادّیگرا اصولاً به وجود دو دنیای مادی و دینی معتقد است، در حالی که هر دوی آن‌ها یکی و همانا مادّی است. (نک: فصل اول، قسمت «مارکس و دگرگون کردن فلسفه آلمان»). م.

۳. (نک: لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان، صفحات ۴۶ـ۶۰). م.

۴. به بخش پیوست (قسمت مربوط به فویرباخ، عقیده اِنگلس درباره او) مراجعه شود. م.

انتزاعی مکنون در آحاد افراد انسانی نیست، بلکه در واقعیت خود، همانا مجموع مناسبات اجتماعی است.
فویرباخ که بررسی عمیقی درباره این جوهر واقعی بشر [که زاییده‌ی شرایط اجتماعی است] نکرده است، از این رو ناگزیر می‌شود:
الف ـ با استخراج از فرآیند تاریخ، ثابت نماید که طبیعت دینی انسان امری مستقل است، و وجود یک فرد انسانیِ انتزاعی ـ منزوی [مستقل] ـ را فرض نماید.[1]
ب ـ بنابراین، جوهر انسان را فقط می‌توان به عنوان «جنس و نوع»، یعنی آن کلیّت درونی و خاموشی که طبیعتاً باعث یکپارچگی افراد بی‌شماری می‌شود، تعبیر کرد.
۷ـ از این رو، فویرباخ متوجه نیست که «احساسات دینی»، خود، یک محصول اجتماعی، و فرد انتزاعی مورد تجزیه و تحلیل او، در واقع به شکل خاصی از جامعه تعلق دارد.
۸ـ تمامی حیات اجتماعی در اساس، جنبه عملی دارد. تمامی اسراری که یک نظریه را به سمت راز ورزی[2] [ابهام و پیچیدگی] سوق می‌دهد، راه حل عقلایی خود را در عملِ انسان و در درک و فهم آن عمل [توسط انسان] می‌یابد.
۹ـ نقطه اوج ماتریالیسم تعقّلی، یعنی ماتریالیسمی که طبیعت حسّی [تجربی] ما را به عنوان فعالیت عملی درک نمی‌کند، تفکّر در باب وجودِ افراد مستقل و مجزّا در جامعه مدنی[3] [جامعه بورژوایی] است.
۱۰ـ نوع قدیمِ دیدگاه مادیّگری، مبتنی بر جامعه مدنی [جامعه بورژوایی] است؛ در حالی که دیدگاه مادیّگری نوین بر جامعه انسانی یا انسانیت اجتماعی استوار است.
۱۱ـ فیلسوفان تاکنون فقط جهان را به طریقه‌های گوناگون تفسیر کرده‌اند، اما اکنون باید درصدد تغییر جهان برآمد.

---

۱. اشاره به انسان کمال مطلوب فویرباخ («من») است. م.

2. mysticism

3. civil society

فریدریش اِنگلس: سوسیالیسم تخیّلی و علمی[۱]

سوسیالیسم نوین به لحاظ محتوایی اساساً از یکسو محصولِ تخاصم‌های طبقاتیِ موجود در جامعه‌ی نوین میان داراها و ندارها، کارگران مزدبگیر و سرمایه‌داران، و از سوی دیگر، ثمره‌ی بی‌نظمی حاکم بر تولید است. با این وصف، به لحاظ تئوریک، سوسیالیسم نوین در ابتدا در راستای رواج بیش‌تر و ظاهراً مداوم‌تر اصول وضع شده به وسیله فیلسوفان بزرگ فرانسوی در قرن هجدهم میلادی، ظاهر شده است. این تئوری نیز مانند هر تئوری دیگر، در ابتدا ناگزیر بود که متکّی بر مطالب فراهمی باشد که بر محور عقل‌گرایی دور می‌زد، هر چند که ریشه‌های عمیق آن در حقایق اقتصادی مادّی نهفته بود.

مردان بزرگی که در فرانسه ذهن‌های انسان‌ها را برای انقلاب آینده [انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه] آماده می‌کردند، به طریقه‌ای بسیار انقلابی عمل کردند. آنان هیچ نوع قدرت خارجی [آسمانی؛ متافیزیکی] را به رسمیّت نشناختند. دین، مفاهیم طبیعت و جامعه و نظام‌های سیاسی، در واقع همه چیز، در معرض بی‌رحمانه‌ترین انتقاد [آنان] قرار داشت؛ هر چیز ناگزیر بود هستی خود را در دادگاه عقل توجیه کرده یا از تمامی ادعای خویش بر هستیِ خود دست بردارد. عقل استدلال‌گر به عنوان تنها میزان و معیار، در مورد همه چیز به کار برده شد. عصر و زمانه‌ای بود که به گفته هگل، دنیا روی سرش ایستاده بود [عصر خِردگرایی]؛ نخست، از این حیث که سرِ انسان و اصول وارد شده در آن در اثر فکر و اندیشه، مدّعی شد که شالوده تمامی کردارها و پیوندهای بشری است؛ و سپس بعداً در یک معنای وسیع‌تر، این ادعا را کرد که هر واقعیت متعارض با اصول مزبور، در واقع از بالا تا پایین وارونه شده است. تمامی شکل‌های پیشین جامعه و حکومت، تمامی افکارِ قدیمی که در اثر سنّت منتقل شده بود، به عنوان افکاری نامعقول، تاکنون به خودش اجازه داده بود که فقط به وسیله تعصبات هدایت شود؛ هر چیزی در

---

۱. نقل شده از: گزیده آثار فریدریش اِنگلس، جلد اول (نیویورک، بی‌تا)، صفحات ۱۴۰-۱۴۶، ۱۵۵، ۱۶۵-۱۶۶، ۱۸۵-۱۸۸. در اصل بخشی از کتاب «آنتی دورینگ» بود و سپس به صورت جزوه مستقلی در ۱۸۸۰ چاپ شد. ن.

گذشته، فقط درخورِ تأسف و تحقیر بود. و اینک برای نخستین بار روشنایی روز ظاهر شد؛ قلمروی عقل. از آن پس، خرافات، بی‌عدالتی، مزایای اجتماعی [طبقات] و ظلم و جور می‌بایست با حقیقت ابدی، عدالت ابدی، برابری دارایِ خاستگاه طبیعی و حقوق انتقال‌ناپذیر انسان‌ها جایگزین شوند.

امروزه، ما می‌دانیم که این قلمروی عقل، چیزی جز قلمروی بزرگ نمایانده شدهِ[1] بورژوازی نبود؛ مطلب دیگر این‌که عدالت ابدی، تحقق خود را در عدالت بورژوایی یافت؛ و باز هم این‌که مفهوم برابری، معنای خود را به مفهوم برابری بورژوایی در برابر قانون، تنزل داد؛ و بالاخره این‌که حکومت عقل، یعنی قرارداد اجتماعیِ روسو، پا به عرصه وجود گذارد، در حالی‌که این اثر فقط می‌توانست در قالب یک جمهوری بورژوایی به منصّه ظهور برسد. اندیشمندان بزرگ قرن هجدهم میلادی نیز به همان اندازه‌ی پیشینیان خود، فراتر از محدوده‌ای نرفتند که دوره تاریخی آنان بر آنان تحمیل کرده بود.

اما دوش به دوشِ تخاصم میان اشراف فئودال و بورژوازی [در حال طلوع]، آن چه که در صحنه به عنوان مظهر تخاصم سایر اقشار جامعه قدیم ظاهر می‌شد همانا تخاصم عمومی میان استثمارگران و استثمارشدگان، میان تن‌پرورانِ ثروتمند و فقیران رنجبر بود. و دقیقاً به دلیل همین تخاصم اخیرالذکر بود که به نمایندگان بورژوازی امکان داد تا خود را به عنوان نمایندگان تمامی انسان‌های رنجبر ــ و نه فقط نمایندگان یک طبقه خاص ــ جلو بیندازند. مطلب مهم‌تر این است که بورژوازی، از همان ابتدای کار، بار آنتی‌تز خود [پرولتاریا] را به دوش داشت: یعنی این‌که هستی سرمایه‌داران در گرویِ وجود کارگران مزدبگیر است، و به همان اندازه که صاحبکاران صنفی و شهرنشین در سده‌های میانه تبدیل به بورژوازی نوین شدند، به همان ترتیب نیز وَردست‌های صنفی و کارگرانِ روزمردِ خارج از اصناف، تبدیل به پرولتاریا شدند. اگرچه به طور کلی بورژواها در پیکارشان با اشراف [فئودال] توانستند مدعی شوند که در عین حال نمایندگی منافع اقشار مختلف کارگران آن دوره را به عهده دارند، ولی در هر حرکت

---

1. idealized

بورژوازی بزرگ، جوشش‌های مختصّ به بورژوازی وجود داشت که کمابیش طلایه‌دار پرولتاریای نوین را به وجود آورد. به طور مثال، می‌توان از گرایش توماس مونتسر[1] در دوران اصلاحات مذهبی و جنگ دهقانان در آلمان[2]، مساوات‌طلبان[3] در انقلاب کبیر انگلستان[4]؛ و بابوف در فرانسه[5]، نام برد. دوشادوشِ این قیام‌های مسلحانهِ انقلابیِ طبقه‌ای که هنوز رشد نیافته بود [پرولتاریا]، جلوه‌های تئوریکی متناسب با آن طبقه، ظاهر شدند؛ در سده‌های شانزدهم و هفدهم میلادی، توصیف‌های مدینه فاضله‌گونه‌ای از شرایط اجتماعی کمال مطلوب صورت گرفت[6]؛ و در قرن هجدهم میلادی، تئوری‌های کمونیستی واقعیِ مورِللی[7] و مابلی[8] ارائه شد.[9] خواست‌هایی که برای برابری

---

1. Thomas Münzer

۲. توماس مونتسر (۱۴۸۹-۱۵۲۵) رهبر فرقه مذهبی «مخالفان غسل تعمید» (Anabaptists) که شورش دهقانان را در طول جنگ علیه اشراف و کشیش‌ها در «تورینگن» آلمان هدایت کرد، اما در سال ۱۵۲۵ در فرانکفورت شکست خورد، اسیر شد و سرش را از بدنش جدا کردند. مونتسر در تبلیغات مذهبی خویش، از اجرای عدالت واقعی مسیحی، برابری افراد بشر، امحاء مالکیت خصوصی و الغاء نظام‌های سِرواژ و برده‌داری سخن می‌گفت. (نک: تاریخ سوسیالیسم‌ها، صفحه ۱۱۱). م.

3. Levellers

۴. در میان سپاهیان اُلیور کرامول (۱۵۹۹-۱۶۵۸) یک گروه مذهبی متعصب وجود داشت که طالب حکومت جمهوری دموکراتیک در انگلستان بود و رهبری آن را نویسنده‌ای به نام «جان لیلبورن» به عهده داشت؛ و اصطلاحاً «مساوات‌طلبان» نامیده می‌شوند. کرامول با درخواست‌های «مساوات‌طلبان» موافقت نکرد و شورش آنان را درهم کوبید. (نک: تاریخ سوسیالیسم‌ها، صفحات ۱۸۰-۱۸۱). م.

۵. درباره «بابوف» قبلاً توضیح کوتاهی داده شده است. (نک: تاریخ سوسیالیسم‌ها: صفحات ۲۲۷-۲۳۸). م.

۶. آثاری نظیر «یوتوپیا» (اثر تامِس مور)؛ «قارّه آتلانتید» (اثر فرانسیس بیکن)؛ «شهر آفتاب» (اثر تومازو کامپلانا)؛ «جزیره‌ای در اقیانوسیه» و «اوشیانا» (اثر جیمز هرینگتون). (نک: تاریخ سوسیالیسم‌ها. م.)

7. Morelly

8. Mably

۹. مورللی یک کشیش فرانسوی (در قرن هفدهم میلادی) بود و نام واقعی او هنوز آشکار نشده است. وی از بازگشت به نوعی کمونیسم اولیه و الغاء مالکیت فردی حمایت می‌کرد. کشیش مابلی در «رساله‌ای در بابِ قانونگذاری» از اصل برابری انسان‌ها و لزوم الغاء مالکیت سخن گفته است. (نک: تاریخ سوسیالیسم‌ها، صفحات ۱۹۵-۱۹۹، ۲۰۷-۲۱۱). م.

[اجتماعی] عنوان می‌شد، دیگر محدود به حقوق سیاسی نبود، بلکه همچنین به شرایط اجتماعی افراد نیز سرایت کرد؛ فقط صحبت از الغای مزایای طبقاتی نبود، بلکه موضوع الغای تفاوت‌های طبقاتی نیز مطرح شد. یک کمونیسم ریاضت‌کِش که هر بهره‌مندی از زندگی دنیوی را نکوهش می‌کرد و مفاهیم [اشتراکی] اسپارتی[1] را به کار می‌گرفت، نخستین شکلی بود که این مرام جدید [کمونیسم]، بر مبنای آن ظهور کرد[2]. سپس سه مدینه فاضله نگارِ[3] بزرگ آمدند: فوریه، سَن سیمون، که هنوز هم گرایش‌های بورژوایی در او وجود داشت؛ و اوئن، که او در کشوری که در آن جا تولید سرمایه‌داری کاملاً توسعه یافته بود و تحت نفوذ و تأثیر خصومت‌های [طبقاتی] ناشی از این وضع بود [انگلستان]، طرح‌های خود را برای امحاء مستّمر تمایزات طبقاتی و در رابطه مستقیم با ماتریالیسم فرانسوی [ماتریالیسم ایده‌آلیستی] ارائه داد.

وجه مشخّصه‌ی هر سه نفر آنان، در این است که به عنوان نمایندگان منافع پرولتاریا ــ که در این میان، در سیر تاریخ پدید آمده بود ــ قدم جلو نگذاردند. آنان نیز چونان فیلسوفان عصر روشنگری، هدف خود را نجات بشریت قرار دادند و نه یک طبقه معیّن و مشخّص [اجتماعی]. و باز هم همچون آن فیلسوفان، آنان نیز آرزو داشتند که قلمروی عقل و عدالت ابدی را برقرار سازند؛ لیکن قلمروی آنان متفاوت از قلمروی فیلسوفان فرانسوی بود. [زیرا] از نظرگاه آنان، دنیای بورژوازیِ مبتنی بر اصول این فیلسوفان نیز غیرعقلایی و ناعادلانه بود، و لذا بایستی به زباله‌دان [تاریخ] سپرده می‌شد، درست همان طور که فئودالیسم و تمامی شکل‌های پیشین جامعه نیز با همان آمادگی به زباله‌دان [تاریخ] سپرده شده بودند. آنان می‌گفتند که اگر عقل و عدالت ناب تاکنون بر جهان حکمفرما نشده است، این امر فقط در اثر این حقیقت می‌باشد که مردم تا

---

۱. در دولت ـ شهر اسپارت، شکلی از حکومت کمونیستی در حیات اجتماعی آن کشور برقرار بود و با شدت عمل زیادی اجرا می‌شد. (نک: تاریخ سوسیالیسم‌ها، صفحات ۴۲ـ۴۵). م.

۲. اشاره به جمهوری کمونیستی گوارانی (در پاراگوئه) به رهبری کشیش‌های یسوعی (ژزوئیت‌ها) در قرن هفده میلادی است. (نک: تاریخ سوسیالیسم‌ها، صفحات ۱۳۸ـ۱۴۲). م.

3. utopians

این زمان به طرز صحیحی آن‌ها را درک نکرده‌اند. [به عقیده آنان] آن‌چه که تاکنون وجود نداشت، وجودِ افرادِ نابغه بود، ولی اینک نوابغ برخاسته‌اند و حقیقت را درک کرده‌اند؛ این حقیقت که نوابغ اکنون برخاسته‌اند، این‌که حقیقت در این لحظه به طور دقیق پذیرفته شده است، یک رویداد اجتناب‌ناپذیر که از ضرورت زنجیره تحول تاریخی پیروی کند نبوده و بلکه یک رویداد صرفاً خوشحال‌کننده است. این انسان‌های نابغه امکان داشت که پانصد سال پیش به دنیا بیایند، و در آن زمان می‌توانستند بشریت را از پانصد سال خطا و لغزش، کشمکش و رنج، برهانند.

پیش‌تر شرح دادیم که چگونه فیلسوفان فرانسوی قرن هیجدهم میلادی که راه انقلاب را هموار کردند، به عقل به عنوان تنها داورِ موجود متوسل شدند. یک دولت عقل‌گرا و یک جامعه عقل‌گرا می‌بایست برپا می‌شد؛ و هر چیز مغایر با عقل ابدی، به گونه‌ای نستوه کنار گذارده می‌شد. ما همچنین دیدیم که این عقل ابدی در واقع چیزی بیش‌تر از یک عقلِ بزرگ نمایانده شده‌ی طبقه متوسط نبود، که در آن دوره‌ی زمانی، کاملاً تبدیل به بورژوازی می‌شد. از این رو، هنگامی که انقلاب [۱۷۸۹] فرانسه این جامعه عقلایی و این دولت عقلایی را عملی کرد، روشن شد که اگرچه نهادهای جدید در مقایسه با نهادهای پیشین، عقلایی بودند لیکن به هیچ‌رو از نوعِ عقلاییِ مطلق نبودند. این دولت عقلایی، کشتیْ شکستگی [ناکامی و شکست] را تحمل کرده بود. «قرارداد اجتماعی» روسو تحقّق خود را در وجود «حکومت وحشت»[1] یافته بود. بورژوازی که در اثر عملکرد «حکومت وحشت»، ایمان خود به شایستگی سیاسی خویش را از دست داده بود، ابتدا به حکومت فاسد «دیرکتوآر»[2] و نهایتاً به استبداد ناپلئونی

---

۱. (Reign of Terror)؛ حکومت روبسپیر بر فرانسه از نوامبر ۱۷۹۳ تا ژوئیه ۱۷۹۴. در طول این نه ماه، ژاکوبن‌ها کوشیدند تا نظام حکومتی را بر مبنای افکار سیاسی روسو (در کتاب «قرارداد اجتماعی») پدید آورند. روبسپیر که خود را مظهر «اراده عمومی» (حاکمیت) می‌دانست به خشونت‌های بسیار شدیدی دست زد که سرانجام به سقوط و اعدام او در ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴ انجامید. م.

2. Directoire

روی آورد[1]. [امّا] صلح و آرامش ابدیِ موعود، تبدیل به یک جنگ پایان‌ناپذیر در راستای فتوحات [ناپلئون] شد. جامعه عقلایی [مورد نظر] نیز عملکردِ بهتری نداشت. آنتی‌تز فقر ــ رفاه و ثروت ــ به جای این‌که به رفاه عمومی بیانجامد، در اثر الغاء مزایای صنفی و سایر مزایایی که بر جامعه فرانسه حاکم شده بود، از جمله مزایای نهادهای خیریه که وجود آن‌ها از شدت فقر می‌کاست، به فقر بیش‌تری منجر شد. [مفهوم] «آزادی مالکیت» از غُل و زنجیرهای فئودالیسم، که اینک به صورت یک واقعیت درآمده بود، برای خرده بورژواها و خرده دهقانان در قالب آزادی برای فروش دارایی‌های کوچک‌شان ظاهر شد. ولی این آزادی نیز در اثر رقابت شدید بزرگ مالکان و بزرگ زمینداران، درهم شکسته شد، و برای همگی آن‌ها به صورت «آزادی از مالکیت» درآمد. رشد شتابان صنعت بر پایه‌ی کاپیتالیستی، باعث شد که فقر و آلام قشرهای کارگر به حدّی برسد که حتّی بقای جامعه را به خطر انداخت. پرداخت نقدی به صورت گسترده‌ای رواج یافت و به گفته‌ی کارلایل[2] «تنها وسیله‌ی ارتباط اجتماعی شد.»[3] هر سال بر تعداد جرایم افزوده شد. اگر شرارت‌های فئودال‌ها قبلاً به طرز بی‌شرمانه‌ای در روشنایی روز انجام می‌گرفت، این بار موقتاً به صورت پنهانی درآمد ــ هر چند که این شرارت‌ها از میان نرفت. از سوی دیگر، رذایل بورژواها که تا آن زمان در خلوت و خفا صورت می‌گرفت، این بار به طرز هر چه مجلّل‌تری علنی شد. تجارت، هرچه بیش‌تر به خدعه و نیرنگ گرایید. شعار انقلابی «برادری» تبدیل به نیرنگ و دسیسه و چشم و همچشمی میان گروه‌های رقیب شد. فساد جایِ ظلم فاحش را گرفت و پول جایگزین شمشیر به عنوان اهرم عمده‌ی قدرت اجتماعی شد.

---

۱. پس از اعدام روبسپیر و برقراری یک جمهوری میانه‌رو در فرانسه (اوت ۱۷۹۴ ـ اکتبر ۱۷۹۵) سیستم دیرکتوآر (هیئت مدیره‌ای مرکب از ۵ نفر که فرانسه را اداره می‌کردند) به وجود آمد. دیرکتوآر از اکتبر ۱۷۹۵ تا نوامبر ۱۷۹۹ بر فرانسه حکومت کرد. ناپلئون بناپارت در سال ۱۷۹۹ حکومت دیرکتوآر را برانداخت و «کنسول اوّل» شد. سپس در سال ۱۸۰۴ از سوی مردم فرانسه به عنوان امپراتور برگزیده شد. م.

۲. Thomas Carlyle (۱۷۹۵-۱۸۸۱) تاریخ نگار نامدار بریتانیایی. م.

۳. اِنگلس (و نیز مارکس) عبارت «پرداخت نقدی» در یک جامعه را نشانه‌ای از انحطاط روابط عاطفی میان مردم آن جامعه و چیرگی روحیه دنیاپرستی می‌دانند. م.

«حقِ شب اول»[1] از مالکان فئودال به کارخانه‌داران بورژوا منتقل شد. روسپیگری ابعاد بی‌سابقه‌ای یافت. ازدواج، به روال سابق، به همان صورت شرعی [کلیسایی] باقی ماند، که در واقع پوششی بود برای روسپیگری رسمی؛ و رواج زنا در سطح گسترده نیز آن را کامل کرد. حاصل کلام، در مقایسه با وعده‌های فریبنده و شیرین پیامبران عصر روشنگری، ثابت شد که نهادهای اجتماعی و سیاسی تأسیس شده در راستای «پیروزی عقل» [خردگرایی] مضحکه‌های بسیار ناامیدکننده‌ای بیش نیستند. تنها چیزی که در این میانه غایب بود، این بود که مردم این ناامیدی‌ها را به زبان بیاورند؛ و این کار نیز با چرخش قرن [آغاز قرن نوزدهم] صورت گرفت. در سال ۱۸۰۲، نامه‌هایی از ژنو[2] اثر سن سیمون ظاهر شد. نخستین اثر فوریه در سال ۱۸۰۸ به چاپ رسید[3]، هر چند که مقدمات نظریه او از سال ۱۷۹۹ فراهم شده بود. در اول ژانویه ۱۸۰۰، رابرت اوئن مدیریت «نیولانارک»[4] را به عهده گرفت.

شیوه نگرش سوسیالیست‌های خیالپرداز، مدت‌ها بر برداشت‌های سوسیالیستی قرن نوزدهم چیره بود و هنوز هم [اواخر قرن نوزدهم] تا حدودی چیره است. تا چندی پیش، تمامی سوسیالیست‌های فرانسوی و انگلیسی از سوسیالیسم تخیّلی تمجید می‌کردند و کمونیسم اوّلیه آلمان، از جمله مکتب ویتلینگ[5] نیز به آن تعلق دارد. برای تمامی این سوسیالیست‌ها، سوسیالیسم

---

۱. (right of the first night)؛ در عصر فئودالیسم مرسوم بود که موقعی که یک دهقان ازدواج می‌کرد، عروس او در شب زفاف می‌بایست ابتدا شبی را در نزد مالک فئودال به سر برد. م.

۲. (Genova Letters؛ که عنوان صحیح‌تر آن در زبان فرانسه، «نامه‌های یکی از ساکنان ژنو» است) رساله‌ای است که بعداً در قالب کتاب «بازسازی جامعه اروپایی» منتشر شد. سَن سیمون در این کتاب تأکید کرده است که بازسازی جامعه اروپا مستلزم انجام تحولاتی در اجتماع ملل اروپایی است. (نک: تاریخ سوسیالیسم‌ها، صفحه ۲۶۳). م.

۳. اشاره به کتاب حجیم «فرضیه مراحل چهارگانه سرنوشت» است. (نک: تاریخ سوسیالیسم‌ها، ص ۲۷۰). م.

۴. (New Larnark)؛ نام کارخانه ریسندگی اَوئن در اسکاتلند بود که با اصول انساندوستانه (نیمه سوسیالیستی) اداره می‌شد. (نک: تاریخ سوسیالیسم‌ها، صفحات ۲۴۸-۲۴۹). م.

۵. Wilhelm Weitling (۱۸۰۸-۱۸۷۱)؛ یک سوسیالیست میانه‌روی آلمانی که افکار او توجه

←

مظهر حقیقت و عقل و عدالت مطلق به شمار می‌رفت و فقط نیاز به کشف شدن داشت تا بتواند بر مبنای قدرتِ خاصِ خود، دنیا را تسخیر کند؛ چراکه حقیقت مطلق، مستقل از زمان و مکان و از تحول تاریخی بشر می‌باشد، لذا [در هر جا] که این حقیقت کشف می‌شود کشف آن [صرفاً] یک رویداد محض است [و نه مرحله‌ای از تحول تاریخی]. ضمناً مفهوم حقیقت و عقل و عدالت مطلق از نظر مکتب‌های گوناگون، متفاوت بود؛ و چون هر نوعِ بخصوصِ حقیقت و عقل و عدالت مطلق، به نوبه خود، مشروط به دریافت ذهنی، وضعیت هستی، میزان دانش و تحصیلات بنیانگذار یک مکتب بود، لذا تنها راه حل ممکن در این کشاکش بر سر حقیقت مطلق، این بود که این حقایق باید یکدیگر را آسیاب کنند و آردی که به دست می‌آید ملغمه‌ای خواهد بود از نوعی سوسیالیسم التقاطی و متوسط نظیر آن چه که در واقع بر ذهن‌های اکثر کارگران سوسیالیست در فرانسه و در انگلستان تا زمان حاضر نیز مسلّط بود؛ آمیزه‌ای از یک چنین ملاحظات انتقادی، مسلک‌های اقتصادی و پیش‌بینی‌های جامعه آینده که به وسیله بانیان متعدد این فرقه‌ها صورت گرفته و به نحوی بود که کمترین مخالفت را بر می‌انگیزاند؛ مخلوطی که هر چه فردفرد مؤلفّه‌های آن دارای لبه‌های تیز دقت باشد که در جریان مباحثه ساییده شده است، این مخلوط راحت‌تر به وجود می‌آید؛ چونان ریگ‌هایی که در یک جویبار جمع شده‌اند. برای تبدیل سوسیالیسم به یک علم، باید ابتدا آن را بر یک شالوده واقعی قرار داد...

نظریه مادیگری تاریخ با این اصل شروع می‌شود که بنیان و شالوده هر نظم

→

مارکس و اِنگلس را جلب کرد. ویتلینگ با این‌که یک کارگر بود، ولی به مطالعه کتاب‌های متعدد پرداخت و نظریه ایده‌آلیستی «جامعه مساوات» را ارائه داد. هنگامی که به خاطر افکار انقلابی‌اش تحت پیگرد قرار گرفت، به پاریس گریخت و به عضویت «جبهه درستکاران» درآمد (۱۸۳۸). در انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه شرکت کرد. سپس به امریکا مهاجرت کرد و در آن‌جا یک اتحادیه کارگری را دایر نمود. آثار قلمی او عبارتند از بشریت: به آن‌گونه که هست و به آن‌گونه که باید باشد؛ تضمین‌های هماهنگی و آزادی. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۶۳۷). م.

اجتماعی همانا شیوه تولید و مبادله کالاها [روابط تولیدی] در آن جامعه است. مطلب دیگر این است که در هر جامعه‌ای که در تاریخ ظاهر شده است، شیوه تولید و مبادله کالاها تعیین‌کننده نحوه توزیع محصولات و نیز تقسیم جامعه به طبقات یا نظام مراتب است. بر طبق این نظریه، علل نهایی تمامی تغیرات اجتماعی و انقلاب‌های سیاسی را باید در تغیراتی که در شیوه‌ی تولید و نحوه مبادله صورت می‌گیرد، جستجو کرد، و نه در ذهن‌های انسان‌ها و نیز در آگاهی فزاینده‌شان از حقیقت و عدالت ابدی؛ نه در فلسفه، بلکه در اقتصادِ دوره مورد نظر. [از این‌رو] این درک و آگاهی فزاینده که نهادهای اجتماعی موجود غیرعقلایی و ناعادلانه هستند، و این‌که عقل چیز بی‌معنایی شده و کردارهای خوب [اخلاقیات] به صورت یک وسیله تعزیر [مجازات] درآمده‌اند، همگی آن‌ها فقط نشانه‌ای است از این‌که تغییرات زیادی در روش‌های تولید و شکل‌های مبادله [کالا] صورت می‌گیرد، و همراه با آن، نظم اجتماعی که خود را با شرایط اقتصادی پیشین همساز کرده بود اکنون سَر ناسازگاری را آغاز کرده است. درک و آگاهی مزبور همچنین متضّمن این امر است که وسایلی که از طریق آن‌ها می‌توان از شرّ بی‌عدالتی‌های افشا شده خلاص شد، بایستی به همان روال و در شکلی کمابیش توسعه یافته، در وضعیت‌های تغییر یافته تولید حضور داشته باشند. این وسایل را نباید با کمک ذهن ابداع کرد، بلکه ذهن باید آن‌ها را در میان حقایق موجودِ تولید کشف نماید.

از این رو [باید پرسید که] سوسیالیسم نوین [علمی] در کُجای این شالوده [مادّی] قرار دارد؟ همان‌گونه که امروزه به طرز نسبتاً عمیقی پذیرفته شده است، نظم موجود اجتماعی، آفریده‌ی طبقه حاکم کنونی یعنی بورژوازی است. [مفهوم] «وجه تولید» که برای بورژوازی [واژه‌ای] غریب و ناآشنا بود ــ مارکس این واژه را در مورد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به کار برد ــ در تضاد با مزایای [اجتماعیِ] محلی [بومی] و نیز مزایای اصل و نَسَب و همچنین روابط شخصی متقابل در نظام فئودالی بود. بورژوازی، نظام فئودالیسم را درهم کوبید و بر روی ویرانه‌های آن، یک نظم اجتماعی بورژوایی، قلمروی رقابت آزاد [اقتصادی]،

آزادی نقل و انتقال [سرمایه]، حقوق برابر برای مالکان، و سایر افتخارات بورژوازی را بنا کرد. اینک وجه تولید سرمایه‌داری می‌توانست آزادانه توسعه یابد. از زمانی که نیروی بخار و ماشین ابزارسازی شروع به تبدیلِ تولیدِ مانوفاکتوری به صنعت در مقیاس وسیع کرد، نیروهای مولّد که تحت هدایت بورژوازی تکامل یافتند با آهنگ و درجه‌ی بی‌سابقه‌ای رشد کردند. اما درست همان طور که تولید مانوفاکتوری و صنعت صنایع دستی که تحت تأثیر آن [تولید مانوفاکتوری] توسعه بیش‌تری یافته بود در تضاد با غُل و زنجیر اصناف قرار گرفتند، به همان ترتیب نیز صنعت در مقیاس وسیع [سرمایه‌داری صنعتی] همزمان با توسعه کامل‌تر آن، در تضاد با موانعی قرار می‌گیرد که در درون آن‌ها، وجه تولید سرمایه‌داری نیز این صنعت را به بند می‌کشد. [زیرا] نیروهای جدید تولیدی، در مقایسه با مرحله ماقبل بورژوازی، ابعاد بزرگ‌تری یافته‌اند؛ و این تضاد میان نیروهای مولد و وجه تولید، تضادی نیست که از کلّه و ذهن انسان‌ها برخاسته باشد ـ مثلاً نظیر تضّاد میان گناه اصلی[۱] و عدالت الهی ـ بلکه ریشه در حقایق دارد، یعنی این‌که عینی است، بیرون از وجود ما است، یعنی مستقل از اراده یا قصد یا حتّی آن کسانی است که باعث پدید آمدن آن شده‌اند. سوسیالیسم نوین چیزی جز بازتاب این تضاد واقعی نیست، بازتابِ کمال مطلوب آن در ذهن‌های نخستین طبقه‌ای که مستقیماً از این تضاد رنج می‌برد ـ یعنی طبقه کارگر...

[در نظام سوسیالیستی] جامعه مبادرت به مصادره‌ی وسایل تولید کرده و به عُمر تولید کالایی[۲] پایان می‌دهد، و همراه با آن، به سلطه‌ی تولید بر تولیدکننده نیز خاتمه می‌دهد. تشکیلات آگاهانه [واقعی] که بر مبنای برنامه‌ریزی استوار است، جایگزین بی‌نظمی حاکم در تولید اجتماعی [در نظام سرمایه‌داری] می‌شود. [همزمان با پیشرفت سوسیالیسم]، آدمی، به یک معنا، به طرزی قاطع

---

۱. گناه اصلی آدم ابوالبشر (خوردن سیبِ ممنوع). م.
۲. (commodity production)؛ مارکس در جلد اول کتاب «سرمایه»، تولید کالایی را به صورت «تولید کالا برای فروش در بازار» تعریف می‌کند. سپس می‌افزاید که «تولید سرمایه‌داری» عالی‌ترین شکل تولید کالایی بر اساس مالکیت خصوصی است. م.

از قلمروی حیوانی جدا شده و از شرایط زیست حیوانی به قلمرویی به راستی انسانی پا می‌نهد. شرایط حاکم بر طبیعت که تاکنون بشر را در سلطه‌ی خود داشته است، در این مرحله [در مرحله سوسیالیسم] به سلطه‌ی انسان در می‌آید و بشر برای نخستین بار سَروَر آگاه و واقعی طبیعت می‌شود، چرا که او سَروَر سازمان اجتماعی خویش شده است. قوانین مربوط به فعالیت اجتماعی بشر که تاکنون به عنوان یک عامل خارجی رویاروی او قرار داشت، یعنی قوانین قدرتمند طبیعت، توسط خود انسان و با آگاهی کامل به کار گرفته می‌شود و این قوانین در سلطه‌ی بشر در می‌آید. سازمان اجتماعی انسان‌ها که تاکنون با آنان سر مخالفت و ناسازگاری داشت، پنداری که به وسیله طبیعت و تاریخ به طرزی مستّبدانه احکام خود را صادر می‌کرد، این بار به صورتِ عمل ارادیِ خودِ انسان‌ها در می‌آید. نیروهای حقیقی و بیرونی که تاکنون بر تاریخ مسلّط بودند، در این مرحله به سیطره و تسلّط انسان در می‌آیند. فقط از این مرحله [از مرحله سوسیالیسم] است که انسان‌ها با آگاهی کامل، تاریخ خویش را می‌سازند؛ تنها از این مرحله است که علل اجتماعیِ به حرکت درآمدهِ به وسیله انسان، به طرزی کاملاً مسلّط و به میزانی همواره در تزاید، آثاری را به جا می‌گذارد که [در واقع] در اثر اراده انسان‌ها پدید آمده است. انسان، جهشی [انقلابی] از قلمروی ضرورت به قلمروی آزادی می‌کند.

در خاتمه، به من اجازه بدهید تا با کلامی کوتاه و موجز، ویژگی‌های مسیر تحول جوامع بشری را برای شما بیان کنم.

۱ـ جامعه سده‌های میانه [فئودالیسم] تولید انفرادی در مقیاسی کوچک. [صورت می‌گیرد.] کاربُرد وسایل تولید در راستای استفاده شخصی است؛ لذا از حیث عملکرد، ابتدایی، ناشیانه، کوچک و ناقص است. تولید به منظور مصرف آنی انجام می‌گیرد، خواه برای خودِ تولیدکننده یا ارباب فئودال او. فقط در جایی که مازاد تولید نسبت به مصرف وجود دارد، این مازاد برای فروش عرضه شده و وارد مبادله [کالا]

می‌شود. از این رو، تولید کالایی فقط در مرحله نوپایی است، لیکن در درون خویش جنبشی را پرورش می‌دهد که همانا بی‌نظمی در تولید اجتماعی است.

۲ـ انقلاب سرمایه‌داری ـ دگرگونی صنعت [کاپیتالیسم] ابتدا به صورت همکاری ساده‌ی سرمایه‌داری و مانوفاکتوری است.[1] تمرکز وسایل تولید (که تاکنون حالت پراکندگی داشت) در کارگاه‌های بزرگ؛ نتیجتاً تبدیل آن‌ها از وسایل تولیدی انفرادی به وسایل اجتماعی تولید [تولید صنعتی] ـ تحولی که کلاً در شکل مبادله تأثیر نمی‌گذارد، یعنی این‌که شکل‌های پیشین [مبادله] به قوّت خود باقی مانند. سرمایه‌دار ظاهر می‌شود: در منزلت خود به عنوان مالک وسایل تولید، سرمایه‌دار همچنین محصولات را به خود تخصیص می‌دهد و آن‌ها را تبدیل به کالاها می‌کند. تولید به صورت یک عمل اجتماعی در می‌آید، و مبادله [کالا]، و همراه با آن، تخصیص، همچنان به صورت اَعمال انفرادی باقی می‌مانند، یعنی اَعمالِ افرادِ مستقل و مجزّی. سرمایه‌دار، محصول اجتماعی را به خود تخصیص می‌دهد. تضّاد بنیانی که از این وضعیت ناشی می‌شود شامل تمامی تضادهایی است که در جامعه جریان دارد و صنعت نوین آن را افشا می‌کند:

الف ـ جدا کردن تولیدکننده از وسایل تولید. مجبور کردن کارگر به کار مزدبگیری برای تأمین معاش. [آغاز] خصومت پرولتاریا و بورژوازی.

ب ـ تأکید مداوم بر تولید کالایی و کارآیی فزاینده‌ی قوانین ناظر بر آن. [شروعِ یک] پیکار رقابتی لجام گسیخته [میان تولیدکنندگان کالاها]. تضاد بینِ سازمان اجتماعی در کارخانه [کارگاهِ] انفرادی و بی‌نظمی اجتماعی در

---

۱. مارکس و اِنگلس معتقدند که نظام سرمایه‌داری در جریان استقرار خود، سه مرحله تاریخی را پشت سر می‌گذارد: (۱) همکاری ساده سرمایه‌داری (همکاری سرمایه‌دار با واحدهای مانوفاکتوری که در آن جا اصل تقسیم کار اجرا نمی‌شود)؛ (۲) تولید کارخانه‌ای در مقیاس بزرگ (تولید بر اساس تقسیم کار در درون کارگاه)؛ (۳) صنعت ماشینی سرمایه‌داری (که شکل اصلی آن را کارخانه یا ماشین تشکیل می‌دهد؛ فابریک) (نک: اقتصاد سیاسی سرمایه داری، فصل سوم). م.

تولید به طور کلی.

پ ـ از یکسو، تکامل ماشین در اثر رقابت، یک فرمان لازم‌الاجرا را برای هر تولیدکننده منفرد صادر می‌کند که معادل است با یک جابجایی همواره رو به تزاید کارگران، یعنی سپاه ذخیره صنعتی[1]. از سوی دیگر، گسترش بی‌رویه تولید نیز به همان ترتیب یک قانون لازم‌الاجراء برای هر تولیدکننده است. در هر دو صورت، [نظام تولید سرمایه‌داری] این حقایق را نادیده می‌گیرد: توسعه نیروهای مولّد، چربیدن عرضه بر تقاضا، اضافه تولید، اشباع شدن بازارها، بحران‌های [اقتصادی] که هر ده سال یک بار روی می‌دهند، و شروع یک دورِ باطل: در یک جا، مازاد وسایل تولید و محصولات، و در جای دیگر، انبوه کارگران بیکار و فاقد وسیله معیشت. ولی این دو اهرم تولید و رفاه اجتماعی قادر به همکاری با یکدیگر نیستند زیرا شکل تولید سرمایه‌داری مانعِ کار نیروهای مولد و گردش فرآورده‌ها می‌شود مگر این که ابتدا تبدیل به سرمایه بشوند، لیکن وفور بیش از حدّ نیروهای مولد مانع تحقق آن می‌شود. این تضاد اوج گرفته و به یک پوچی تبدیل می‌شود. وجه تولید علیه شکل مبادله طغیان می‌کند. بورژوازی محکوم می‌شود که عُرضه و لیاقت مدیریت نیروهای مولد اجتماعی‌اش را ندارد.

ت ـ سرمایه‌داران ناگزیر می‌شوند سرشت اجتماعی نیروهای مولد را تا حدودی بپذیرند. [بورژوازی] نهادهای بزرگ تولیدی و [حق] مبادله کالاها[2] را به خودش منتقل می‌کند، ابتدا از طریق شرکت‌های سهامی، سپس به وسیله تراست‌ها، آن‌گاه از طریق دولت. خودِ بورژوازی نیز نشان می‌دهد که یک طبقه زائد است زیرا تمام وظایف اجتماعی آن را کارکنان استخدام شده

---

۱. (Industrial Reserve Army)؛ مفهومی است که مارکس در جلد اول کتاب «سرمایه» آن را باب کرد و کنایه از تعداد روزافزون کارگران بیکار در اثر ماشینی شدن صنایع و کاربرد روش‌های نوین تولیدی است. مارکس می‌گوید که این روند بیکاری، یک امر گریزناپذیر است و آن را از ویژگی‌های بنیادی کاپیتالیسم می‌داند. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۴۹۱). م.

2. communication

انجام می‌دهند.

۳ـ انقلاب پرولتاریایی حلّ تضادها. پرولتاریا قدرت عمومی را قبضه می‌کند و با کمک این قدرت، وسایل تولید اجتماعی را که از دستان بورژوازی لغزیده است تبدیل به مالکیت عمومی [مالکیت اجتماعی سوسیالیستی] می‌کند. به این ترتیب، پرولتاریا وسایل تولید را از سرشتِ سرمایه‌داری آن آزاد کرده و به سرشت اجتماعی آن‌ها آزادی عمل کامل برای ابراز وجود می‌دهد. توسعه تولید [سوسیالیستی] باعث می‌شود که نابهنجاری تاریخی[1] بیش‌تری در مورد موجودیت طبقات مختلف جامعه صورت گیرد. به همان نسبتی که هرج و مرج در تولید اجتماعی از میان می‌رود، اقتدار سیاسی دولتِ [پرولتاریا] نیز کاهش می‌یابد. انسان بالاخره سَروَر شکلِ سازمان اجتماعی خود می‌شود، و در عین حال، سَروَر طبیعت و سَروَر خودش هم می‌شود ـ آزاد می‌شود.

به انجام رساندنِ هدف و رسالتِ آزادسازی جهان [از یوغ سرمایه‌داری]، رسالت تاریخی پرولتاریای نوین است. وظیفه و تکلیف سوسیالیسم علمی ـ یعنی تجلّی و مظهر تئوریکی جنبش پرولتاریا ـ این است که شرایط تاریخی [این هدف] را ایجاد کرده و ضمناً ماهیت آن را روشن و تبیین نماید، و به این ترتیب، به طبقه مظلومِ کارگر این آگاهی را برساند که شرایط و ماهیت هدفی را که مقدّر است به انجام برسانند، چه می‌باشد.

---

1. anachronism

بخش پیوست

۱ـ دیالکتیک تاریخ

۲ـ درباره هگل و فویرباخ

۳ـ مادیگری تاریخی و دیالکتیکی

۴ـ مفاهیم کلیدی اقتصاد مارکسی

۵ـ پرولتاریا، بورژوازی، پیکار آنها، و انقلاب پرولتری

۶ـ کمونیسم

۷ـ دین و مذهب

۸ـ خانواده

۹ـ هنر

۱۰ـ آزادی، ضرورت، و دولت

۱ـ دیالکتیک تاریخ

«مثال مطلق» [همان] حقیقت مطلق است، معرّف نهایی و کامل و کافیِ مطلق و خدا و کائنات است. خدا همان اندیشه‌ی اندیشه‌ها و یگانگی مطلق ذهن و عین است. جهان در حقیقتِ خویش چیزی جز «مثال مطلق» نیست. اگر ما جهان را دستگاهی از «مواد» بدانیم که محکومِ «نیروها» و «علل» است، از دیدگاه مقولاتِ ناقص و یک‌سویه، جنبه مجازی جهان را نگریسته‌ایم. ولی حقیقت کامل که در این مقوله به آن می‌رسیم این است که جهان اولاً اندیشه است... و نهایتاً اندیشه‌ی اندیشه‌ها («مثال مطلق») یا شخصیت است.

«مثال مطلق»، مطلق پایان ناپذیر است، زیرا بر هرگونه معارضی چیره شده است، ذهنیتی است که ضدّ خود یعنی عینیت را در خویش حل کرده و چون دیگر معاندی در برابر خود ندارد، حقیقت را سراسر در دامن خود گرفته است...

هگل ـ پدیده‌شناسی ذهن

نخستین مبحث تاریخ همانا نگرشِ تغییر و تحول افراد و ملّت‌ها و دولت‌هایی است که لحظه‌ای وجود دارند، توجه ما را جلب می‌کنند و سپس می‌روند. این همان «مقوله‌بندی شدن» [مقطعی بودن] تاریخ است.

هگل ـ عقل در تاریخ

یکی از پیشداوری‌های اساسیِ منطق دیرینه و مربوط به بینش عامیانه از جهان، باور داشتن این موضوع است که تضاد به اندازه هویّت، سرشت اساسی و واقعی ندارد... اما در حقیقت، هویّت چیزی جز تعیین آن چه که ساده و آنی است، نمی‌باشد، در حالی که تضاد سرچشمه‌ی هر نوع حرکت و ریشه هر نوع حیات است. چرا که در واقع، جنبش و حیاتِ هر چیزی به همان اندازه است که در خود تضاد داشته باشیم.

هگل ـ منطق بزرگ

روشِ دیالکتیک من، نه تنها در اساس با روش هگل تفاوت دارد، بلکه دقیقاً ضدّ آن می‌باشد. از نظر هگل، حرکت فکر، که او آن را «مثال» می‌نامد، خدای خالقِ واقعیت است و واقعیت نیز تنها شکل پدیداریِ «مثال» می‌باشد. از نظر من، برعکس، حرکت فکر، تنها انعکاسی از حرکت واقعی است که به مغز انسان برده شده و در آن جا جای گرفته است.

... در نزد هگل، دیالکتیک بر روی سرش راه می‌رود؛ کافی است آن را روی پاهایش قرار داد تا سیمای واقعی خود را بازیابد.

کارل مارکس ـ سرمایه، جلد اول

تنها «ایده‌ای» [معنایی] که فلسفه به ارمغان می‌آورد همانا معنای عقل است؛ این تصور را که عقل حاکم بر جهان است و این‌که نتیجتاً تاریخ جهانی نیز جریانی عقلایی داشته است... شناخت نظری ثابت کرده است که «عقل» ذات و قدرت زوال‌ناپذیر و جوهره هر نوع حیات طبیعی و فکری است... جوهره‌ای است که هر حقیقتی، وجود و ذات خود را از آن می‌گیرد... عقل، درونمایه لایزال و کاملاً حقیقی جوهری خویش است؛ از خودش تغذیه می‌کند و خود برای خودش جوهره‌ای است که بر آن عمل می‌کند. عقل نه تنها موجب گذرِ جهان مادّی، که جهان فکری، از باطن به ظاهر می‌شود، آن هم به صورت تظاهر تاریخ. تاریخ در حُکم تصویر، و عمل به مثابه عقل است.

هگل ـ مقدمه‌ای بر تاریخ جهانی

تاریخ تمامی جامعه بشری، در گذشته و حال، تاریخ پیکارهای طبقاتی بوده است. انسانِ آزاد و انسانِ برده، پاتریسین‌ها و پِلبین‌ها، بارون، سِرف، استادکار و وَردست ــ در یک کلام، ظالم و مظلوم ــ در مخالفت شدید با یکدیگر قرار دارند. [همگی] آنان جنگی مستّمر را ادامه داده‌اند، گاهی مخفی و پوشیده، و گاهی آشکار و اعلام شده، جنگی که همواره به یک تحول انقلابی در کلّ ساختار جامعه یا نابودی مشترکِ طبقات درگیر در جنگ انجامیده است...

کارل مارکس ـ بیانیه کمونیست

نیازی به یادآوری نیست که انسان‌ها اختیاردارِ نیروهای تولیديِ خود که اساس تاریخ آنان است نمی‌باشند، زیرا هر نیروی تولیدی، نیرویی اکتسابی و ثمره‌ی فعالیتی

درگذشته است... از این رو، نوعی پیوستگی در تاریخ انسان‌ها به وجود می‌آید.
گزیده مکاتبات مارکس و اِنگلس ـ
نامه مارکس به پُل آننکوف (۱۸۴۸)

۲ـ درباره هگل و فویرباخ

همراه با هگل است که فلسفه به طور کلی پایان می‌یابد. از یکسو، به این علّت که فلسفه هگل حاوی تلخیصی از تمامی تحول فلسفه است؛ و از سوی دیگر، به علت آن‌که راهی را که فلسفه هگل به خارج از دستگاه فلسفی او و به شناخت واقعی و مثبت جهان منتهی می‌شود، به ما نشان می‌دهد.
فریدریش انگلس ـ لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان

اهمیت وافرِ «پدیده‌شناسی» هگل و نتیجه نهایی آن، یعنی دیالکتیک و نفی به عنوان اصل تعیین‌کننده و صانع، در این است که هگل آفرینش انسان را به صورت یک فرآیند در نظر می‌گیرد... جوهر انسان را در می‌یابد و جوهر انسان حقیقی را حاصلِ کار خودش می‌داند... کار را به عنوان هستیِ انسان به شمار می‌آورد. اما او فقط جنبه مثبت کار را می‌بیند، و نه جنبه منفی آن را، چرا که تنها کاری که می‌شناسد و آن را می‌پذیرد، همانا کارِ فکریِ انتزاعی است [و نه کار عملی و تجربی؛ کردار انقلابی].

کارل مارکس ـ اقتصاد سیاسی و فلسفی

نخستین کسی که با خلاصه کردن روح مطلق متافیزیکی در واقعیت انسانیِ متکّی بر طبیعت، هگل را از دیدگاه هگلی تکمیل کرد و از او تنقید نمود، فویرباخ بود... چه کسی راز نظام هگلی را فاش کرد؟ فویرباخ. چه کسی انسان را جایگزین یاوه‌سرایی‌های پیشین کرد؟ فویرباخ و فقط فویرباخ!
کارل مارکس و اِنگلس ـ خانواده مقدس

فویرباخ، مادّیگری را دوباره بر تخت حکومت نشاند و تضّاد (نظام فلسفی هگلی) را به یکباره از میان برد... و جد و شعفی همگانی پدید آمد. ما همه موقتاً هوادار فویرباخ شدیم.
فریدریش اِنگلس ـ لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک، آلمان

فویرباخ هستی دین را به هستی بشر تبدیل می‌کند. اما هستی بشر یک مفهوم انتزاعی مربوط به یک فرد منزوی [مستقل] نیست، بلکه در واقعیت خود، همانا مجموع مناسبات اجتماعی است... از این رو، فویرباخ متوجه نیست که «احساسات دینی»، خود یک محصول اجتماعی است و فرد انتزاعی مورد تجزیه و تحلیل او، در واقع به شکل خاصی از جامعه تعلق دارد.

کارل مارکس ـ تزهایی درباره فویرباخ

بالاخره، این ادراکِ مقاومت‌ناپذیر بر فویرباخ چیره می‌شود که «مثال مطلق» هگل چیزی جز بازمانده‌ی محیّرالعقولِ اعتقاد به وجود یک «خالق» فوقِ زمینی نیست ـ که جهان مادّی... یگانه حقیقت موجود است و این‌که شعور و اندیشه‌ی ما، هر چند هم که رفیع به نظر آید، صرفاً محصول یک عضو مادّی و جسمی یعنی مغز می‌باشد. ماده، محصول اندیشه نیست بلکه اندیشه، خود محصول عالی ماده است. بدیهی است که این یک دیدگاه مادیگری است.

فویرباخ پس از رسیدن به این نکته، ناگهان متوقف شد. او نتوانست از این پیشداوری فلسفی در مورد مادّیگری فراتر برود و آن را از شکل سطحی و عامیانه مادّیگری مکانیکی و ضد ـ تاریخی قرن هجدهم تمایز دهد.

اما اگر فویرباخ در ردّ آن مادّیگری محّق بود، در عوض حق نداشت که آن را با مادّیگری در مفهوم کلّی آن، اشتباه بگیرد...

فریدریش اِنگلس ـ لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان

۳ـ مادیگری تاریخی و دیالکتیکی

برای حل مسائلی که مرا احاطه کرده بود، به بازنگری انتقادی از «فلسفه حق هگل» پرداختم... و به این نتیجه رسیدم که انسان‌ها در فرآیند تولید اجتماعی، به مرحله‌ی از روابط ضروری و معیّنی وارد می‌شوند که مستقل از اراده آنان است؛ این روابط تولیدی، منطبق با درجه معیّنی از تکامل و توسعه نیروهای مادی است و مجموع این روابط، ساختار اقتصادی اجتماعی را تشکیل می‌دهد... در زندگی مادی، شیوه‌ی تولیدی تعیین‌کننده حرکت زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری می‌باشد... این شعور بشر نیست که تعیین‌کننده وجود اوست، بلکه، برعکس، وجود اجتماعی

اوست که تعیین‌کننده شعور او می‌باشد.

کارل مارکس ـ مقدّمه‌ی نقد اقتصاد سیاسی

می‌توانیم موضوع را این طور بیان کنیم که در طبیعت و به نحوی که برای هر موردِ خاص دقیقاً معین شده است، تغییرات کیفی فقط بر اثر افزایش یا کاهش کمّی در مادّه و یا انرژی [حرکت] ایجاد می‌شود. تمامی تفاوت‌های کیفی در طبیعت، ناشی از ترکیب‌های شیمیاییِ متفاوت یا کمیّت‌ها و صورت‌های متفاوتِ انرژی و یا تقریباً در تمامی موارد، ناشی از هر دوی آن‌ها می‌باشد. نتیجتاً، تغییر کیفی یک جسم، بدون تغییر کمّی آن به لحاظ ماده یا انرژی، امکان‌پذیر نیست.

فریدریش اِنگلس ـ دیالکتیک طبیعت

نیازی به بصیرت وافر نیست که مشاهده شود مادیّگری به خاطر نظریات خود درباره‌ی سرشت و ذات نیکوی انسان، مواهبِ یکسانِ هوش در انسان‌ها، قدرت متعال تجربه عادت و تربیت، تأثیر موقعیت‌های بیرونی بر انسان، اهمیت صنعت، حقوق یکسان انسان‌ها در بهره‌مندی [از تخصیص اجتماعی]، و نظایر آن، لزوماً به سوسیالیسم و کمونیسم می‌پیوندد. اگر انسان هرگونه شناخت و احساس و غیره را از این جهان فیزیکی و از تجربیات آن به دست می‌آورد، پس بایستی جهان تجربی را طوری سازمان داد که انسان در آن چیزهایی را بیابد که واقعاً انسانی باشد، به طوری که خویشتن را به عنوان یک انسان بازشناسد.

کارل مارکس ـ خانواده مقدس

اگر از خود بپرسیم که اندیشه و شعور چیستند و از کجا می‌آیند، خواهیم دید که این‌ها محصولِ مغز بشر هستند، و انسان نیز خود محصول طبیعت است.

فریدریش اِنگلس ـ آنتی دورینگ

مارکس، و خود من، باید قسمتی از مسئولیت این امر را که گاهی جوانان بیش از آن چه که باید و لازم است، به عامل اقتصادی اهمیت می‌دهند، به عهده بگیریم. ما در مقابل حریفان خود مجبور بودیم تا بر این اصل عمده [ماتریالیسم دیالکتیک] تکیه کنیم زیرا آنان عامل اقتصادی را نفی می‌کردند. اما نه وقت و نه موقعیت و نه فرصت آن را داشتیم که حقِ سایر عواملی را که در این زمینه دخیل هستند به جای آوریم...

امروزه، مادّیگری تاریخی طرفداران زیادی دارد، و همین امر باعث شده است که عده‌ای نیز آن را دستاویز قرار داده و از مطالعه تاریخ اجتناب کنند. کلمه‌ی مادیّت برای بسیاری از نویسندگان جوان آلمانی صرفاً عبارتی است که با آن، همه چیز بدون مطالعه‌ی بیش‌تر، صورت می‌گیرد... ولی برداشت ما از مفهوم تاریخ، بالاخّص برای راهنمایی در مطالعه تاریخ است، نه این‌که چونان هواداران هگل، تاریخ را اهرمی برای ساختار جهان بدانیم. سراسر تاریخ باید از نو مطالعه شود و پیش از هر تلاشی در راستای نتیجه‌گیری شکل سیاسی، حقوقی، زیبایی شناسی، فلسفی، دینی و نظایر آن، باید شرایط وجودِ شکل‌های مختلف جامعه به طور اختصاصی مورد مطالعه قرار گیرد.

گزیده مکاتبات مارکس و اِنگلس ـ نامه اِنگلس به جوزف بِلاک (۲۱ سپتامبر ۱۸۸۰)

آن چه را که مارکس درباره اهمیت حیات مادّی می‌گوید، می‌توان در چند کلمه خلاصه کرد: انسان‌ها، نخست باید بخورند، بنوشند، مسکنی داشته باشند، لباسی بپوشند، تا بتوانند به سیاست، علم، هنر، دین و غیره بپردازند. از این رو، تولید وسایل مادی برای ادامه حیات بشر، و مآلاً درجه‌ی تکامل اقتصادی هر جامعه یا هر دوران، پایه و شالوده‌ای را تشکیل می‌دهد [پایگاه اقتصادی، زیربنا] که بر روی آن‌ها نهادهای دولتی، مفاهیم حقوقی، هنر و حتی افکار و احساسات دینی انسان‌ها [روبنا] می‌روید. پس بر مبنای همین پایه است که باید آن‌ها [روبنا] را تبیین کرد، و نه بر مبنای دیگری که تاکنون مرسوم بوده و تحولات مادی را زیربنای تحولات فکری می‌داند.

خطابه فریدریش اِنگلس در مراسم خاکسپاری مارکس در ۱۵ مارس ۱۸۸۳

توسعه و تکامل سیاسی، حقوقی، فلسفی، مذهبی، ادبی، هنری، و نظایر آن، بر توسعه و تکامل اقتصادی متکّی می‌باشد. اما عوامل مزبور نیز بر یکدیگر و نیز بر شالوده اقتصادی تأثیر می‌گذارند. این امر دلیل بر آن نیست که وضعیت اقتصادی علت و تنها عامل فعال می‌باشد و سایر عوامل مفعول [منفعل] هستند؛ برعکس، بر اساس ضرورت اقتصادی که در مرحله نهایی همواره غالب است، کنش و واکنش‌هایی وجود دارد.

گزیده مکاتبات مارکس و اِنگلس ـ نامه اِنگلس به هاینس استارکنبورک (۲۶ ژانویه ۱۸۹۴)

۴ـ مفاهیم کلیدی اقتصاد مارکسی

نظریه ارزش کار

اگر ارزش مصرفی کالاها را کنار بگذاریم، فقط این خصوصیت در آن‌ها باقی می‌ماند که همه کالاها ثمره‌ی کار می‌باشند... بنابراین، وجه مشترکی که در رابطه مبادله یا در ارزش مبادله‌ای کالاها ظاهر می‌شود همانا ارزش آن‌هاست، و یک ارزش مصرفی یا هر کالایی فقط به همان اندازه ارزش دارد که کار انسانی در آن جنبه مادّی یافته باشد. حال چگونه می‌توان میزان ارزش آن را اندازه‌گیری کرد؟ از طریق مقدار مادّه‌ی «آفریننده‌ی ارزش» موجود در آن، یعنی به وسیله مقدار کار؛ و معیار اندازه‌گیری مقدار کار نیز مدت آن در طول زمان می‌باشد. اما کاری که ماهیت ارزش کالاها را تشکیل می‌دهد، کارِ یکسان و غیرمتمایز، و صرف نیرو و انرژی مشابهی است. هر نیروی کار انفرادی با نیروی کارِ دیگر مساوی است زیرا دارای خصوصیت یک نیروی اجتماعی متوسط است و به همین روال نیز عمل می‌کند؛ یعنی در تولید یک کالا، فقط از مدت زمان کاری که به طور متوسط لازم است یا مدت زمان کاری که احتمالاً ضروری است استفاده می‌کند.

کارل مارکس ـ سرمایه، جلد اول

ارزش مبادله‌ای

ارتباط متقابل و همه جانبه‌ی افراد نسبت به یکدیگر، همان پیوند اجتماعی خاصی است که با یکدیگر دارند؛ و پیوند اجتماعی نیز در ارزش مبادله‌ای نمودار می‌شود، زیرا فقط در ارزش مبادله‌ای است که فعالیت یا محصول کار یک فرد شکلِ واقعی خود را باز می‌یابد. هر فرد باید محصول عمومی را که ارزش مبادله‌ای نامیده می‌شود، یا به صورت مستقل و مجزّایش پول نام دارد، ایجاد کند. ارزش مبادله‌ای یعنی ارزش عمومی که تمامی فردیت‌ها [شخصیت‌ها] و خصایص آن، در آن ارزش نفی و مستحیل می‌شود.

کارل مارکس ـ سرمایه، جلد سوم

چگونگی تعیین ارزش کار

ارزش نیروی کار چیست؟ ارزش نیروی کار نیز عیناً مانند ارزش هر کالای دیگری، به وسیله مقدار کار لازم برای تولید آن، معین می‌شود. نیروی کار یک انسان

فقط بر وجودِ زندهِ او مبتنی است. انسان برای رشد کردن و زنده ماندن، احتیاج به مقدار معینی وسایلِ امرار معاش دارد که از طریق کار به دست می‌آید.
امّا یک فرد انسانی نیز مانند ماشین فرسوده می‌شود و باید فرد دیگری را جایگزین او ساخت. لذا میزان سنجش ارزش کار عبارت است از تأمین ضروریات زندگی کارگر، داشتن فرزندانی که بتوانند جای او را در بازار کار بگیرند. به عقیده ما، معیار ارزش کار همانا در نظر گرفتن کار متوسط است.

کارل مارکس ـ مزد و قیمت و سود (۱۸۶۵)، نسخه تصحیح شده به وسیله اِنگلس

تولید ارزش اضافی

ارزش نیروی کار بر مبنای مقدار کار لازمِ مستمر [برای تولید یک کالا] تعیین می‌شود. ولی فقط نیروی حیاتی و نیروی جسمانی کارگر است که استفاده از این نیروی کار را محدود می‌کند. ارزش روزانه یا هفتگی کار، کاملاً با طرز عمل روزانه یا هفتگی این نیرو تفاوت دارد؛ همان‌گونه که غذایِ مورد احتیاج یک اسب و مدت زمانی که می‌تواند به سوارکار خود سواری دهد دو مطلب کاملاً متمایز است. مقدار کاری که ارزش نیروی کارگر را محدود می‌کند به هیچ رو آخرین حدّ مقدار کاری که نیروی کار او می‌تواند انجام دهد نمی‌باشد. به طور مثال، یک کارگر ریسنده برای تجدید روزانه نیروی کارش، باید مثلاً هر روز معادل ۳ شلینگ ایجاد کار کند، و او این کار را در مدت شش ساعت کار روزانه انجام می‌دهد. اما این امر باعث نمی‌شود که او نتواند روزانه ۱۰ یا ۱۲ ساعت، یا بیش‌تر، کار کند. سرمایه‌دار با پرداخت ارزش روزانه یا هفتگی کارِ کارگر ریسنده، حق استفاده از آن را برای تمام روز یا تمام هفته به دست می‌آورد. به این ترتیب، به طور مثال روزانه ۱۲ ساعت از او کار می‌کِشد؛ و این مدت زمان، بیش‌تر از ۶ ساعت کاری است که کارگر ریسنده برای تولید معادل مزدِ خود یا ارزش نیروی کارش احتیاج دارد. نتیجتاً کارگر ریسنده باید ۶ ساعت دیگر ــ که من آن را **ساعات کار اضافی** می‌نامم ــ کار کند. این کار اضافی به یک ارزش اضافی و یک مازاد تولید تبدیل می‌شود. اساس تولید سرمایه‌داری و رژیم مزدبگیری، بر روی یک چنین شکلِ مبادله بین سرمایه و کار قرار دارد و همین شکل مبادله است که کارگر را مجبور می‌کند که همواره کارگر باقی بماند و سرمایه‌دار نیز سرمایه‌دار باقی بماند. سرمایه‌دار، این مورد را پیش‌بینی کرده است. او با تبدیل پول به کالاهایی که خود به عنوان عناصر مادی یک محصول جدید مورد استفاده قرار

می‌دهد و سپس با تزریق نیروی کار زنده به آن، یک ارزش کارِ مرده را به سرمایه مبدّل می‌کند، یعنی ارزشی که آبستن ارزش است [پولی که پول می‌زاید] و همچون هیولای متحرّکی، به گونه‌ای بی‌قرار و ناآرام به کار می‌افتد.

کارل مارکس ـ سرمایه، جلد یکم، فصل هفتم

چگونه کار تبدیل به یک شیء می‌شود

همزمان با تولید ثروت [برای سرمایه‌دار] توسط کارگر، خود کارگر فقیرتر می‌شود. همزمان با ارزش یافتن اشیاء، انسان‌هایی ارزش می‌شوند. شیء که محصول کار است، در برابر کار قرار می‌گیرد؛ کار تبدیل به یک شیء می‌شود. این روحیه بیگانگی کارگر با کارش، علاوه بر این‌که در ثمره‌ی کار ظاهر می‌شود، بلکه در فرآیند تولیدی نیز وجود دارد. چرا که اولاً بین کار و کارگر جدایی به وجود می‌آید؛ کارگر موجودیت خود را در کار تصدیق نکرده بلکه برعکس خود را در آن انکار می‌کند... از کارش بیزار است. و ثانیاً کارگر درک می‌کند که کار متعلق به او نیست بلکه به کارفرما تعلق دارد.

کارل مارکس ـ کارِ از خودبیگانه، دستنویس‌های اقتصاد سیاسی و فلسفه

چگونگی افزایش نرخ سود

کاهش نرخ سود را نباید با کاهش حجم سود اشتباه کرد؛ نرخ سود رو به کاهش می‌رود ولی حجم سود افزایش می‌یابد زیرا کلّ سرمایه اجتماعی روزبه روز بزرگ‌تر و تعداد کارگرانی که استثمار می‌شوند هر روز ازدیاد می‌یابد؛ حتّی با این فرض که نرخ سود کاهش یابد، حجم سود در اثر افزایش سرمایه، بیش‌تر خواهد شد. عوامل مشخّصی وجود دارند که به افزایش نرخ سود کمک می‌کنند: تشدید استثمار کارگران، کاهش دستمزد کارگران و... .

ارزش کلیه کالاها، و مآلاً ارزش وسایل تولید [سرمایه ثابت]، در اثر رشد نیروهای مولد کاهش می‌یابد ولی چون نسبت به کل سرمایه حساب می‌شود، لذا نرخ آن بالا می‌رود.

کارل مارکس ـ سرمایه، جلد سوم

قانونمندی ارزشِ کار در جامعه کمونیستی

اجتماعی از انسان‌های آزاد را در نظر بگیریم که با ابزارهاِی تولیدِ مشترک کار

می‌کنند و بر اساس یک برنامه‌ی مورد توافق، نیروهای انفرادی خود را به صورت یک نیروی کار اجتماعی واحد به مصرف می‌رسانند. حال فرض می‌کنیم که سهم هر کس از تولید اجتماعی [«وجه تخصیص»] به نسبت مدتِ کارش باشد. از این رو، مدتِ کار، دو نقش را ایفا می‌نماید: از یکسو، توزیع کار در جامعه، نسبتِ دقیق وظایف مختلف به نیروهای کار را تنظیم می‌کند. از سوی دیگر، سهم انفرادی هرکس را در تولید مشترک و نیز در مصرف اندازه‌گیری می‌کند. در این جا، روابط اجتماعیِ انسان‌ها در کارهای خود و با اشیاء [کالاهای] سودمندی که ثمره کار آنان است ــ چه در تولید و چه در توزیع ــ ساده و روشن می‌باشد.

کارل مارکس ـ سرمایه، جلد اول

علل انباشت سرمایه

توسعه وجه تولید سرمایه‌داری نیاز به افزایش مداوم سرمایه‌گذاری در یک بنگاه اقتصادی دارد و رقابت نیز قوانین پابرجای تولید سرمایه‌داری را به هر سرمایه‌دار منفرد تحمیل می‌کند. این رقابت به او اجازه نمی‌دهد که سرمایه خود را بدون افزایش آن، حفظ کند، و افزایش سرمایه نیز فقط به صورت انباشت آن امکان‌پذیر است.

هر یک از سرمایه‌های انفرادی که کلّ سرمایه اجتماعی را تشکیل می‌دهند، در ابتدا نشانگر نوعی تمرکز وسایل تولید و وسایل نگهداری کار در دستِ سرمایه‌دار است. این انباشتگی ضمن این‌که عوامل مولد ثروت را افزون می‌کند، در عین حال باعث می‌شود که عوامل مزبور در دست کارفرمایان خصوصی قرار گیرد.

کارل مارکس ـ سرمایه، جلد اول

فقر روزافزونِ ناشی از انباشت سرمایه

هر قدر ثروت اجتماعی و سرمایه به کار رفته قابل ملاحظه‌تر باشد، بر جمعیت سپاه ذخیره صنعتی نیز افزوده خواهد شد. اما هر قدر سپاه ذخیره صنعتی در مقایسه با سپاه فعّال کار، انبوه‌تر می‌شود، به همان نسبت نیز بر تعداد افرادی که در اثر کار پر زحمت دچار فلاکت شده‌اند افزوده خواهد شد. وانگهی، نهایتاً فقر عمومی نیززیادتر خواهد شد.

کارل مارکس ـ سرمایه، جلد اول

سپاه ذخیره صنعتی

همزمان با رشد تولید سرمایه‌داری، ترکیب سازمانی سرمایه ارتقاء می‌یابد. بازار

تقاضایِ نیروی کار از طریق حجم کلّ سرمایه تعیین نمی‌شود، بلکه فقط به وسیله حجم سرمایه‌ی متّغیر تعیین می‌شود. همزمان با رشد بیش‌تر فنون تـولیدی، ارزش سرمایه متغیّر نسبت به سرمایه ثابت تنزل می‌کند، با این نتیجه که نیاز به نیروی کار کمتر می‌شود و تعداد زیادی از کارگران بیکار می‌شوند.

کارل مارکس ـ سرمایه، جلد اول

علل بحران‌های اقتصادی در کاپیتالیسم

تضّادهای بنیانی‌ای در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود دارد. نخست، کارگران به عنوان خریداران کالا، برای بازار اهمیت دارند؛ اما جامعه بورژوایی که به آنان فقط به چشم فروشندگان کالای خود ــ کار ــ می‌نگرد، تمایل دارد که قیمت این کالا را در سطحِ حدّاقل معیشت نگه دارد [قانون مفرغ دستمزدها]. دوم، به علت مـحدودیتِ نیازهای جامعه، که بخش اعظم آن فقیر است ــ و همواره فقیر خواهد ماند ــ تولید سرمایه‌داری قادر نیست از تمامی ظرفیت تولیدی خود استفاده کند، و در هر بحرانی که پیش می‌آید میلیون‌ها انسان را به فقر و تنگدستی می‌کشاند و انبوه عـظیمی از کالاهایی که به فروش نرفته‌اند نابود می‌شوند. امنیت زنـدگی کـارگران بشـدت بـه مخاطره می‌افتد.

کارل مارکس ـ سرمایه، جلد دوم

به همان نسبت که نرخ سود کاهش می‌یابد، باعث کُند شـدن سـرعتِ تشکـیل سرمایه‌های مستقل جدید هم می‌شود و زمینه مناسبی را برای تولید مـازاد فـراهـم می‌سازد.

کارل مارکس ـ سرمایه، جلد سوم

۵ـ پرولتاریا، بورژوازی، پیکار آنان، و انقلاب پرولتری

در زمان کنونی، طبقه استثمار شـده و مـظلوم هـمانا طـبقه پـرولتاریا و طـبقه استثمارگر و ظالم همانا طبقه بورژوازی است.

از مقدمه‌ی فریدریش اِنگلس بر چاپ سوم
«بیانیه کمونیست» در سال ۱۸۸۳

پرولتاریا، طبقهِ کارگرِ نوینی است که اعضای آن فقط از راه کار کردن می‌توانـند

زنده بمانند... و آن هم به شرط این‌که کار آنان باعث افزایش سرمایه شود.
کارل مارکس ـ بیانیه کمونیست

تخاصم میان پرولتاریا و بورژوازی موقتاً یک پیکار طبقاتی است؛ پیکاری که وقتی به نقطه‌ی اوج خود برسد، به صورت یک انقلاب گسترده در می‌آید.
کارل مارکس ـ فقر فلسفه

پرولتاریا مراحل متعددی از انقلاب را پشت سر می‌گذارد، ولی پیکار پرولتاریا با بورژوازی، از آغاز تولید پرولتاریا [آغاز عصر سرمایه‌داری] است. شروع این مبارزه به صورت مبارزه انفرادی کارگران است؛ سپس تمامی کارگران یک کارخانه آرمان مشترکی می‌یابند؛ آن‌گاه کارگران یک صنف در نقطه و محل معیّنی به مبارزه با بورژوازی استثمارگر می‌پردازند... و بالاخره در مرحله آخر، زمینه فروپاشی طبقه حاکم [بورژوازی] فراهم می‌شود.
کارل مارکس ـ بیانیه کمونیست

پس از پیروزی انقلاب پرولتاریایی، پرولترها مبادرت به تصاحب وسایل تولید و اجتماعی کردن تولید می‌نمایند... و برای پایان دادن به تضادهای طبقاتی، پرولتاریا قدرت دولت را موقتاً تسخیر می‌کند.
فریدریش اِنگلس ـ آنتی دورینگ

۶ـ کمونیسم

تجارت و بازرگانی از طریق رابطه‌ی عرضه و تقاضا [قانون عرضه و تقاضا] بر سراسر جهان چیره شده است... اما در نظام کمونیسم، با قطع پایه‌ی آن، یعنی مالکیت خصوصی، و با تنظیم قواعد کمونیستی در زمینه‌ی تولید، قدرت قانون عرضه و تقاضا به صفر می‌رسد و انسان‌ها دوباره بر مبادله، تولید و شیوه‌های روابط اجتماعی عادلانه دست خواهند یافت.
کارل مارکس ـ ایده‌ئولوژی آلمانی

جامعه اشتراکی در نخستین مرحله‌ی خود، با نقص‌های زیادی روبروست زیرا

هنوز بقایای نظام سرمایه‌داری را در درون خود دارد. در مرحله عالی‌تری از جامعه کمونیستی، وابستگی برده‌وار افراد به اصل تقسیم کار از میان می‌رود... دولت پرولتاریا محو می‌شود، و آن‌گاه است که می‌توان بر بیرق جامعه نوشت: «از هرکس به اندازه‌ی استعدادها و به هرکس به اندازه‌ی نیازهایش.»

کارل مارکس ـ انتقاد از برنامه گوتا

از میان بردن تفاوت و تباین میان شهر و روستا، یکی از نخستین شرایط حکومت کمونیستی است.

کارل مارکس ـ ایده‌ئولوژی آلمانی

۷ـ دین و مذهب

دین، افیون مردم است

انسان است که دین را می‌سازد، نه این‌که دین انسان را بسازد. دین به معنای خودآگاهی و خودیابی برای انسانی است که هنوز بر خویش چیره نشده یا خویشتنِ خویش را دوباره از کف داده است. اما دین در راستای تحقّق باور نکردنیِ خمیره و ذات بشر گام بر می‌دارد، زیرا سرنوشت بشر فاقد یک واقعیت حقیقی است. از این رو، پیکار با دین، به مثابه پیکار با جهانی است که دین جوهره روحانی آن را تشکیل می‌دهد. ضمناً فلاکت و ادبار دینی بیانگر فلاکت واقعی و اعتراض به این تیره‌روزی است. دین به مثابه آهِ یک انسان درمانده، قلب یک جهان بی‌رحم و نیز روح یک هستی بی‌روح است. دین، افیون مردم است.

محو شدن دین که به منزله‌ی خوشبختی موهوم مردم است، در واقع خوشبختی واقعی آنان به شمار می‌آید. این توقّع که مردم از توهمّات مربوط به وضعیت خود، چشم‌پوشی کنند، در حُکم این است که مردم از وضعیت‌هایی که نیاز به توهم دارد، صرف‌نظر نمایند. لذا انتقاد از دین، به انتقاد از دریای اشک‌هایی که دین هاله‌ی آن‌ها است می‌انجامد. اما انتقاد از دین، انسان را از اشتباه بیرون می‌آورد تا به عنوان انسانی که به اشتباه خود پی برده و اختیاردار عقل خویش است، بیندیشد و عمل کند، واقعیت خویش را بیافریند تا در اطراف خورشید واقعیِ خود ــ اطراف خودش ــ به گردش درآید.

کارل مارکس ـ مقدمه‌ی نقد فلسفه حق هگل

دین دستاویزی است برای سرپوش گذاردن بر ستم‌های اجتماعی

اصول اجتماعیِ حاکم بر مسیحیت، نظام بردگی باستانی را موّجه جلوه داد، از نظام سِرفداری سده‌های میانه تمجید کرد؛ و به هنگام لزوم، قادر است که ظلمی را که در حق پرولتاریا می‌شود، با چهره‌ای غمگین تأیید نماید. اصول اجتماعی مسیحیّت درباره وجود دو طبقه حاکم و محکوم موعظه می‌کند، جبران تمامی گناهان را به دنیای دیگری موکول می‌کند و به این ترتیب بر ادامه‌ی این گناهان در دنیا مُهر تأیید می‌زند. مسیحیت، موعظه‌گرِ بی‌حمیّتی، حقارت، فرمانبرداری ــ در یک کلمه، تمامی صفات پست ــ است. اما پرولتاریا به این پَستی تن در نمی‌دهد، چرا که به شجاعت، عزّت نفس، غرور و استقلال خویش ارج بیش‌تری می‌نهد تا خوردن لقمه‌ای نان. اصول اجتماعی مسیحیت ریاکارانه است اما پرولتاریا انقلابی است.

کارل مارکس ـ خانواده مقدس

امحاء غیرعقلانیت دینی در برابر اقتصاد عقلایی

اقتصاد بورژوازی نه قادر است از [بروز] بحران‌های [اقتصادی] جلوگیری کند و نه از ورشکستگی‌ها... و نه از بیکاری... اما هنگامی که جامعه از طریق تصاحب و تغییر و تبدیل کلیه وسایل تولید، از اسارت این وسایل آزاد شود، هنگامی که انسان فقط به پیشنهاد کردن بسنده نکند بلکه صاحب اختیار شود، آنگاه آخرین نیروی بیگانه‌ای که دین مظهر آن است، از میان خواهد رفت؛ از این رو، خود آن مظهر نیز از میان خواهد رفت.

فریدریش اِنگلس ـ آنتی دورینگ

۸ـ خانواده

منشأ خانواده

همراه با تقسیم کار، که به نوبه‌ی خود، متکّی بر تقسیم طبیعی کار در خانواده و جدایی جامعه به صورت خانواده‌های مختلف و مخالف یکدیگر است، در عین حال توزیع نابرابر کار و محصولات آن از نظر کمّی و کیفی و مآلاً مالکیت نیز که نخستین شکلِ خود را در خانواده و در وجود زن و فرزندان که بردگان مرد هستند، می‌یابد، صورت گرفته است. بردگی در خانواده، که البته به طور ناهنجار و پنهان می‌باشد، نخستین جنبه مالکیت است که اصولاً در این‌جا با تعریف اقتصاددانان نوین که مالکیت را

همانا در اختیار داشتن نیروی کارِ یک فرد دیگری می‌دانند، کاملاً همسویی دارد.
کارل مارکس - ایده‌ئولوژی آلمانی

بر مبنای آن چه که قبلاً گفته شد، این جامعه‌ی بورژوایی است که خانواده را به عنوان اساس و پیش فرض خود قرار می‌دهد.

کارل مارکس - ایده‌ئولوژی آلمانی

شکلِ عالی‌تری از خانواده و روابط زن و مرد

هر چند که در محیط کنونی، انحلال پیوندهای دیرینه‌ی خانوادگی به نظر هولناک و تهوع‌آور می‌آید، لیکن صنعت بزرگ، به لطفِ نقش قاطعی که خارج از حلقه‌ی امور خانگی به زنان و کودکان واگذار می‌کند و بر اثر پیشرفت تولیدات اجتماعی سازمان یافته، پایه‌ی اقتصاد نوینی را وضع می‌کند که بر اساس آن، شکلِ عالی‌تری از خانواده و مناسبات زن و مرد به وجود خواهد آمد.

مطلق و ابدی پنداشتن شیوه‌ی خانوادگی آلمانی - مسیحی به همان اندازه نامعقول است که بخواهیم شیوه‌های خانوادگی شرقی، یونانی یا رومی را که اساساً نوعی پیوستگی تدریجی را تشکیل می‌دادند، مطلق و ابدی تصور کنیم. حتی ترکیب دو جنس مرد و زن در صحنه‌ی کار، و از سنین مختلف، که در حکومت سرمایه‌داری منبع فساد و بردگی بود، نطفه‌ی تحول اجتماعی نوین را در بطن خود دارد. در تاریخ نیز مانند طبیعت، «گندیدگی» آزمایشگاه حیات است.

کارل مارکس - سرمایه، جلد اول

منشأ تک همسری[1]

نظام تک همسری به هیچ رو ثمره‌ی عشقِ جنسیِ فردی نبوده و مطلقاً ربطی به آن ندارد، چرا که ازدواج‌ها، چه پیش و چه پس از آن نظام، همواره امری مصلحتی بود. و این نخستین شکلِ خانواده بود که بر اساس شرایط اقتصادی، و نه طبیعی، و به عبارت دیگر بر مبنای چیرگی مالکیت خصوصی بر جامعه کمونیستی اولیه، نهاده می‌شد. هدف‌های انحصاری نظام تک همسری که توسط یونانیان آشکارا اعلام می‌شد، عبارت بودند از حاکمیت مرد در خانواده و به وجود آوردن کودکانی که فقط

---

1. monogamy

متعلق به او باشند تا ثروت و دارایی‌اش را به ارث ببرند... به این ترتیب، نظام تک همسری به عنوان فرمانبرداری زن از مرد، و همچون اعلام تعارض و تضاد میان دو جنس، که تاکنون در تمامی طول ماقبل تاریخ بی‌سابقه بود، تجلّی می‌کند... نخستین تخاصم طبقاتی که در تاریخ پدیدار شد، مقارن با گسترش تخاصم میان مرد و زن در نظام تک همسری بود و نخستین تعدّی طبقاتی مصادف با تعدّی جنس مذّکر بر جنس مؤنث بود.

فریدریش اِنگلس ـ منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (۱۸۸۴)

لزوم ممنوعیتِ شرکتِ زنان در صنایع

آقایانِ «ارباب» به ما نگفتند که از میان افراد بالغ چه تعدادی مذّکر و چه تعدادی از جنس مؤنّث بودند؛ و نکته مهم در همین جاست... نخست این‌که کارِ زنان باعث می‌شود که خانواده کاملاً از هم بپاشد، زیرا اگر زن روزانه ۱۲ تا ۱۳ ساعت در کارخانه کار کند و مرد نیز در همان جا یا جای دیگری کار کند، پس تکلیف بچه‌ها چه می‌شود؟

فریدریش اِنگلس ـ وضع طبقه کارگر در انگلستان (۱۸۴۵)

لزوم آزادی شرکت زنان در صنایع

آزادی زن و برابری او با مرد تا هنگامی که وی در محدوده‌ی کارهای خصوصی خانگی و خارج از کارِ تولیدی اجتماعی قرار دارد، ناممکن بوده و ناممکن خواهد بود. زن فقط هنگامی از بندِ قیود آزاد خواهد شد که بتواند به مقیاس وسیع در کار تولید اجتماعی سهیم شود و فقط به میزان بسیار کمی به کارهای خانگی بپردازد؛ و این امر صرفاً در صنعت در مقیاس وسیع امکان‌پذیر شده است، زیرا نه تنها کارِ زنان را در سطح وسیعی پذیرا می‌شود بلکه زمینه ایجاد آن را نیز فراهم می‌کند و بیش از پیش گرایش به آن دارد که کارِ خانگی خصوصی را نیز به یک صنعت عمومی تبدیل کند.

فریدریش اِنگلس ـ منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (۱۸۸۴)

آموزش مشترک کودکان

پیامدهای رژیم کمونیستی برای خانواده چه خواهد بود؟

پاسخ: روابط زن و مرد را به روابط کاملاً خصوصی میان دو نفر که اجتماع حق

دخالت در آن را ندارد تبدیل خواهد کرد. این تغییر شکل به این صورت امکان‌پذیر خواهد شد که رژیم کمونیستی مالکیت خصوصی را حذف خواهد کرد [مالکیت مرد بر زن و فرزندانش] و کودکان را مشترکاً تربیت خواهد کرد؛ به این ترتیب، دو پایه‌ی اساسی ازدواج به روال کنونی یعنی فرمانبرداری زن از مرد و فرمانبرداری فرزندان از والدین را از میان خواهد برد.

فریدریش اِنگلس ـ اصول کمونیسم

۹ـ هنر[۱]

توسعه ناموزون تولید مادی در برابر گسترش هنری

درباره مفهوم و معنای پیشرفت، نباید تصوری انتزاعی به روال رایج آن، مثلاً در هنر نوین، داشت. در مورد هنر بخوبی پیداست که شکوفایی آن در دوره‌های معینی، به هیچ رو با تمامی تحول عمومی جامعه و پایه مادی آن تناسب نداشته است. به طور مثال، مقایسه هنر یونانی با هنر جدید و نیز مقایسه شاعران کلاسیک یونان با شکسپیر. حتّی همه می‌دانند که با پیدایش هنر در معنای خاص این کلمه، بعضی شکل‌های هنری، نظیر حماسه، دیگر نمی‌توانند به صورت کلاسیک دوران سازِشان آفریده شوند. به بیان دیگر، تولید برخی از آثار مهم هنری فقط در مرحله توسعه ـ نیافتگی هنر امکان‌پذیر است. در مورد رابطه‌ی بین انواع هنر، با توجه به این‌که انواع متفاوت هنری در داخل قلمروی هنر، توسعه‌ای این چنین ناموزون دارند لذا جای هیچ‌گونه شگفتی نیست که تکامل هنر به طور کلّی با تکامل اجتماعی هماهنگ نباشد. دشواری کار فقط در قاعده‌بندی تمامی این تضادها است، اما به مجرّدی که ویژگی‌شان مشخص شود، همه چیز روشن خواهد شد.

کارل مارکس ـ گروندریسه، مبانی نقد اقتصاد سیاسی، جلد اول

۱۰ـ آزادی، ضرورت، و دولت

هگل نخستین کسی بود که رابطه‌ی آزادی و ضرورت را دقیقاً نشان داد. از دیدگاه او، آزادی همانا درک ضرورت است. ضرورت بایستی درک شود، وگرنه کور و نابینا

---

۱. مطالب این بخش، از ترجمه فارسی گروندریسه (جلد اول، صفحات ۳۷ـ۳۹) تلخیص شده است. م.

باقی می‌ماند. آزادی، در استقلال موهوم از قوانین طبیعت نیست، بلکه در شناخت این قوانین و در امکان به کارگیری اصولی آن‌ها در جهت مقاصد معینی است. این مطلب چه در مورد قوانین طبیعت و چه در مورد قوانین حاکم بر وجودِ جسمی و روحی انسان صادق است.

فریدریش اِنگلس ـ آنتی دورینگ

چون دولت یک نهاد موقت است که به ناچار برای سرکوب مخالفان از طریق توسل به زور، در جریان نبرد و انقلاب مورد استفاده قرار می‌گیرد، لذا صحبت از یک دولت توده‌ای [مردمیِ] آزاد کاملاً بی‌معناست: تا وقتی پرولتاریا نیازمند دولت است، این نیاز نه به خاطر آزادی، بلکه برای سرکوب مخالفان می‌باشد. روزی که بتوان [به راستی] از آزادی سخن گفت، در آن روز، دولت به این صورت وجود نخواهد داشت.

گزیده مکاتبات مارکس و اِنگلس ـ نامه فریدریش اِنگلس به آ. بیل (۱۸۲۵)

طبقه رنجبر [پرولتاریا] در جریان توسعه و تکامل خویش، تشکیلاتی را جایگزین جامعه مدنی [جامعه بورژوایی] پیشین خواهد ساخت. در این تشکیلات، طبقات و تخاصم‌های طبقاتی حذف خواهند شد و دیگر، قدرت سیاسی [دولت] به معنای اخّص کلمه وجود نخواهد داشت، چرا که قدرت سیاسی همانا شکل و صورتِ خلاصه شده مخاصمات در درون جامعه است.

کارل مارکس ـ فقر فلسفه

جامعه‌ای که تولید را بر اساس یک اتحادیه آزاد و برابر از تولیدکنندگان، تجدید سازمان دهد، تمامی دستگاه دولت را به همان جایی که از این پس جای آن خواهد بود، یعنی به موزه اشیاء عتیقه و در کنار چرخ نخ ریسی و تیشه برنزی، منتقل خواهد کرد.

فریدریش اِنگلس ـ منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت

فهرست منابع

۱. منابع فارسی

آرون، ریمون: مراحل اساسی اندیشه در جامعه‌شناسی، ترجمه باقر پرهام، تهران، ۱۳۵۴، شرکت سهامی کتابهای جیبی (چاپ‌های بعدی توسط شرکت انتشارات علمی و فرهنگی)

آفاناسیف، و.، و دیگران: اصول سوسیالیسم علمی، ترجمه فریدون شایان، تهران، ۱۳۶۰، انتشارات پویش

آندره‌یِف، ن.، و سایرین: اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری، ترجمه ف. مجیدی، تهران، ۱۳۶۰، انتشارات مازیار

ادیبی، حسین: جامعه‌شناسی طبقات اجتماعی، تهران، ۱۳۵۴، دانشکده علوم اجتماعی و تعاون

ادیبی، حسین و انصاری، عبدالمعبود: نظریه‌های جامعه‌شناسی، تهران، ۱۳۵۸، انتشارات جامعه

اِنگلس، فریدریش: لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان، ترجمه پرویز بابائی، تهران، ۱۳۵۷، شرکت سهامی کتابهای جیبی

بورژَن، ژرژ و ریمبر، پی‌یر: سوسیالیسم، ترجمه منصور مصلحی، تهران، ۱۳۴۱، سازمان کتابهای جیبی

بیرو، آلن: فرهنگ علوم اجتماعی، ترجمه باقر ساروخانی، تهران، ۱۳۶۷، انتشارات کیهان

پلامناتس، جان: ایدئولوژی، ترجمه عزت‌الله فولادوند، تهران، ۱۳۷۳، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

پی‌یتر، آندره: مارکس و مارکسیسم، ترجمه شجاع‌الدین ضیائیان، تهران، ۱۳۵۲، انتشارات دانشگاه تهران

توانایانِ فرد، حسن: مکتب‌های اقتصادی، تهران، ۱۳۶۱، انتشارات آگاه

توماس، هنری: بزرگان فلسفه، ترجمه فریدون بدره‌ای، تهران، ۱۳۶۵، انتشارات کیهان و شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

جونز، و.ت.: خداوندان اندیشه سیاسی (جلد دوم)، ترجمه علی رامین، تهران، ۱۳۶۲، انتشارات امیرکبیر

خلاصه زندگینامه علمی دانشمندان: تهران، ۱۳۷۴، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

رابینسون، چارلز آلگزاندر: تاریخ باستان، ترجمه اسماعیل دولتشاهی، تهران، ۱۳۷۰، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

سِتیس، و.ت.: فلسفه هگل (دو جلد)، ترجمه حمید عنایت، تهران، ۱۳۵۷، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

سِدی یُو، رِنه: تاریخ سوسیالیسم‌ها، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، تهران، ۱۳۶۳، نشر نو

سووه، توماس: فرهنگ اصطلاحات اجتماعی و اقتصادی، ترجمه خلیل ملکی، تهران، ۱۳۵۸، انتشارات رواق

شوالیه، ژان ژاک: آثار بزرگ سیاسی از ماکیاولی تا هیتلر، ترجمه لی‌لا سازگار، تهران، ۱۳۷۳، مرکز نشر دانشگاهی
علمی اردبیلی، علی: فرهنگ فلسفه و اعلام آن (جلد اول)، مشهد، ۱۳۶۰، انتشارات امامت
قدیری اصلی، باقر: سیر اندیشه اقتصادی، تهران، ۱۳۷۶، انتشارات دانشگاه تهران
کراس، کالین: چگونه امپراتوری بریتانیا به زوال گرائید؟، ترجمه اردشیر زندنیا، تهران، ۱۳۶۰، انتشارات ایران زمین
کرامبی، آبر و هیل، استیفن: فرهنگ جامعه‌شناسی، ترجمه حسن پویان، تهران، ۱۳۶۷، انتشارات چاپخش
کوزر، لیوئیس: زندگی و اندیشه بزرگان جامعه‌شناسی، ترجمه محسن ثُلاثی، تهران، ۱۳۷۳، انتشارات علمی
گُرز، آندره: پرولتاریا، تکنولوژی، آزادی: آن سوی سوسیالیسم، ترجمه مصطفی رحیمی، تهران، ۱۳۶۳، انتشارات رازی
گِله‌زرمان. گ.: قوانین تکامل جامعه، ترجمه پرویز بابائی، تهران، بی‌تا، انتشارات نگاه
گورویچ، ژرژ: مطالعاتی درباره طبقات اجتماعی، ترجمه باقر پرهام، تهران، ۱۳۵۸، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی (شرکت انتشارات علمی و فرهنگی)
لیتل‌فیلد، هنری. و.: تاریخ اروپا از سال ۱۸۱۵ به بعد، ترجمه فریدهٔ قره‌چه داغی، تهران، ۱۳۵۱، بنگاه ترجمه و نشر کتاب (شرکت انتشارات علمی و فرهنگی)
ماله، آلبر: تاریخ روم (جلد ۲)؛ تاریخ قرن نوزدهم (جلد ۶)؛ تاریخ قرن نوزدهم (جلد ۷)، به ترتیب ترجمه غلامحسین زیرک زاده و حسین فرهودی، تهران، ۱۳۶۳، انتشارات دنیای کتاب
مانفرد، آ: تاریخ فرانسه (جلد دوم)، ترجمه فریدون شایان، تهران، ۱۳۶۶، انتشارات پیشرو
مک‌للان: مارکس، ترجمه منصور مشکین‌پوش، تهران، ۱۳۶۲، انتشارات رازی
میتروپولسکی، د.ک.: سیر تحولات اجتماعی، ترجمه م. پورکاشانی، تهران، ۱۳۵۴، انتشارات چاپخش

۲ـ منابع خارجی

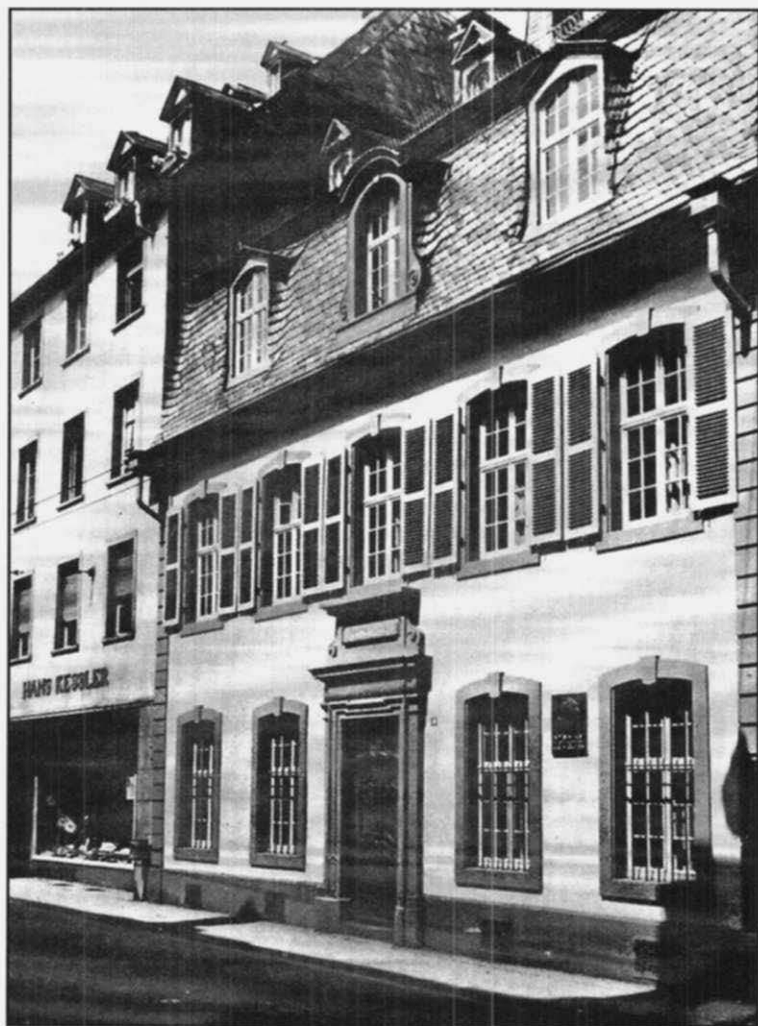
Barzun, Jacques: Darwin, Marx, Wagner, 1958, New York, Doubleday & Anchor Books
Goldston, Robert: Communism A narrative history, 1972, Facewith Publications, Greenwich, Conn, U.S.A.
Marx, Karl and Friedrich Engels: The Communist Manifesto (with an introduction by A.J.P. Taylor), 1969, Penguin Books, England
Palmer. A.W.: a dictionary of modern history, Penguin Books, 1976, England
Wilczynski, Josef: An Encylopedic Dictionary of Marxism, socialism & communism: The Macmillan Press LTD, 1981, England

فهرست اعلام

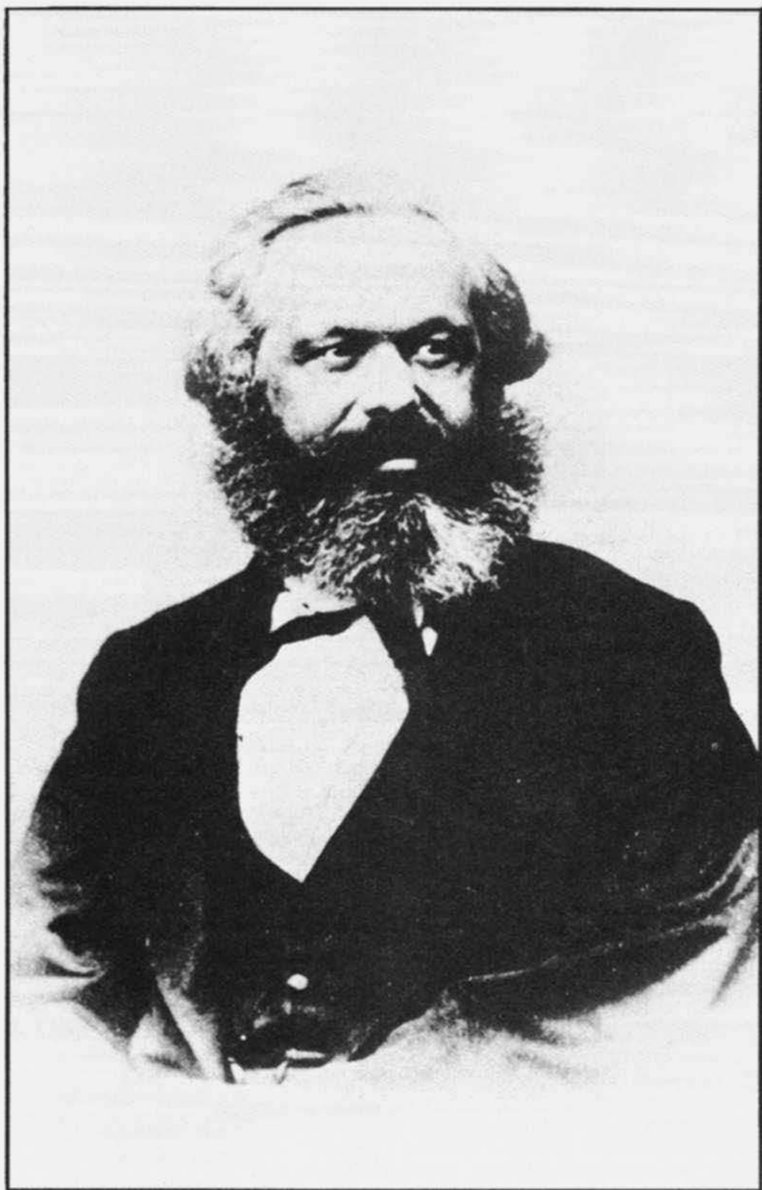
تصاویر



جورج ویلهلم فریدریش هگل (۱۸۳۰-۱۷۷۰)



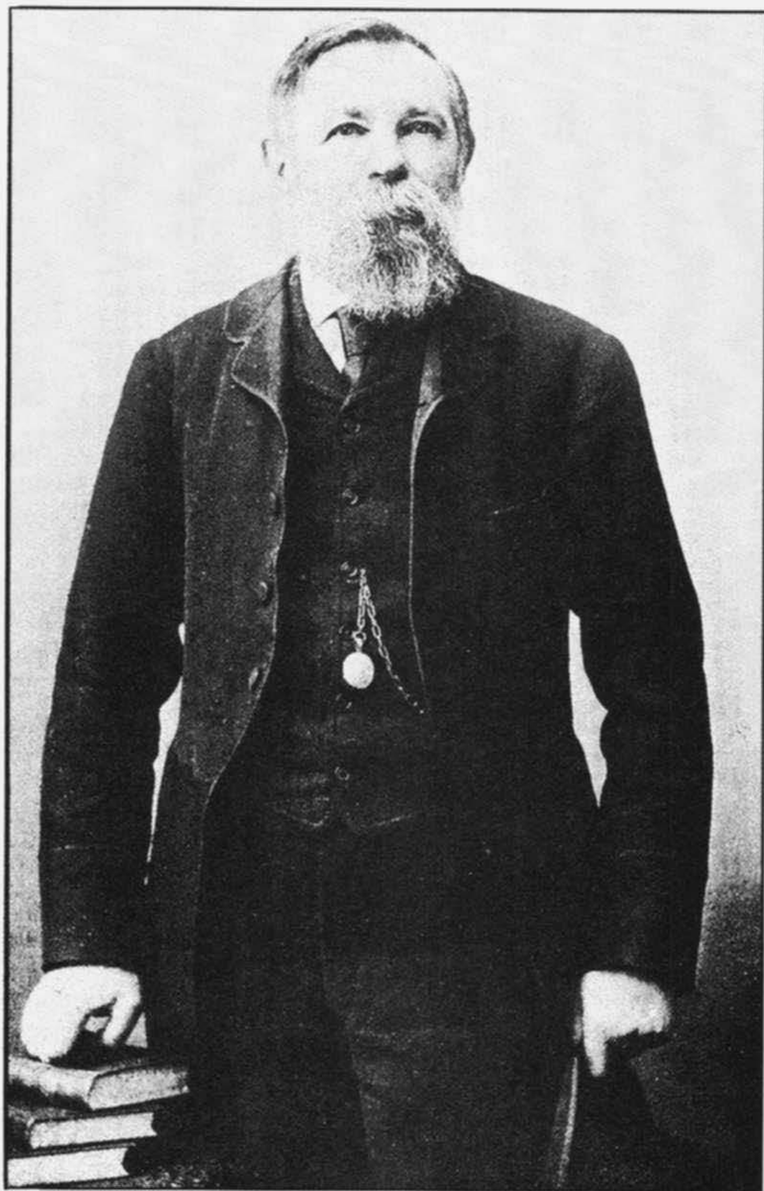
زادگاه مارکس در «تریر». مارکس در ۵ مه ۱۸۱۸، در این خانه‌ی زیبا به دنیا آمد. این خانه، زیارتگاه کوچکی برای کشورهای کمونیستی و مردم‌شان می‌باشد. جهان‌گردان غربی به ندرت از وجود آن خانه باخبرند.



کارل مارکس در ۴۹ سالگی



ینی مارکس

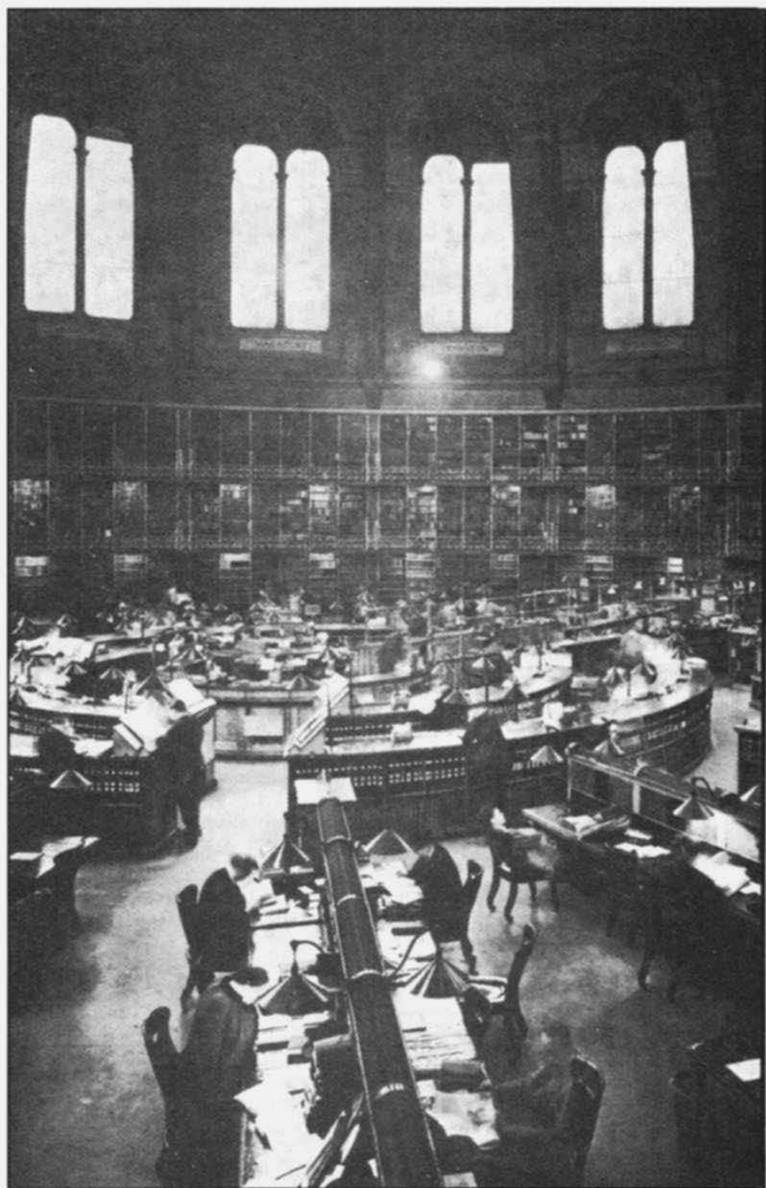


فردریش اِنگلس



خانه‌ی مارکس در خیابان میت لند پارک، شماره ۴۱

خانواده‌ی مارکس از این خانه که دارای اتاق‌های «شوم» و «دهشتناک» بود، به خانه‌ای در خیابان «سوهو» نقل مکان کردند. که به گفته‌ی ینی مارکس: «تمامی شادی‌ها و غم‌های ما را در خود جای داد.»



قرائت خانه‌ی موزه بریتانیا
مارکس (و بعد، لنین) ساعات بی‌شماری را در این قرائت‌خانه گذراندند.

Manifesto of the Communist Party.

BY

KARL MARX and FREDERICK ENGELS.

A SPECTRE is haunting Europe—the spectre of Communism. All the Powers of old Europe have entered into a holy alliance to exorcise this spectre; Pope and Czar, Metternich and Guizot, French Radicals and German police-spies.

Where is the party in opposition that has not been decried as communistic by its opponents in power? Where the Opposition that has not hurled back the branding reproach of Communism, against the more advanced opposition parties, as well as against its re-actionary adversaries?

Two things result from this fact.

I. Communism is already acknowledged by all European Powers to be itself a Power.

II. It is high time that Communists should openly, in the face of the whole world, publish their views, their aims, their tendencies, and meet this nursery tale of the Spectre of Communism with a Manifesto of the party itself.

To this end, Communists of various nationalities have assembled in London, and sketched the following manifesto, to be published in the English, French, German, Italian, Flemish and Danish languages.

I.

BOURGEOIS AND PROLETARIANS. (*a*)

The history of all hitherto existing society (*b*) is the history of class struggles.

Freeman and slave, patrician and plebeian, lord and serf, guild-

(*a*) By bourgeoisie is meant the class of modern Capitalists, owners of the means of social production and employers of wage-labour By proletariat, the class of modern wage-labourers who, having no means of production of their own, are reduced to selling their labour-power in order to live.

(*b*) That is, all *written* history. In 1847, the pre-history of society, the social organization existing previous to recorded history, was all but unknown. Since then, Haxthausen discovered common ownership of land in Russia, Maurer proved it to be the social foundation from which all Teutonic races started in history, and by and bye village communities were found to be, or to have been, the primitive form of society everywhere from India to Ireland. The inner

نخستین متن مانیفست کمونیست

INTERNL WORKING MENS ASSOCN. No 3017 ASSOCIATION INTERNLE DES OUVRIERS

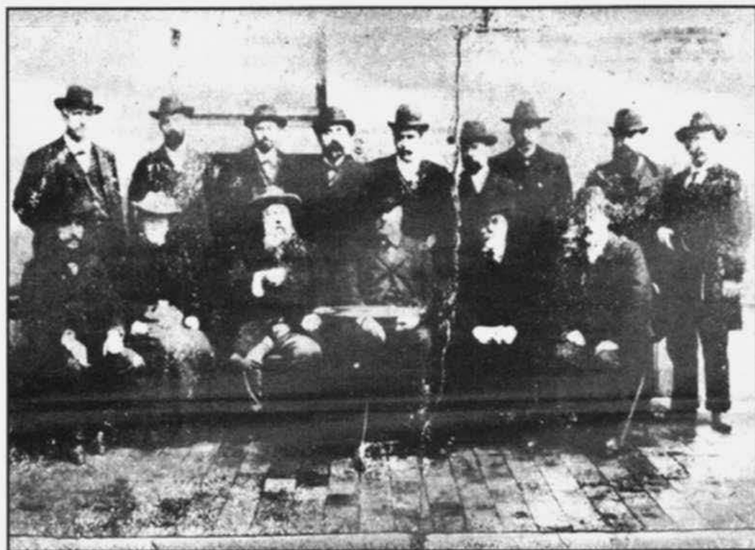
INTERNLE ARBEITER ASSOCN. ASSOCNE INTERNLE D'OPERAI.

MEMBER'S ANNUAL SUBSCRIPTION CARD.

.... was admitted a Member on the First day of January 186.. and paid as his Annual Subscription £ ....

Geo Odger .... President of Central Council.
G. W. Wheeler .... Honorary Treasurer.
Ed Dupont .... Corresponding Secretary for France.
Karl Marx .... Germany.
.... Italy.
Emile Holtorp .... Poland.
H. Jung .... Switzerland.
W R Cremer .... Honorary General Secretary.

INTERNATIONAL WORKING MENS ASSOCIATION · CENTRAL COUNCIL · LONDON



بالا: کارت عضویت در بین‌الملل اوّل

پایین: رهبران بین‌الملل اوّل





Berlin.



Vienna.



Prague.

انقلاب‌های ۱۸۴۸، در اروپا

برلین. وین. پراگ





بالا: پاریس، بعد از «کمون پاریس»
پایین: فعّالان «کمون پاریس» در درون تابوت‌هایشان.

انتشارات خجسته منتشر می‌کند

مبارزات مردم فارس

علیه استعمار بریتانیا

نوشته‌ی جمشید صداقت کیش

بریتانیا، در سال ۱۲۹۵ خ، با هدف ویژه‌ای در فارس و کرمان اقدام به تأسیس پلیس جنوب، می‌نماید.

مردم، علما، حزب دموکرات فارس و ایل قشقایی، علیه بیگانه‌ی استعمارگر، به مبارزه برمی‌خیزند.

تاکنون، در مورد پلیس جنوب، پنج عنوان کتاب، در ایران منتشر شده‌است که دو عنوان آن را انگلیسی‌ها، و البته با دیدگاهی که حافظ منافع بریتانیای کبیر است، نوشته‌اند و به فارسی ترجمه شده است و سه عنوان دیگر که توسط محققان ایرانی تألیف شده است.

جمشید صداقت کیش، پژوهشگر و مؤلف معاصر، در مدت ۲۶ سال، با استفاده از آرشیو اسناد قدیم وزارت امور خارجه ایران، اسناد انگلستان (اسنادِ موجود در اداره‌ی عمومی هند) آرشیو ملّی هند و پنج مجموعه خصوصی ایرانی و هم چنین، پژوهش مِیدانی و گردآوری صدها عکس از پادگان‌های پلیس جنوب و محل‌های درگیری آنان، غزل و حدیث جان‌فشانی‌های فارسیان بیگانه‌ستیز را در راه سربلندی سرزمین کهن ایران، به رشته‌ی تحریر کشیده است.